سرزمین جمیله

احمدضیا سیامك هروی



نام کتاب : سرزمین جمیله
نویسنده : احمدضیاسیامک هروی
طرح جلد و برگ آرایی : عصمت‌الله احراری
چاپ نخست : بهار ۱۳۹۱
شمارگان : ۱۰۰۰ نسخه
ایمیل آدرس نویسنده : siamak.herawi@gmail.com

خواننده عزیز!

کتاب «سرزمین جمیله» هم رمان مستقلی است و هم به نحوی تداوم رمان «گرگ های دوندر»، با نام دیگر، اتفاق های دیگر و سرزمین دیگر.

اگر بخواهی از حوادث روزگارت چیزی بنویسی، ممکن نیست که شایهٔ شوم جنگ بگذارد. از حکایت آفرین و طعم هایش چیز بیشتری بنویسی.

این رمان حکایت راستینی است از آن چه بر سرزمین من گذشته و می گذرد. من بی طرفانه نوشتم و صادقانه نوشتم. امیدوارم وجیبه ام را تا حد توانم ادا کرده باشم.

سیامک هروی

ثور ۱۳۹۱ - کابل

۱

پرویز، جوان بیست و دو ساله‌ی با جثه‌ی نحیف و لاغر، با موهای ژولیده و ریش نا تراشیده که زیبایی صورتش را کم می‌کرد و تا حدی بد می‌نمایاند- بر روی سنگ بزرگی پا گذاشت که در کنار رود تن از آب بیرون کرده بود و نیمه‌ای بیشترش را بالاتر از سطح رودخانه به باد و باران سپرده بود. او ندانسته و ناخواسته برجای پای تیمورشاه- که شش‌صد سال پیش با لشکرش به چغچران رسیده بود و بر سر همین سنگ ایستاده بود و از آن‌جا به دژ تسخیر ناپذیرش نگاه کرده بود- ایستاد؛ و مانند تیمورشاه- که دستش‌را سایه‌بان چشم‌ها کرده بود- به چغچران و حومه‌اش نگاه کرده بود- دستش را سایه‌بان چشم‌ها کرد و از فراز سنگ به‌سوی کوه‌های سر به‌فلک کشیده‌ای نگاه کرد، که گردا گرد چغچران را مانند زنجیری به‌هم پیوسته، احاطه کرده بود و هیچ‌گاهی نخمیده بود و با تن استوار سال‌ها را پشت سر گذاشته بود و بدون هراس از باد، باران، برف، توفان و لشکر کشی‌ها آمد و رفت حیات را نظاره کرده بود.

شــش‌صد ســال پیش تیمورشاه با چهل هزار ســرباز مسلح با نیزه، تیر و کمان و شمشــیرهای بران به آن‌جا آمده بود و با توقف کوتاهی خواسته بود غور را فتح کند و بعد از آن به‌سوی هرات ونیشاپور برود. ولی با رســیدنش در چغچران هیچ ســکنه‌ای ندیده بود. زن‌ها، کودکان و پیرمردهــا فرار کرده بودند و مردان صاحب بازو و قدرت برای دفاع از غــور به‌داخل دژ رفته بودند؛ دژی که تیمورشــاه تا آن‌زمان نظیرش را ندیده بود.

پرویــز از آن‌جــا بــه جــاده‌ای نگاه کــرد که ســاعتی پیش موتر مسافربری تنش را بر روی آن کشیده بود و با پشت سر گذاشتن ده‌ها کوتل و شیب و فراز خطرناک، از هرات او را به چغچران مرکز ولایت غور رسانده بود.

این راه- که در زمان تیمورشــاه کوره راهی بیش نبود و سوارانش در آن رفت و آمد کرده بودند، حالا وسعت پیدا کرده بود و چند جیپ زره‌ی ناتو مجهز با ســلاح‌های ســبک و ســنگین- که برای جلوگیر از شــبیخون دشمن نمی‌گذاشتند هیچ واســطه‌ای تا صد متری شان نزدیک شــود- در حال حرکت بود و می‌رفت تا در درون دره‌ها که گاهگاهی صدای هی هی چوپان‌ها، کرکر کبک‌ها و عو عو سگ‌ها را عبور چند سوار مسلح برهم می‌زد- گزمه کند.

رودخانه، کشــاله راه که از پل می‌گذشت و مار پیچ به درون دره می‌خزیــد و از نظــر محو می‌شــد، چند دکان در دو ســوی جاده و یک ســاختمان قدیمــی که روی آن «ولایت غور» نوشــته شــده بود و در آن‌ســوی رودخانه، کوه‌هایی که یکی جای دیگری را تنگ کرده بود، در نگاه پرویز تصویری از شهر چغچران شد.

چغچران گرمی و ســوزندگی «نیمروز»، زادگاه پرویز را نداشت. در نیمــه‌ی روز نســیم ملایمی می‌وزیــد. انگار این‌جا آســمان و زمین

دیگری داشته باشد از نفس کشیدن لذت می‌برد. با هر نفس سینه‌اش احساس راحتی می‌کرد. او چند نفس عمیق کشید و با خود گفت: هوای این‌جا نه به‌هوای نیمروز می‌ماند و نه به‌هوای آلوده و پر از گاز کابل شباهت دارد.

او به آبی که از بالا جست و خیز زده سرازیر می‌شد نگاه کرد، گویی آب از عمق دره‌ها با خود هوای تازه و بوی برف می‌آورد، رایحه‌ی شاداب‌کننده و دلپذیری داشت.

پرویز بعد از تماشای پیرامون از روی سنگ پایین آمد و به لب آب رفت. گرد و خاک راه را از سر و تنش تکاند و با شستن دست و روی دو باره بر سر سنگ کنار رودخانه بالا شد و همان‌جایی که تیمورشاه زمانی ایستاده بود، نشست. دلش فشرده شد و گلویش را بغض گرفت. چشم‌هایش را بست و به یاد پدر و برادر کوچکش افتاد.

موج آب، سرش را به سنگ بزرگ کوفت. انگار خواسته باشد پرویز را از غم جان‌گداز برهاند، بر سر و تنش آب پاشید.

پرویز تکانی خورد و از چرتش بدر شد. قد راست کرد و از آن‌جا، آرام به مردمی نگاه کرد که در بازار کوچک نزدیک پل می‌لولیدند و بر خلاف آب رودخانه، هیچ تلاطم و عجله‌ای در قدم‌های شان نداشتند.

در آن‌سوی راه، در کنار سماواری که تخت‌هایش از فرسودگی عصیان می‌کرد، دو اسب سر به‌سر یکدیگر گذاشته بودند و با گاز گرفتن‌های پی در پی و شیهه کشیدن‌ها چنان می‌نمودند که از انتظار خسته شدند و دل‌شان برای بازگشت به طویله تنگ شده است. بر روی تخت سماواری، پیر مردی که خستگی از سیمایش موج می‌زد، نشسته بود. چای می‌نوشید و یکسر به راهی نگاه می‌کرد که در هر نیم ساعت

موتری با مسافران خسته، از هرات به آن‌جا می‌رسید.

پرویز از فراز سنگ پایین آمد؛ به نرمی از سرک عبور کرد و در کنار تخت سماواری در مقابل پیر مرد ایستاد. پیر مرد با نگاهی به‌سویش، پیاله چایش را به زمین گذاشت:

- پرویز هستی؟

- بلی پرویز هستم.

- چقدر دیر کردی؟

- تقصیر راه بود.

- از راه دیگر نگو. هر وقت تکان‌ها و کوتل‌هایش به یادم می‌آید، پشتم می‌لرزد. ان‌شاءالله به خیریت رسیدی؟

- هر چه بود، گذشت. رسیدم. چای داری؟

- بلی دارم، بیا چای بنوش که ناوقت شد.

پرویز به سماواری بالا شد، در مقابل پیرمرد نشت و خود را به پایه‌ی تخت تکیه داد. پیر مرد برایش چای ریخت و مقابلش گذاشت:

- بگیر بنوش! خستگی‌ات کم شود. من چهارساعت تمام این‌جا منتظرت نشستم و چای به حلقم ریختم. چه وقت رسیدی؟

- نیم ساعتی می‌شود.

- نیم ساعت! کجا بودی؟

- رفتم کنار آب، دست و رویی تازه کردم.

- راه اذیتت کرد؟

- خیلی.

- پس خسته و بی‌حوصله هستی؟

- نه، آنقدر هم خسته نیستم. با شستن دست و روی قدری تازه شدم.

پیر مرد با پیش کردن قندانی نگاهی به او انداخت و گفت:

- تا ندیده بودمت فکر می‌کردم مرد چهل ساله‌ای باشی، اما تو که نام خدا جوان هستی!

پرویز پیاله‌ی چای را بالا کرد و با نوشیدن جرعه‌ای آه کشید، پلک‌هایش را بست و آهسته گفت: کاش همه چیز در جوان بودن خلاصه می‌شد.

پیرمرد با شنیدن این حرف، جوان را دردمند یافت. با نگرانی پرسید:

- جوان در جوابت درد بود. رنجوری؟ خیر خود را از خدا بخواه! چه گپ شده است؟

لهجه و کلمه‌های پیرمرد برای پرویز تازگی داشت. هرچند شنیده بود که غوری‌ها به فارسی با لهجه‌ی خاصی گپ می‌زنند و اصالت زبان شان را تا حدی حفظ کرده اند، اما این لحن برایش شنیدنی و دوستداشتنی بود. اشک‌های پرویز برگونه‌هایش ریخت. پیرمرد با حیرت پرسید:

- پرویز! اشک می‌ریزی؟

- بلی. لحن مهربان تو مرا به یاد پدر خدا بیامرزم انداخت.

- خدا رحمتش کند. چه شده است؟

- همین چند وقت پیش پدر و برادرم را توفان ریگ کشت.

- ای وای چه مصیبتی، خدا مغفرت کند.

پیر مرد تسبیح چوبی‌اش را از جیب کشید، آن‌را میان کلک‌هایش گرفت و شروع به انداختن دانه‌هایش کرد. عجله‌ای نداشت، می‌خواست جوان تازه از راه رسیده خستگی بگیرد و با نوشیدن چای آهسته آهسته خودش سر صحبت را باز کند.

پرویز در حالی که به آرامی چای می‌نوشید و گاهی به پیرمرد و گاهی به شهر نگاه می‌کرد، ناگهان هزار وسوسه به سراغش آمد: به

شــهر غریبه و ناشــناخته‌ای آمده‌ام، چه خواهد شــد؟ نه مردم این‌جا را می‌شناسم و نه منطقه را. حتا این پیر مرد به ظاهر رووف را در زندگی برای بار اول است که می‌بینم.

می‌خواســت قبــل از این‌که با او راهی خانه‌اش شــود همه چیز را بگوید. بگوید که چرا به چغچران آمده اســت. می‌خواست همه چیز را پوســت‌کنده برایش بگوید و اگر بعد از شــنیدن سخنانش نخواست او را بــه خانــه‌اش ببرد، همین جا بماند و فردا صبح از راهی که آمده بود، برگردد.

پرویــز بار دیگر به مردم، ســاختمان‌ها و دکان‌هــا نگاه کرد. در این‌جــا نو و کهنه به پدر و فرزند می‌مانســت. در میان دکان‌های گلی و قدیمی، مغازه‌های کانکریتی ســر برافراشته بود و در جاده‌ی تازه قیر شده، اسب‌ها و خرهای بارکش راه را برای موترها تنگ کرده بودند.

صدایــی که می‌گفت: اگــر چایت را نوشــیدی؟ حرکت کن که برویم، او را از خیال‌هایش بدر کرد. سراسیمه شد:

- چه گفتی کاکا کمال؟

پیرمرد خنده‌ای کرد و حرفش را تکرار کرد:

- اگر چایت را نوشیدی حرکت کن که برویم، نا وقت شده است.

- کاکا کمال! قبل از خانه رفتن باید همرایت گپ بزنم.

پیرمرد از تســبیح انداختن دست کشــید. دگرگون شد و با راست کردن کمر پرسید:

- راجع به چه چیزی؟

- قبــل از این‌که به خانه‌ات بروم، می‌خواهم علت آمدنم به این‌جا را برایت بگویم.

- خوب به خانه که رسیدیم خواهی گفت، عجله‌ای به دانستن آن ندارم.

- نه کاکا کمال! می‌خواهم همین جا همه چیز را بدانی.
- خوب جوان بگو! من سرتا پا گوشم.

پرویز پیاله‌ی چای را میان دو دست گرفت و در حالی که به چشم‌های پیر مرد خیره شده بود به شرح ماجرا پرداخت:

- کاکا کمال! مجبوریت مرا به این‌جا کشانده است. نه من تو را می‌شناختم و نه تا به‌حال به چغچران آمده بودم. برایم گفتند که چغچران امنیت خوبی ندارد. من به امید خودت به این‌جا آمدم. کاکایم برایم گفت که پیش از آن‌که به کاری شروع کنی یک بار برو و از نزدیک با کمال‌خان گپ بزن، شاید راه و چاره‌ای برایت نشان دهد. راست را بپرسی من تا دو ماه پیش در دانشگاه کابل در صنف سوم فاکولته‌ی طب درس می‌خواندم و هیچ‌گاهی تصور این را نمی‌کردم که روزی درسم را رها کنم و در فکر کار باشم. توفان ریگ مرا به این‌جا کشاند. یک روز برایم زنگ زدند و گفتند که هر چه زود به نیمروز بروم. برایم گفتند که توفان زادگاهت را در ریگ مدفون کرده است. فوری درس را رها کردم و به نیمروز رفتم. وقتی به محلی که قریه‌ی ما در آن قرار داشت رسیدم، از قریه و مردم آن چیزی نیافتم، همه جا ریگ بود و دیگر قریه ما به دشتی از ریگ می‌مانست.

خانه‌ی خود را از نشانی یک درخت ناجو که در مقابل توفان ایستادگی کرده بود، یافتم و با کمک چند نفر از حکومتی‌ها که از زرنج رسیده بودند، شروع به دور کردن خروارها ریگ و ماسه کردم. دو روز تمام ریگ دور می‌ریختم تا راهی به کلکین خانه باز شد. وقتی به‌داخل خانه رفتم، مادر و خواهرم را بی‌رمق یافتم. نفس می‌کشیدند و زنده بودند، اما از پدر و برادر کوچکم درکی نبود. بعد معلوم شد که پدر و برادر کوچکم که بر سر زمین‌ها رفته بودند با آغاز ناگهانی توفان راه را گم کردند و هرگز به خانه نرسیدند. از بس ریگ بر سر

و تن قریه ریخته بود، جایی برای پالیدن وجود نداشت. ده روز تمام بر روی ریگ‌های داغ، این سو و آن سو دویدم، اما اثری از آن‌ها نیافتم. جستجو فایده‌ای نداشت و یافتن آن‌ها محال بود. مردمی که برای پیدا کردن نزدیکان خود آمده بودند، فقط توانستند از بعضی خانه‌هایی که ریگ در آن‌ها نفوذ نکرده بود، تعدادی را نجات دهند. درمانده شده بودم. نمی‌توانستم پدر و برادرم را در زیر ریگ‌ها رها کنم و به جای دیگری بروم. خیلی سخت است که پدرت و برادرت در زیر ریگ‌ها مدفون باشند و از دستت کاری برنیاید. می‌دانستم که آن‌ها در همان نزدیکی‌ها اند، اما در کجا؟ دیگر زمینی نبود، دیگر راهی نبود، دیگر جوی و دیواری نبود که بفهمی در کجایی دهکده هستی. قریه‌ی ما مانند دشت هموار شده بود. تا چشم کار می‌کرد ریگ و ماسه بود.

در این وقت اشک‌های پرویز ریخت و بغض گلویش را فشرد. به‌سوی پیرمرد نگاه کرد و گفت:

- کاکا کمال! ببخش از این که تو را جگر خون کردم.

- نه جوان! قصه‌ات دردناک است. بگو، باقی اش را بگو!

- با کوهی از غم و مایوسی، مادر و خواهرم را برداشتم و بردم به زرنج به خانه‌ی فضل احمد خان کاکایم. او ما را با آغوش گرم پذیرفت. اشک ریخت و در مرگ برادرش بسیار گریه کرد. روزگار سختی به سراغم آمده بود. من دیگر باید از درس و تعلیم دست می‌کشیدم و نان آور خانه می‌شدم. کاکایم که خود توشه‌ای برای امرار زندگی نداشت و فرزندهایش را در جنگ‌ها از دست داده بود به‌خاطر کمایی یک لقمه نان در مضیقه بود. این‌جا بود که فهمیدم با از دست دادن پدر چه بار سنگینی بر شانه‌های من افتاده است. کاکایم را دلداری دادم و برایش گفتم که خاطرش آسوده باشد، نمی‌گذارم فامیلم بار دوشش باشد.

از دانشــگاه تاجیل گرفتم و با چند نو جوان دیگر، خواســتم برای کار کردن به ایران بروم، اما در سرحد مرزبانان ایرانی به‌سوی ما شلیک کردند و چند نفر از همراهانم را کشتند. دو باره به زرنج برگشتم. چند روزی آن‌جا ماندم. بعد کســی برایم مشوره داد که برای جستجوی کار به هرات بروم. به هرات رفتم. در آن‌جا بود که به آگهی یک موسســه برخوردم که شــخصی را با تعلیمات ابتدایی طبی برای کار در چغچران نیاز داشت. رفتم و درخواست دادم. آن‌ها با من مصاحبه کردند و گفتند که کار در چغچران ســخت اســت و از همین رو با وجود معاش خوب چند ماه می‌شــود که کسی برای این کار حاضر نشده است. به کاکایم تلیفــون کــردم و قضیــه را شــرح دادم. او برایــم گفت که شــما را در چغچران می‌شناسد. او گفت که توکل به‌خدا کنم و نزد شما بیایم. شاید شما برایم راه و چاره‌ای نشان دهید.

پرویز که همه‌ی ماجرا را شــرح داده بود، خاموش شــد. پیاله‌اش را چای ریخت و کنار دستش گذاشت. نگاه به کمال انداخت و گفت:

- نمی‌دانم که کاکایم شــما را چه‌گونه می‌شناسد، چون هیچ وقت از زبان او چیزی راجع به شما نشنیده بودم.

پیرمرد کمرش را راست کرد و آهسته گفت:

- کاکایت در زمان اعلی‌حضرت ظاهرخان، یار دوران عسکری‌ام بود. ما یکدیگر را هیچ وقت فراموش نمی‌کنیم.

پرویــز چیزی نگفت. نگاهش به جاده کشــیده شــد. این‌بار، چند موتر «رنجر» پرشــتاب از آن‌جا می‌گذشت. وقتی موترها از آن‌جا رد شد و سر و صدایش‌را به‌دنبالش برد. پیرمرد پرسید:

- قصه‌ات تمام شد.

- بلی همه‌ی ماجرا همین بود و حال تصمیم با شماست، اگر برای شما دردسر می‌شوم، برمی‌گردم و می‌روم.

- جوان چایت را نوشیدی؟
پرویز نگاهی به پیاله‌ای که تازه ریخته بود، انداخت و گفت:
- نه
- پس بنوش که می‌رویم.
پرویز پیاله‌ی چایش را به‌عجله سر کشید:
- هر چه شما صلاح بدانید.
- حرکت کن که برویم. وقتی کاکایت تو را نزد من فرستاده است بگذار من در مورد ماندن و رفتنت تصمیم بگیرم.
او این را گفت و به کوهی در دور دست اشاره کرد:
- آن کوه سیاه را می‌بینی؟
- بلی، می‌بینم.
- در کمرگاه آن کوه زندگی می‌کنم.
- خوب است، حد اقل از توفان ریگ مصون هستید.
پیرمرد خندید:
- اسب سواری بلدی؟
- نه
- خر سواری کردی؟
- بلی
- خوب، اسب سواری با کمی تفاوت همان خر سواری است.
- کاکا کمال! خواهش من این است که اگر از بابت آمدنم و کاری که قرار است انجام دهم کوچکترین خطری و یا مشکلی متوجه‌ات می‌شود، همین حالا سر وقت است، خودت را به‌خاطر من به دردسر نینداز!
این بار پیرمرد با لحن تندی گفت:
- جوان! از بابت آمدنت خیلی خوشحال شدم. بوی دوستم را

می‌دهی. قدمت به‌روی چشم. از بابت کارت هم تشویش نکن، همرایت می‌نشینم و تدبیری می‌سنجم، نگران نباش!

پرویز سرش را پایین انداخت و با برداشتن بکسش گفت:

- خوب حالا دیگر مصلحت با شماست.

پیرمرد نگاهی به کشاله راه انداخت. موترهای رنجر رفته بود.

- پرویزخان! به اسب کبود بالا شو و هی کن!

- چشم، پناه به‌خدا، امیدوارم از این خرسواری هوادارتر، به‌زیر نیفتم.

چند دقیقه بعد دو سوار از پل گذشتند و در حالی‌که پرویز لجام را محکم در دست داشت و احتیاط می‌کرد از اسب نلغزد، به چهارطرف نگاه می‌کرد و خود را با محیط آشنا می‌ساخت.

کمال هر چند به‌روی خود نیاورده بود، اما از آمدن پرویز نگران بود. حس خوبی نداشت. فکر می‌کرد که با حضور دراز مدت این جوان در قریه، به جنجال خواهد افتاد. با خود می‌گفت که اگر برای چند روزی آمده بود، می‌شد او را مهمان معرفی کرد، اما این بدبخت برای کار موسسه آمده است. منصور اگر آگاه شود، او را حلق آویز می‌کند. خدایا کمکم کن! نگذار شرمنده‌ی دوست دوران عسکری‌ام شوم.

چند روزی نگه‌اش می‌دارم، رخصتش می‌کنم، برایش می‌گویم از خیرکار موسسه بگذرد، راهش را بگیرد و برود. برایش پوست‌کنده می‌گویم که این‌جا، نه نیمروز است و نه کابل و نه هم هرات. این‌جا بـه منطقه‌ی خودگردانی می‌ماند که هرکس زور بیشتر داشت، خود حکومت، قانون، والی و قوماندان است. برایش خواهم گفت که برود و نه خود و نه مرا به دردسر بیندازد. برای فضل‌احمدخان دوستم هم خواهم گفت که مرا ببخشد، از برادر زاده‌اش پذیرایی خوبی کرده

نتوانستم. برایش خواهم گفت که پرویز را به‌خاطری واپس به نیمروز فرستادم که جانش در خطر بود.

پیرمرد کم‌کم نگران شده بود. اتفاق‌هایی که در گذشته برای کارمندهای موسسه‌ها افتاده بود، او را به فکرهای بد وامی‌داشت. همین چند وقت پیش چهار کارمند موسسه را در روز روشن کشته بودند. با خود گپ‌های دوستش فضل‌احمد را که در تلیفون برایش گفته بود سبک و سنگین کرد: «برادر زاده‌ام را می‌فرستم، همرایت در کاری مشورت کند. از روی مجبوریت و ناچاری به چغچران می‌آید. اگر بتوانی برایش کمکی انجام دهی خیر بزرگی کرده‌ای.»

آفتاب، آسمان چغچران را ترک می‌کرد و نرم نرم روشنی‌اش را با خود می‌برد. لحظه به‌لحظه رنگ قرمز غروب جایگزین آبی آسمان می‌شد و کوه‌ها سایه‌اش را دورتر از قلمروش برسر تپه‌ها، خانه‌های گنبذی و باغ و باغچه‌ها می‌گستراند. نزدیک شام، باد سردی شروع به سیلی زدن بر در و دیوار کرده بود.

پرویز که تازه فهمیده بود، چغچران در وسط تابستان هم جای سردی است، رو به پیرمرد کرد و گفت:

- کاکاکمال! در این‌جا از طرف شب زمستان می‌شود؟

پیرمرد خنده‌ای کرد و گفت:

- برای نیمروزی تابستان این‌جا، زمستان است.

آن‌ها جاده‌ی اصلی را طی کردند و به کوچه‌هایی که راه به قریه‌ی «کمرسبز» می‌برد، داخل شدند. دیگر از موترهای مسافربری، رنجر و زره خبری نبود. رمه‌های بزرگ و کوچک گوسفندها بودند که خسته از چرای روزانه با سگ‌های زنگوله‌دار و چوپان‌های عاشق یک لقمه

نـــان گرم از دســـت مـــادر، به خانه برمی گشـــتند. راه تاریک شـــده بود. هرچند اسب‌ها راه شان را بلد بودند، ولی پرویز صرف از سر و صدای گاه و ناگاه زنگوله‌هایی که برگردن ســـگ‌های رمه بسته بود، احساس می کرد که هنوز از میان قریه‌ها رد می‌شود و تا به‌کمرگاه آن کوهی که پیرمرد نشان داده است، راه طولانی در میان است.

کمال برای کوتاه کردن راه پرسید:

- جوان اگر نرنجی، می‌خواهم بپرســم که این موسسه تو را به چه کاری استخدام کرده است؟

پرویز که انتظار چنین پرسشی را داشت، گفت:

- کار سختی نیست، باید خانه به خانه‌ی سی قریه بروم و ببینم که چند نفر اند؟ کی به‌کدام مرض گرفتار است؟ کدام مرض بیشتر است؟ هر خانواده چند نفر نان‌آور دارد؟ شـــغل شـــان چیست؟ آب آشامیدنی دارند یا نه...

کمال نگذاشت حرف پرویز تمام شود، قهقه زد:

- هاهاهاها...

خنده‌ی او آنقدر بلند و از ته‌ی دل بود که اسب‌ها ناگهانی رمیدند و پرویز سراسیمه شد:

- چه گفتم کاکا کمال؟

کمال لحظه‌هایی خندید و سپس با آرامی گفت:

- جوان! این چیزها لازم به زحمت آمدن این‌جا را نداشت. از من می‌پرسیدی، تلیفونی برایت می گفتم.

او دو باره خندید:

- این‌خارجی‌هـــا به چه راه‌های پول خـــرج می کنند. خوب باز که فهمیدنـــد ما چقدریم، مریضی ما چیســـت، آب خـــوردن داریم یا نه، چه می کنند؟

- شاید کمک چیزی بکنند، خدا می‌داند!

در این وقت ناگهان صدای سم پرشتاب چند اسب که به مصاف آن‌ها می‌آمد، شنیده شد. پیرمرد به سرعت اسبش را گوشه کرد و با گرفتن لجام اسب پرویز، او را هم کنار کشید.

حدود پانزده سوار مسلح به نزدیک شان رسیدند و به محض این‌که فهمیدند در کوره راه دو سوار دیگر هم هست، از سرعت شان کاستند. یکی با چراغ دستی‌اش، روشنی کرد و صدا زد:

- کی هستی؟

تا کمال خواست دهنش را بگشاید، دیگری گفت:

- کمال‌خان است.

از میان سوارها مردی که شاخه‌ی دستارش را به صورت پیچیده بود، بیرون آمد و گفت:

- کمال‌خان تو هستی؟ این وقت شب کجا بودی؟

کمال که او را دیگر شناخته بود، گفت:

- منصورخان! خوبی؟

منصور بدون این‌که جوابش را بدهد، پرسید:

- کجا بودی کمال‌خان؟

- از شهر می‌آیم منصورخان. برایم از نیمروز مهمان آمده است.

- پس این جوان مهمان توست!؟

کمال گفت:

- پرویز نام دارد. برادرزاده‌ی دوستم فضل‌احمدخان است.

منصور اسبش را نزدیک برد و به دقت به پرویز نگاه کرد و بدون این‌که چیزی بگوید شلاق بر گرده‌ی اسب زد و هی کرد.

- منصورخان! از ده ما می‌آیی، خیریت باشد؟

- وقتی به آن‌جا رسیدی، می‌فهمی.

سـوران پا بر گرده‌ی اسـب‌های چابک شان زدند و در یک لحظه با برجا گذاشـتن فضای پر از گرد و خاک که در تاریکی شـب به‌جز از تخریش حلق و گلو، رنگ و نمایی نداشـت، تاختند و از آن‌جا دور شدند.

- کاکا کمال! این‌ها کی بودند؟

پیرمرد اسبش را هی کرد و در حالی‌که برای جلوگیری از تنفس گرد و خاک شاخه‌ی دستارش به بینی و دهن می‌گرفت، گفت:

- قوماندان منصور با افرادش بود.

- دولتی هستند؟

پیرمرد خندید:

- پرویزخان! تعمیر مقابل سماوار را که چای خوردیم دیدی؟

- بلی دیدم.

- دولت در همان تعمیر اسـت. فقـط گاهی از ولایت برای گزمه بیرون می‌شود و خلاص.

- پس این‌ها کی بودند؟

- چند روزی که این‌جا باشی، می‌فهمی.

پرویـز دیگـر حرفی نزد. حـس غریبی وجودش فـرا گرفته بود. احسـاس کـرد که تصمیـم عجولانه‌ای بـرای کار در چغچـران گرفته است. فکر کرد که بی‌گدر به آب زده است و این‌جا، جایی برای کار نیسـت. ناگهان بـه فکر گپ‌های رییس موسسـه افتادکه برایش گفته بـود: «پرویز کاری که ما به چغچران داریم سـاده، اما خالی از جنجال نیسـت. از مشـکل‌های آن‌جا تو را آگاه می‌کنیم. هرچند در چغچران جنگ خاصی نیست، با آن هم امنیت خوبی ندارد، انجوها و موسسه‌های غیر دولتی با مشـکل‌هایی در آن‌جا رو به‌رو هستند. شش ماه است که

در جستجوی کسی هستیم که با تعلیمات ابتدایی طبی هم که شده به چغچران برود و روی این پروژه کار کند، ولی کسی را باشرایط خوب گیر نیاوردیم. خوب فکرهایت را بکن! اگر در آن‌جا آشنایی داشته باشی که برایت کمک کند، شاید از عهده‌ی آن برایی. در غیر آن، کار برایت در آن‌جا سخت است.»

کمال بعد از این که اسب‌ها چند کوچه و پس کوچه را طی کردند، گفت:

- پرویزخان نزدیک شدیم. از گردنه که بالا رفتیم، محل ماست.

اسب‌ها از باریکه‌ی راه، دُم به‌دُم و در حالی که در تاریکی شب احتیاط را از دست نمی‌دادند، قدم‌چیده به کوه بالا شدند و با عبور از چند صخره و پیچ به در خانه‌ای توقف کردند.

کمال از اسب پایین شد و به حویلی رفت و دو بار پشت سرهم کبیرصدا زد. کبیر جوان بیست و هشت ساله‌ای بود که نیمه‌ی بیشتر عمرش را در خدمت به کمال و خانواده‌اش سپری کرده بود. او با شنیدن صدای کمال به سرعت حاضر شد:

- بلی کمال‌خان!

- منصور این‌جا آمده بود؟

- نه این‌جا نیامده بود، اما در کوه با تهمینه سر خورده بود.

- خوب!؟

- او را زده است، کمال‌خان! گردنش را کبود کرده است.

فریادی از سر پیرمرد کنده شد:

- ای وای خدایا! تهمینه گک ما را زده است؟

کبیر چیزی نگفت و به دروازه‌ای که کمال آن‌را نبسته بود، نگاه می‌کرد.

کمال با این خبر، پرویز را از یاد برد و به‌سوی اتاق تهمینه دوید.
کبیر پرسید

- دروازه را ببندم؟

کمال پا نگهداشت:

- نه مهمان داریم. برو لجام اسـبش را بگیر و او را کمک کن که از اسب پایین شود.

کبیر چشم گفت و به‌سوی دروازه رفت و کمال به‌عجله به سمت چند خانه‌ای که در تاریکی اندکی قابل دید بود، رفت.

کبیر که از گپ‌های کمال فهمیده بود که سـوارکار بی‌تجربه‌ای در پشـت دروازه حویلی منتظر پایین شـدن از اسب اسـت، با لبخندی به‌سوی او رفت و با نگه داشتن اسب، از او دعوت به پایین شدن کرد. پرویز به آرامی از اسـب پایین شـد، اما با گذاشـتن اولین قدم برروی زمین لنگید. کبیرخندید:

- تا حال اسب سواری نکرده بودی؟

- نه، بار اول است که سوار بر اسب می‌شوم.

- پس برای چند ساعت حسابی سرُینت درد خواهدکرد. بفرمایید!

پرویز قدم‌چیده به‌دنبال کبیر براه افتاد، به سختی از پله‌های سنگی بالا شـد و با گذشتن از اولین پیچ به در اتاقی رسید. کبیر دستش را در تاریکی به دیوار کشید و با بیرون کردن کلیدی از درز سنگ، گفت:

- خیلی ببخشید، باید ابتدا قفل دروازه را باز کنم.

پرویـز کنار رفت و کبیر قدم پیش گذاشـت و با گشـودن درب مهمانخانه او را دعوت به‌داخل شدن کرد.

پرویـز به‌داخل اتاق رفـت و در تاریکی به کناری ایسـتاد. کبیر به‌عجله خود را به تاقی رساند، گوگرد زد و چراغ گیسی را روشن کرد

و دو باره گفت:

- بفرمایید!

او چراغ گیس را در بالای تاق گذاشت، رو گشتاند که برود، اما هنوز پرویز را در دم در ایستاده دید:

- بفرمایید بنشنید. خیلی خوش آمدید!

پرویز لنگیده رفت، بر روی تشکی نشست و خودش را به دیوار تکیه داد.

اتاق با دو قالین دست‌بافت رنگ و رو رفته‌ای- که معلوم می‌شد عمر زیادی دارد- فرش شده بود و در سمت جنوب، در مقابل یگانه کلکین اتاق، پرده‌ی آبی رنگی افراشته شده بود که گل‌هایش به سختی قابل تشخیص بود. سقف اتاق گنبذی بود و از جاجایش کاهگل‌ها افتاده بود و لکه‌هایی از چکک زمستانی را می‌نمایاند. در تاق دیوار مقابل پرویز یک چپن نمدی آویزان بود که در زیر آن چند کمپل روی هم چیده شده بود. در کفش‌کن اتاق دو جوره سرپایی که از کهنگی دهن و بغل کج کرده بود، نیز به چشم می‌خورد.

پرویز هنوز چهار طرفش را نگاه می‌کرد که دروازه به‌روی پاشنه چرخید و با خوردن به دیوار صدا کرد و از پس آن کبیر در حالی‌که آفتابه و لگنی در دست و دست‌پاکی بر شانه داشت، نمایان شد. او ابتدا سرپایی‌های پراگنده را با سر پا، گوشه کرد، بوت‌هایش را در کنار آن‌ها کشید و بعد مستقیم نزد پرویز آمد و با گذاشتن آفتابه و لگن از او خواست تا اجازه دهد که پاهایش را بشوید. پرویز خنده‌ای کرد و گفت که نه خیر، خودم دست دارم، می‌توانم بشویم.

او این را گفت و دستش را برای گرفتن آفتابه دراز کرد، اما کبیر آفتابه را کنار کشید. پرویز به چهره‌ی جوان نگاه کرد، یک‌بار دیگر

خندید و گفت:

- آفتابه را به‌من بده، خودم می‌شویم.

کبیر دست پاک سر شانه‌اش را جابه‌جا کرد و مانند این که گپ‌های مهمان را نشنیده باشد، همان‌طور بی‌حرکت منتظر راضی شدن او به شستن پاها شد. پرویز این‌بار با لحن جدی تری گفت:

- آفتابه را بگذار! من خودم می‌توانم دست و پایم را بشویم.

- نه شما مهمان هستید.

- راست را بپرسی من وقتی به چغچران رسیدم، رفتم کنار رودخانه و دست و پایم را شستم.

دراین اثنا صدای کمال که وارد اتاق شده بود، بلند شد:

- پرویزخان! شستن پای مهمانی که از راه دور می‌رسد، عنعنه‌ی ماست. شق نکن! بگذار که پاهایت را بشوید.

پرویز به کمال نگاهی انداخت و مثل این که درست نفهمیده باشد او چه گفته است، پرسید:

- کاکا کمال پاهایم را کنار رودخانه شستم.

- خوب شسته باشی. از بازار چغچران تا این‌جا راه زیادی است، خسته هستی، پاهایت را که با آب گرم بشوید، کوفت‌گیر می‌شود.

پرویز با شنیدن حرف‌های او تصمیم عوض کرد و در حالی که در دل راضی به این کار نبود، اجازه داد کبیر پاهایش را بشوید. کبیر در یک چشم به‌هم‌زدن پاهای او را شست و سپس بر روی دست‌های مهمان آب ریخت و گذاشت که خودش سر و رویش را آبکش کند.

کمال که می‌خواست ناراحتی‌اش را از مهمان پنهان کند، در گوشه‌ای نشست، خودش را به بالشت تکیه داد و به کبیر گفت:

- عاجل برای ما چای بیار و در فکر نان هم باش!

کبیر چیزی نگفت و با برداشتن آفتابه و لگن اتاق را ترک کرد.

پرویز دست و رویش را با دستمال پاک کرد و پرسید:

- ان‌شاءالله خیریت بود؟

پیرمرد آهی کشید و گفت:

- همان مردی که با نفرهای مسلح‌اش در راه به‌ما سر خورد، امروز خواهر زاده‌ام را شلاق کاری کرده است.

پرویز با تعجب پرسید:

- به چه جرمی؟

- به جرم کوه رفتن.

- چرا مگر کوه رفتن این‌جا جرم است؟

- برای مردها جرم نیست، اما برای تهمینه‌ی ما جرم است. چند بار برایش گفتم که جوان شده است، به کوه نرود، اما گپ‌های من به‌گوشش نخلید. تا این‌که به‌گیر منصور خدا ناترس افتاد. چه کنم خواهرزاده‌ام وحش است. ترسی از هیچ کسی و هیچ چیزی ندارد. مانند دیگر دخترها، دختر چهار دیواری خانه نیست. چند تا بره دارد که خودش به چرا می‌برد. خیلی دور نمی‌رود. همین جا در چهار طرف قریه می‌چراند. از وقتی پدرش مرد، برادرم محسن سرپرستی‌اش را به عهده گرفت. چند بار برایش گفتم که نگذارد به کوه برود، اما او هم سرتنبه است. برایم گفت که بگذار خواهر زاده‌ام برای خودش مردی باشد و از کسی نهراسد. حالا بگیر و بخور! به‌گردن و شانه‌اش چنان شلاق زده است که به‌خود می‌پیچد.

ناگهان صدای ناله و ضجه‌های تهمینه به مهمانخانه رسید و در گوش پرویز پیچید. ناله‌های سوزناکی بود. پرویز درد کمر و پاهایش را فراموش کرد و به وحشت افتاد:

- کمال‌خان! دختر ناله می‌کند؛ می‌شنوی؟

کمال چیزی نگفت. با دیدن زخم‌های تهمینه می‌دانست که این

ناله‌ها به‌زودی خاموش شدنی نیست.

- کاکا کمال! اگر امکان داشته باشد مرا نزد دخترک ببر!

کمال به‌سوی او نگاهی کرد و ناگهان از جا جست:

- راست می‌گویی، پاک از یادم رفته است که تو داکتر هستی.

- داکتر هنوز نشدم، اما کمک‌های اولیه طبی را می‌توانم انجام دهم.

- بابا در این بیابان کفش کهنه نعمت است.

او این را گفت و خندید:

- ببخشی که همرایت شوخی کردم. در جای ما داکتری که تحصیل و تجربه داشته باشد، هیچ نیست. همین دوا فروش‌ها داکتری می‌کنند که نیم مردم را هم کشته‌اند. کسی که به مرض و دوا بفهمد در این‌جا به ندرت یافت می‌شود. پس در این بیابان قدرت را بدان.

او این را گفت و به‌عجله به‌سوی دروازه‌ی اتاق رفت و کبیر را صدا زد. کبیر لحظه‌های بعد رسید و به دم دروازه ایستاد.

- بدو برو به خانه خواهر زاده‌ام و بگو که زن‌ها بیرون شوند، همراه با داکتر به آن‌جا می‌آیم.

کبیر وقتی فهمید پرویز داکتر است، روگشتاند و به سرعت از پله‌ها پایین شد و به‌سوی اتاق تهمینه دوید.

لحظه‌های بعد کمال و پرویز از پله‌ها پایین شدند و به‌سوی ساختمانی که کمی دورتر از مهمانخانه موقعیت داشت به‌راه افتادند. هوا سردتر شده بود و باد ملایمی با عبور از آن‌جا صدای فریاد و ناله‌ی تهمینه را با خود به دوردست می‌برد.

آن‌ها از دهلیز تاریک و کوچکی گذشتند و به اتاقی داخل شدند که تهمینه در آن بود. او در کنار تاقی نشسته بود، یک دستش را به لبه‌ی دیوار گرفته بود و با دست دیگرش بناگوشش را محکم داشت.

سرش را چنان پایین انداخته بود که موهایش به صورت‌اش ریخته بود و چهره‌اش را انبوه موی نهان کرده بود. در گردن بلند و رسای او ضربه شلاق شیاری ایجاد کرده بود که از آن قدری خون به یخن و پیراهن سرازیر شده بود. اریکینی در میانه‌ی اتاق گذاشته شده بود که شعله‌ی لرزانش تقلای روشن کردن اتاق را داشت.

قبل از این‌که پرویز چیزی بگوید، کمال گفت:

- خواهرزاده! مهمان ما داکتر است. او را آوردم که زخم تو را معاینه کند. برادر زاده‌ی دوست نیمروزی‌ام است، از خود است. برایت دوا می‌دهد، ان‌شاءالله آرام می‌شوی.

تهمینه چیزی نگفت، از ناله‌هایش کاسته شد، اما به «اُکچه»* افتاد. کوشش کرد جلو اُکچه‌هایش را بگیرد، ولی درد و عصیان نگذاشت که اُکچه‌هایش توقف کند. اُکچه‌ها از سینه‌اش کنده می‌شد و در گلویش گره می‌خورد.

کمال اریکین را از وسط اتاق برداشت و نزدیک رفت، چراغ را جلو گردن تهمینه نگهداشت و تعداد مویی را که از خرمن موی او جدا مانده بود و نمی‌گذاشت وسعت زخم معلوم شود، کنار زد. شلاق بر گردن و شانه‌ی او دو شیار ایجاد کرده بود که یکی از گوش راست به سمت چپ شانه‌اش و دیگری از نیمه‌ی گردن شروع به سمت کمرش، پایین رفته بود.

پرویز با دیدن زخم‌های تهمینه رو به کمال کرد:

- عاجل قدری آب گرم، یک صابون و یک پارچه‌ی پاک بیاورید!

کمال رو به کبیر- که در میانه‌ی دروازه اتاق ایستاده بود- کرد و گفت:

---

* اُکچه: هکک، سکسکه

- زود بدو و چیزهایی که گفت را بیار!

پرویز همچنان گفت که قدری الکل، پخته و بنداژ نیز کار اسـت. کمال چرتی زد و گفت که فکر کنم الکل و پخته خودم در خانه دارم، امـا بنداژ نـدارم. ولی یک دکان در نزدیکی محل ما اسـت که دوا هم می‌فروشد.

- در این وقت شب دکان‌ها باز خواهد بود؟

- دکان‌های ما این‌جا بیست و چهار ساعته کار می‌کنند.

پرویز با ناباوری به سـویش نگاه کرد و تا خواسـت حرفی بزند، کمال گفت:

- تعجبی ندارد، این‌جا می‌شـود دکانـدار را از خواب بیدار کرد و از او چیزی خرید.

- پس قلم و کاغذی لطف کنید که تابلیت مسکن هم نیاز است.

کمال فوری دسـت به جیب برد، دفترچه‌اش را کشـید، صفحه‌ای از آن پاره کرد و همراه با یک قلم، به دسـت پرویز داد. پرویز شروع به نوشتن کرد، اما کمال برایش گفت که این‌جا کسی انگلیسی خوانده نمی‌تواند به فارسـی بنویسـد! پرویز آن‌چه نوشته بود خط زد و در آن سوی کاغذ فرمایش‌های خود را نوشت و به دست کمال داد. کمال بعد از این کـه کبیر آفتابه‌ی آب گرم، لگن و صابون را با پارچه‌ای آورد، کاغذ را به او سـپرد و برایش گفت که ابتدا برود به اتاقش بوتل الکل و پخته را بیاورد و بعد فوری به دکان برود و دواها را بخرد.

پرویز ابتدا دست‌هایش را شست، بعد پارچه را خوب صابون زد و با آبکش کردن آن، گفت:

- تهمینه‌جان! حالا من زخم‌هایت را با آب گرم می‌شـویم، شـاید اندکی سوزش داشته باشد. امیدوارم تحمل کنی!

تهمینـه حرفـی نزد، دسـتش هنوز بـه لبه‌ی تاق بود و سـرش را

هم همان‌گونه پایین انداخته بود. پرویز آهســته دستمال خیس را روی گردنش گذاشت و روی شیار کشید. تهمینه اندکی لرزید و خودش را بر دیوار چســپاند. پرویز دست نگهداشت و نگاهی به‌سوی کمال کرد. کمال گفت:

- دختــرم طاقت کن! زخمت باید پاک شــود. لعنــت خدا به این ظالم!

پرویــز بعــد از توقــف کوتاهی، دو بــاره به پاک کــردن زخم‌ها ادامه داد. خون زیادی از شــیارها بیــرون رفته بود و چهارطرف زخم‌ها به ســرخی گراییده بود و گردن ســفید و بلند او را ملتهب ســاخته بود. پرویــز با ملایمــت زخم‌ها را پاک کــرد، اما به شــیاری که از گردن به سمت کمر تهمینه رفته بود، دستی نزد.

بعــد از پاک شــدن زخم‌ها کبیرهم رســید و در حالی که نفســک مــی‌زد، یک بوتل پلاســتیکی کوچک الکل و کمی پخته را به دســت پرویز داد و به‌عجله برای آوردن دوا ها به‌سوی دکان دوید.

پرویز سر بوتل را باز کرد، ابتدا آن‌را بویید و بعد از این که مطمئن شد الکل است، پخته را خیس کرد و به تهمینه گفت:

- تهمینه‌جان! پیش از پیش خبرت می‌کنم، سوزش زیادی خواهد داشت.

تهمینــه همان‌طــور که خاموش بــود، لبش را به دنــدان گرفت و آماده‌ی ســوزش بیشــتر شــد. پرویز پخته‌ی پر الکل را روی گردن او گذاشــت. تهمینه ناگهان ســوزش طاقت فرســایی در گردنش احساس کرد، چیغ زد و از فرط ســوزش به‌عجله ســر بلند کرد. ناگهان موهای دراز و سیاهش به پشت ریخت و چهره‌ی باور نکردنی از میان خرمن مو نمایان شد. تهمینه دست پرویز را محکم گرفت و به‌سوی او نگریست. پرویــز تکانی خورد و به‌حیرت افتاد. چشــم‌های ســیاه‌ی اشــک آلود،

ابروهای پیوست، بینی کشــیده، لب‌های زیبای لرزنده، گودی گونه‌ها و صورت گرد، برایش آشــنا بود. انگار ســال‌ها او را دیده است و با او سخن گفته است، آشنای آشنا بود. پرویز ترسید، پخته در دستش ماند.

- من گفتم که سوزش زیادی دارد، ببخش!

کمــال که تا آن موقع با نگرانــی به کار پرویز و وضعیت تهمینه نگاه می‌کرد، نزدیک رفت. دست‌های تهمینه را گرفت:

- دختر شــجاع من تحمل کن! تو این قدر ضعیف نبودی، دلت را به دندان بگیر! می‌دانم که ســوزش دارد. قدری که حوصله داشته باشی خلاص می‌شود.

تهمینه ســرش را به‌روی سینه ماما گذاشت، دست‌هایش را به‌دور گــردن او حلقــه کرد و بــدون این‌که حرفی بزند با ادامــه کار پرویز موافقت کرد.

پرویز هنوز مردد ایستاده بود و در درونش به جدال رفته بود. من این دختر راکجا دیدم؟ چه وقت دیدم؟ چرا این‌قدر آشناســت؟ پرویز با صدای کمال که گفت شروع کن، به‌خود آمد.

- خوب اســت، شــروع می‌کنم. کمی که حوصله داشته باشد، زود تمام می‌شود.

پرویز دوباره شــروع به پانســمان کرد. تهمینه چند بار آخ گفت، ولی با پیشرفت کار بردبار شد و تا آخر در حالی‌که سرش را به سینه‌ی مامایش می‌فشرد، سوزش الکل را تحمل کرد.

وقتی پانســمان ختم شــد، پرویــز نفس عمیقی کشــید و با تمجید گفت:

- آفرین! اگر من هم جای تو بودم با سوزش این الکل لعنتی تاب و توانم را از دست می‌دادم.

در ایــن هنگام کبیر رســید، دو بســته بنداژ و یــک پاکت تابلت

پاراسیتامول را به دست پرویز داد و از اتاق بیرون رفت. پرویز یکی از بنداژها را تا کرد و به‌روی شیارهای زخم گذاشت. بنداژ دیگری را بالای آن پیچید، به‌گردنش تاب داد، از زیر بغل گذشتاند و با سر دیگر پیوست داد و گره زد.

- کار تمام شد. از این تابلیت‌ها روز سه وقت بخور! ان‌شاءالله زود خوب می‌شوی.

تهمینه با این حرف پرویز سر از روی سینه‌ی ماما برداشت به‌سوی پرویز نگاهی کرد و آهسته بر روی تشک نازک و مندرسی که نشسته بود، دراز کشید. سرش را بر روی بالشت گذاشت و روی به سمت دیوار گرداند. پرویز دست‌هایش را شست و با نگاهی به‌سوی کمال به او فهماند که وقت رفتن به مهمانخانه است.

هر دو آن‌جا را ترک کردند. هوای بیرون بیشتر سرد شده بود و باد به سرعتش افزوده بود. پرویز درحالی‌که از باغچه می‌گذشت به کمال گفت:

- مثل این‌که از طرف شب این‌جا کافی سرد می‌شود!

- نه چرا؟

پرویز خندید:

- کاکا کمال! شوخی می‌کنی؟ از دمی‌که به این‌جا رسیدم، هوا سرد شده می‌رود و تو انکار می‌کنی.

- نه جوان! این‌جا از طرف شب هوا سرد نمی‌شود، معتدل می‌شود. حالا زمستان نیست که هوا سرد باشد. تازه ماه سنبله شروع شده است. خوب پیشتر گفتم که برای نیمروزی تابستان این‌جا زمستان است.

پرویز مانند این‌که از کنایه‌ی کمال رنجیده باشد، گفت:

- کاکا کمال! من سه سال در کابل درس خواندم. در آن‌جا هر فصل آب و هوای خود را دارد. کابل را هیچ وقتی در ماه سنبله به این

اندازه سرد ندیدم.

- خوب درست است. از همین خاطر است که به این‌جا غور می‌گویند.

آن‌ها به اتاق رسیدند. چراغ گیس هنوز روشن بود و اتاق را گرم کرده بود. کمال گفت:

- بگیر! این هم گرمی، گیس اتاق را گرم گرم کرده است.

هر دو رفتند و مقابل هم نشستند. پرویز هیچ تصور نمی‌کرد نا رسیده به چغچران به چنین حادثه‌ای بر بخورد. دیدن منصور و افراد مسلحش و شلاق خوردن تهمینه همه برایش شگون بد داشت. حالا ضمن این‌که کارش به‌زیر سوال رفته بود، احساس خطر هم می‌کرد.

در آن‌سوی اتاق در مقابلش کمال مرد پنجاه و هشت ساله‌ای که سه برابر پرویز در زندگی تجربه داشت و فراز و نشیب زیادی را در عمر دیده بود، نیز نگران بود. پرویز به او چشم دوخت و برای اولین بار به دقت به‌سویش نگاه کرد: کمال دستارش را از سر بر داشته بود. موهای سر، بروت و ته‌ی ریشش سفید شده بود و با برداشتن دستار، چهره‌اش نمای دیگری داشت. ابروهایش هنوز سیاه می‌زد و مانند ابروهای خواهرزاده‌اش تهمینه پیوست بود. بینی کشیده و گونه‌های فرورفته‌ای داشت که پیری زودرس او را گواهی می‌داد.

سکوت آن‌جا را فقط صدای فش فش گیس می‌شکست که بدون وقفه به فتیله، تیل می‌فرستاد تا خانه همچنان روشن بماند.

صدای تهمینه دیگر خاموش شده بود. اما پرویز هر لحظه حس می‌کرد که از ورای دروازه و کلکین، ناله‌های دختر ماه‌رویی به‌درون می‌خزد و او را درهم می‌پیچاند. حزین ترین و جانگدازترین ناله‌ها را در عمرش شنیده بود. خداوندا من در کجایم، این‌جا کجاست؟ ناگهان من به چه سرزمینی پا گذاشته‌ام. من برای کار به‌کجا آمده‌ام؟ غم از

دســت دادن پدر و برادر را فراموش کرده بود. دیگر در اندیشه‌ی تهیه نان و لباس برای خواهر و برادرش نبود. توفان ریگ از یادش رفته بود. هر لحظه شــیارهای زخم گردن تهمینه و چهره‌ی ملیح و مضطرب او را می‌دید که از فرط ســوزش الکل دســتش را کشیده بود و بدون این که چیزی بگوید با چشــم‌های اشک آلود ومژه‌های دراز به‌هم تابیده، به او خیره شده بود.

صــدای دروازه چرت‌های پرویز و کمال را ازهم گسســت. کبیر با دســترخوان نان داخل شــد و آن را در میانه‌ی اتاق هموار کرد. وسط دســترخوان هفت- هشــت قرص نان که تازه از تنور جدا شده بود و از آن رایحه‌ی اشتها آوری بلند می‌شد، روی هم چیده شده بود.

پرویز که خیلی گرسنه شده بود به‌کنار دسترخوان خزید، تکه نانی جدا کرد و به‌عجله در دهن گذاشت و شروع به جویدن کرد. کمال که او را زیر نظر داشت با خنده‌ای گفت:

- لقمه‌ای برای من هم تعارف کن!

پرویز با شوخی گفت:

- بفرمایید، بفرمایید خانه‌ی خودتان است.

پرویز از کنار نان لقمه‌ی دیگری جدا کرد که به دهن بگذارد، اما کمال جلوش را گرفت:

- خورده راهی هســتی، خیریت است؟ قرار است که چیزی دیگر هم بیاورند.

- کاکا کمال! بگذار کمی بخورم خیلی مزه‌دار است.

- نــه، دو دقیقــه‌ی دیگر هم صبر کن! چیزهای دیگری هم در راه است.

- کمال‌خــان! این قدر گرســنه شــده‌ام کــه فکر می‌کنــم از این قرص‌های نان برای خودت چیزی نخواهد رسید.

کمال خندید:

- خیر باشد! این‌ها را که خوردی، می‌گویم که چند تای دیگر هم بیاورند. فضل خدا این‌جا چیزی که فراوان است، نان گندم است.

لحظه‌های بعد کبیر با پتنوسی رسید که در آن دو کاسه شوربا، قدری پیاز و بشقابی که بر روی آن گوشت، کچالو و لوبیای سفید خرمن شده بود. بوی شوربا دست و پای پرویز را سست کرد. مانند گربه‌ای که بوی گوشت به مشامش رسیده باشد به‌عجله تکه نان را بر روی دسترخوان گذاشت و منتظر کبیر شد تا کاسه‌ی شوربا را در مقابلش بگذارد. آرزوی پرویز فوری برآورده شد و کبیر ابتدا کاسه‌ی شوربا را به نزدیک مهمان گذاشت و سپس کاسه‌ی دیگر را در مقابل کمال و بشقاب گوشت را هم در وسط دسترخوان جابه‌جا کرد.

پرویز در یک چشم به‌هم زدن در کاسه نان ریزه کرد و شروع به خوردن کرد. کمال قبل از این‌که دست به کاسه دراز کند به لقمه‌های پرویز نگاه می‌کرد و از اشتهای او حظ می‌برد. او قدری گوشت با چند حلقه پیاز در کنار کاسه‌ی پرویز گذاشت و گفت:

- بخور نوش جانت!

پرویز که تا آن موقع متوجه پیرمرد نبود، با نگاهی گفت:

- کاکا کمال! دست خودم می‌رسد. شما غذای خود را بخورید.

- می‌خورم، نگران من نباش! تو خسته‌ی راه هستی و معلوم می‌شود که از صبح تا حال چیزی نخوردی.

- نه، از دیروز چیزی نخوردم. نان رستوران‌های راه خوشم نیامد؛ فقط بسکیت خوردم.

- نوش جانت بخور! از خوردنت لذت می‌برم.

پرویز دیگر چیزی نگفت و همان‌گونه با اشتیاق به خوردن شوربا

ادامه داد.

پرویز لحظه‌های بعد کاسه‌ی خالی را به کنار دسترخوان گذاشت و در حالی که دستی به‌روی شکم می کشید، گفت:

- خداوند زیاد کند! به عمرم چنین شوربای مزه‌داری نخورده بودم.

پیرمرد نگاهی به قرص‌های نان کرد و گفت:

- پرویزخان! قرار بود تو تمامی قرص‌های نان را بخوری، اما یکی را هم کامل نخوردی، بگیر قدری گوشت را همراه با این نان گرم نوش جان کن!

- نه کاکاجان! دیگر جایی در معده‌ام نمانده است، امشب بی‌اندازه غذا خوردم.

- نوش جانت. خدا تو را بی‌درد و غم داشته باشد.

وقتی شکم پرویز سیر شد به فکر تهمینه افتاد:

- صدای تهمینه دیگر شنیده نمی‌شود، مثل این که دردش آرام شده است؟

- فکر کنم که بهتر شده است. نان که خوردم، می‌روم احوالش را می گیرم.

- خوب است، مرا هم با خبر کنید، نگرانش هستم. و ها راجع به کارم هم باید با شما مشورت کنم. اگر فکر می کنید، همرایم به دردسر می‌افتید، فردا برمی گردم و می‌روم.

- به همین زودی نمی گذارم از این‌جا بروی، تو امشب آرام بخواب، فردا با هم گپ می‌زنیم.

وقتی کمال غذایش را تمام کرد، دسترخوان جمع شد و کبیر دست‌های آن‌ها را شست و با برداشتن ظرف‌ها، اتاق را ترک کرد. پیرمرد هم رفت تا احوال تهمینه رابیاورد، ولی چند دقیقه بعد وقتی برگشت، دید که پرویز به خواب رفته است. او کمپلی از تاق برداشت،

بــر روی او هموار کرد و با خاموش کردن گیس، درب اتاق را بســت و رفت.

* * *

صبــح روز بعــد وقتی کمــال آمد که پرویز را بــرای ادای نماز از خواب بیدار کند، او قبل از آمدنش بیدار شده بود و به دیوار تکیه زده بود. فکرهایش را کرده بود. می‌خواست برگردد. می‌خواســت بعد از چای صبح با آن‌ها خدا حافظی کند و برود. چشم‌های مخوف منصور و نگاه‌های پر از درد تهمینه او را نادم از آمدن کرده بود. وقتی به دختر مظلومی رحم نکنند به‌تو هم نخواهند کرد. این‌جا هنوز ســایه‌ی تفنگ بالای ســر مردم اســت. این‌جا هنوز تفنگ حــرف اول را می‌زند، پس جای تو نیست.

- پرویز سلام! بیداری؟ صبح به‌خیر!

پرویز سر از زانو برداشت:

- می‌روم کاکا کمال! اگر اجازه‌ات باشد، پس برمی‌گردم.

- کجا؟

- پس به نیمروز می‌روم. نمی‌خواهم شما را به دردسر بیندازم.

- نه، به این زودی نمی‌گذارم بروی. برادرم محســن دیشــب نبود. رفته بود به قریه‌ی بغل دســت. امروز می‌آید. می‌نشــینیم و با هم گپ می‌زنیم. نظر او راجع به کارت خیلی مهم اســت. او ارباب این‌جا اســت. شــاید راه و چاره‌ای به ذهنش برســد. اگر موافق باشی تا آمدن او با هم سر چشمه می‌رویم. اول نماز می‌خوانیم و بعد قریه را تماشا می‌کنیم. از آن بلندی‌ها قریه و شهر منظره دارد.

پرویز سکوت کرد و چیزی نگفت.

- برخیز جوان! برخیز و نارسیده برای رفتنت برنامه تدارک نکن!

پرویز دل و نادل از جایش بلند شد و همراه با او به‌راه افتاد.

هـوا گرگ و میش شـده بود و هنوزکوچه‌هـای قریه خلوت بود. درکوچـه باد سـردی به‌زیـر لباس‌های نـازک پرویز خزیـده بود. او دسـت‌هایش را به جیب‌های کرتی‌اش فرو برده بود و می‌لرزید. مه‌ی غلیظی که بر سر و تن دهکده خیمه زده بود، آهسته آهسته شبنم می‌شد و بر روی زمین و سبزه زار می‌نشست.

آن‌ها با پشت سر گذاشتن چند خانه و گُذر به وسط قریه رسیدند. کمال اشاره به میدان بزرگی کرد و گفت:

- این‌جا محل تجمع مردم است. جشن‌ها و محفل‌های خوشی و غم ما همین‌جا برگزار می‌شود.

او این را گفت و سـپس به سـاختمان سفیدی که در سمت غرب میدانی موقعیت داشت، اشاره کرد و گفت:

- آن یکی هم مسـجد جامع ماسـت. اما امروز نماز صبح را بر سر چشمه می‌خوانیم. می‌خواهم طلوع خورشید را از آن‌جا ببینی.

آن‌ها بالاتر رفتند و به جایی رسـیدند که چند سنگ بزرگ با هم شـانه داده بود و با ایجاد حفره‌ای در زیر، که شـباهت به اتاقی داشت، جـای بی‌بدیلی خلق بود. پرویز با گام‌های آهسـته نزدیک رفت، ابتدا به سـنگ‌ها و سـپس به آبی کـه آرام به بیرون راه بـاز می‌کرد و بعد به جویی که در دو سـویش سـنگ چیده شده بود، سرازیر می‌شد و بعد چابک و مسـت خیز و جسـت زده به‌سوی دهکده می‌دوید، نگاه کرد. او که تا به حال زایش آب از کوه را ندیده بود، با کنجکاوی به داخل رفـت و پیرمرد به دنبالش. حفره به اتاق گردی می‌مانسـت که گویی آن‌را معمارهای چیره دستی تراشیده باشند. از سقف و دیواره‌ها، نرم نرم آب تراوش می‌کرد و سـپس در گودالی که در جانب راسـت موقعیت داشـت ذخیره می‌شد و از باریکه‌ی که نزدیک به دهانه‌ی حفره بود با

صدای دلنوازی می‌شارید و به‌سوی دهکده سرازیر می‌شد.

در گوشــه‌ی چپ چشــمه چند ســنگ مانند زینه بر روی یکدیگر جابه‌جا شده بود. وقتی پرویز به آن‌ها نگاه کرد، پیرمرد گفت:

- این‌جا غسل خانه‌ی دهکده هم است وقتی هوا گرم است، آب‌تنی این‌جا لذت دیگری دارد و این سنگ‌ها را برای نشستن گذاشته اند.

پرویز چیزی نگفت، آهسته رفت بر روی یکی از سنگ‌ها نشست. رویش و ریزش آب به داخل چشــمه ســمفونی بی‌همتایی ســاخته بود. افتادن گاه‌گاه قطره‌های آب از سقف بخشی از سمفونی بود که روح و روان پرویز را با هم گره می‌زد. او یکبار دیگر به آب نگاه کرد. زلال آب، آیینه‌ی صبح شــده بود و نوری که از بیرون بر روی آن می‌تابید به ســقف منعکس می‌شد و نرم درســقف می‌لرزید. در ته‌ی چشمه که سنگ‌ریزه‌هایی به رنگ سفید، نسواری، خاکستری و زرد تن شان را با آب چشمه صیقل داده بود، با جنبش نرم آب پلک می‌زد.

کمال گفت:

- خوب این هم چشمه. اگر از دیدنش سیر شدی بیا که تا آفتاب طلوع نکرده، وضو کنیم و نماز بخوانیم.

پرویز که محو تماشــا بود، از روی ســنگ برخاست، به‌کنار آب رفت و با کف دســت قدری برداشــت و نوشــید. آب جنبید و موج‌دار شــد و نوری که در سقف آرام می‌لرزید، ناگهان شکست و به جنب و جوش افتاد. پرویز با تبسمی گفت:

- آبی به این پاکی و زلالی ندیده بودم.

- خوب بگیر وضو کن!

کمال این را گفت و از چشمه بیرون رفت و کمی دورتر به پای سنگی نشست و وضو گرفت. لحظه‌های بعد هر دو رو به قبله ایستادند و نماز خواندند. وقتی نماز تمام شــد، دســت دعا بلند شــد. پرویز برای

خانواده و کارش دعا کرد و سپس به شرشر آب گوش داد. آب چه دلنواز و چه چابک به‌سوی دهکده می‌دوید. چه آهنگ دلپذیری داشت. کمال پرسید:

- نمازت تمام شد؟

- تمام شد و دعا کردم.

- پس برخیز که قدری بالاتر برویم.

کمال و پرویز از جای‌شان برخاستند و بر سر سنگ روی چشمه بالا شدند. هوا روشن شده بود و خورشید قبل از این که طلوع کند، کوکبه‌اش را بالا تر از تیغه‌های کوه فرستاده بود تا پیشاپیش خبر آمد آمدش را از سنگی به‌سنگی، از رودخانه به دهکده‌ای و از دهکده به شهر و دشتی برساند. کمال گفت:

- همین‌جا بنشین و نگاه کن که آفتاب چه‌گونه از پشت کوه‌های بلند چغچران سر بدر می‌کند.

او این را گفت، اما پیش از این که پرویز بنشیند، خودش نشست و به سنگی تکیه کرد:

- می‌دانی پرویز! من خودم عاشق طلوع آفتاب این‌جایم.

پرویز هم رفت و در کنارش نشست و از آن بالا ابتدا به دهکده نگاه کرد. چیزی که می‌دید، باورش نمی‌شد. فکر کرد در مقابل پنجره‌ای رو به بهشت نشسته است: تپه‌ی سبز با درختان بید، سیب و انار و خانه‌های گنبذی گلی به‌رنگ خاکی که زیرساخت سنگی داشت و جوی آبی که از نزدیک شان شتابزده به پایین سرازیر می‌شد و در میان دهکده به‌هر سوی تقسیم می‌شد و زمین‌هایی که سبز سبز بود و آن‌ها را پلوان‌ها از هم جدا می‌کرد و آن‌سوتر سنگلاخ‌هایی که مانند شمشیرهای بران کنار یکدیگر صف کشیده بود و سر به آسمان برده بود و در دور دست کشاله شهر و در پی آن کوه‌هایی که

یکی پشـت سـر دیگری قطار بود و با روشـنی صبح تن می‌شست، دل پرویـز را لرزانـد. او در هیچ جایی چنین منظره‌ای ندیده بود. فکر کرد خواب می‌بیند. چند بارچشـم‌هایش را مالید و باز و بسـته کرد. باورش نمی‌شـد، جایی کـه به آن می‌نگرد، واقعی باشـد. فکر کـرد به تابلوی زنده‌ای برخورده اسـت که نقاش چیره دسـت طوری در آن رنگ‌های سـبز، لاجوردی، خاکی، کبود و نسواری را کنارهم قرار داده است که هیچ جزی از آن برداشتنی نیست.

پرویز مجذوب شده بود. دلش می‌خواست ساعت‌ها به این منظره‌ی بـاور نکردنی نـگاه کند. چنین طبیعتی در هیـچ جایی ندیده بود. کمی دورتر از دهکده کوه‌ها در آسـتانه‌ی دره‌ها سـر به‌هم داده بود، انگار عاشق یکدیگر بوده باشند و قصه‌ی بی‌پایان هستی را به‌یکدیگر بازگو کننـد، کنـار هم ردیف شـده بود و تـن به‌تن با هم پیچیـده بود. او به افق نگاه کرد، چشـمش در آسـمان به تکه‌های ابری افتاد که نور تازه رسـیده‌ی خورشـید نیم رخ آن‌ها را طلا کوب کرده بود و باد آن‌ها را درچنگ داشـت تا به اوج قله‌ها ببرد و با یک‌جا کردن شـان با دیگر ابرها وظیفه‌ی تمام نشدنی‌اش را تکرار و تکرار کند.

او نـگاه از آسـمان و افـق آن برگرفت و دو باره غرق تماشـای «کمرسبز» شـد. درخت‌های بید، سیب و انار مانند خواهر و برادرهای صمیمی یکی پهلوی دیگری ایستاده بودند و شاد از شادی گنجشک‌ها و سیر از آبی که از کنارشان روان بود، بدون این که گرد و خاکی برتن داشـته باشـند، مزرعه‌های دهکده را دیوار می‌کشیدند و با وزش ملایم باد آهسته سر می‌جنباندند.

پرویـز آهـی کشـید و در دل گفـت: این‌جا چقدر زیباسـت. در این‌جـا روح آدمیزاد به آرامش می‌رسـد و برخلاف نیمروز از ریگ و خشکسالی خبری نیست.

او هنوز به قریه و کوه‌های جنوب نگاه می‌کرد که کمال گفت:
- مرد خدا! نگاه کن که خورشید از پشت آن کوه بلند، سرک می‌کشد و به چغچران می‌رسد.

پرویز در دور دست به کوهی که انگار جولان‌گاه خورشید بود، نگاه کرد. برای اولین بار بود که چنین شکوهی را می‌دید. خورشید مانند تکه‌ی آتشی لحظه به لحظه از پس کوه بالا می‌شد و در این سوی چغچران و درست در سمت چپ آن‌ها اشعه‌اش را از بالای کوه‌ها دم به‌دم ته می‌کشید تا جان دیگر، روح و روز دیگر به «کمرسبز» ببخشد.

- کاکا کمال! شما چه قریه‌ی زیبایی دارید. دلم ریخت. عاشقش شدم. تا به‌حال چنین جای سبز، شاداب و زیبایی ندیده بودم.

پیرمرد خندید:

- غور ملک زیبایی است. نظیر این ده زیاد داریم. در دور دست منطقه‌های داریم که ذکر قشنگی آن‌ها در کتاب‌ها نگنجد، اما افسوس که سال‌های سیاه جنگ نگذاشت که این ملک و مردم به آسایش و پیشرفت برسند.

با آمد آمد خورشید دهکده نیز به جنب و جوش افتاد. دروازه‌ی خانه‌ها یکی بعد دیگری باز شد و زندگی مانند آب چشمه یک بار دیگر در رگ‌های «کمرسبز» جاری شد. جوان بچه‌ها با بره‌های شان در حالی که با سر و صدا و هی هی، پیام بیداری به دیگر بچه‌ها می‌دادند، خلوت کوچه‌ها را برهم زدند. یکی با رمه‌ی بره، دیگری با خیل مرغ و دیگری با داس و خرش به‌سوی کشت‌زارها می‌رفت و مرغ‌های سفید با جوجه‌های شان که دوست نداشتند مرغابی‌ها را بدرقه‌ی راه کنند از روی پشته‌ها و پلوان‌ها خویشتن را به آب و دانه می‌رساندند.

پرویز با دیدن جنب و جوش دهکده به وجد آمد، رو به پیرمرد

کرد و تا خواست چیزی بگوید، پیرمرد از جایش جهید، دست‌هایش را سایه‌بان چشم‌ها کرد و گفت: لعنت به تو گربه‌ی قروت خور!

پرویز هم از جایش بلند شد و به سمتی که پیرمرد نگاه می کرد، نگاه کرد. در دور دست تهمینه با رمه گوسفندهایش که به ده تا دوازده بره‌ی سفید، ابلق و سیاه می‌رسید از کوه بالا می‌رفت. پیرمرد به‌عجله به‌سوی او دوید و گفت:

- پرویزخان تو همین جا باش! من زود بر می گردم.

با رفتن پیرمرد پرویز واپس به جایش نشست و با خود گفت: عجب دختر سخت سری، اگر من به جای او شلاق می‌خوردم در عمرم دیگر به کوه نمی‌رفتم.

با رفتن پیرمرد پرویز تنها شد. ناگهان ده، چشمه و کوه‌ها را بیگانه یافت. ترسید و به‌یاد دیارش افتاد: از زمین و آسمان ریگ می‌ریزد. همه‌جا ریگ است. همه‌جا را ریگ و ماسه فرا گرفته است. قیامت رنگ و بوی دیگری ندارد، شاید قیامت همین باشد. لحظه به‌لحظه قریه‌ها انباشته از میده ریگ می‌شوند. باغ و صحرا دیگر معلوم نیست. باغ‌های انگور و درختان سیب، انار و آلو همه مدفون شده است. خانه‌های قریه تا گلو غرق در ریگ شده است. زمین و زمان تاریک است. انگار این‌جا مکانی برای زندگی نبوده است. جایی که قریه، خانه، باغ و باغچه، راه و آب بود و مردمانی بودند که هر کدام برای کاری این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند، اکنون به دشتی پر از ریگ می‌ماند. توفان از ریگ، کوه و تپه ساخته است و هر لحظه این کوه و تپه‌ها می کوچند و جای شان را ریگ های دیگر می گیرد.

پدر کجایی؟ برادر کجایی؟ به‌کمک تان آمده‌ام. کجایید؟ زودتر بجنبید که ریگ بر سرتان انبار می‌شود. پدر! تن ضعیفت توان این

همه ریگ و ماسه را ندارد. برادر کوچک و نازنینم تن نحیفت در زیر ریگ‌ها از جنب و جوش مانده است؟ بجنبید که در زیر ریگ خرد و خمیر می‌شوید. نگذارید ریگ‌ها خفه‌ی تان کند. نفس بکشید! نگذارید ریگ‌ها به گلو و سینه‌ی شما راه پیدا کند. در کجای مزرعه گیر افتاده اید؟ من برای بیرون کردن شما آمدم. مرا صدا کنید! پرویز صدا کنید تا شما را بیابم. مزرعه‌ی ما کجاست. من در کجای قریه هستم. این‌جا من نه مزرعه و نه قریه‌ای می‌بینم. این‌جا همه ریگ و ماسه است. اگر دهن تان قفل شده است، اگر دیگر حنجره‌ای برای صدا زدنم ندارید، من شما را صدا می‌کنم. پدر، برادر، پدر! ... جوابی نیست، صدایی نیست، توفان است و ریگی است که مانند لحاف سنگینی بر روی دهکده پهن می‌شود. آه خدایا چه مصیبت بزرگی...

صدای پیرمرد که می‌گفت «پرویز بیا پایین» افکارش را گسست. پرویز از جایش برخاست و به‌زیر نگاه کرد. پیرمرد با تهمینه و گوسفندها به آن‌جا رسیده بود و در نزدیک دهانه‌ی چشمه ایستاده بود. پرویز از سر سنگ به‌زیر رفت. تهمینه از این‌که ماما مانع رفتنش به کوه شده بود، نا راضی به نظر می‌رسید. سرش را به خاطر زخم‌های گردن پایین خمانده بود. پرویز به نزدیک او رفت و پرسید:

– ان‌شاءالله خوبی که عزم کوه کردی!

تهمینه جوابی نداد، اما نگاهی به‌سوی پرویز انداخت که انگار صد سخن داشت. پیرمرد گفت:

– دختر ناترس هنوز خون گردنش خشک نشده به کوه می‌رود. منصور لعنتی تو را دیر یا زود می‌کشد. از خدا بترس این‌قدر کله شقی نکن!

او تفنگ شکاری شانه‌اش را به پرویز نشان داد و گفت:

– می‌خواهد «شین»* به‌پا کند، نگاه کن تفنگ را هم برداشته که اگر منصور به سمتش بیاید او را به‌تیر بزند. دختر جاهل! منصور صدتا مرد جنگی ماشیندار به دست دارد. ما را این دختر بی‌غم نمی‌گذارد. توبه خدایا...

– ماما خیلی جوش نزن! من از آن دخترهای ترسو و بزدل چغچران نیستم که با هیبت کج‌پای بد هیکل گوشه نشین خانه شوم. شلاق که چه اگر مرا قطعه قطعه هم بکند، خانه نشین نمی‌شوم.

– دخترم! منصور ظالم است. به هیچ کسی رحم نمی‌کند. برو چند روزی استراحت کن که زخمت خوب شود. برو به خانه و ما را به دردسر نینداز! بره‌های تو را به کبیر می‌سپارم که به چرا ببرد. تشویش آن‌ها را نداشته باش!

تهمینه دیگر حرفی نزد؛ کنار آب چشمه رفت. دست و رویش را شست. با گوشه‌ی دستمال گل داری که به‌سر بسته بود، خشک کرد و بعد از جبیش قروتی بیرون کرد، به آب غوطه‌ی داد و به دهن گذاشت. لحظه‌هایی قروت را از این کومه به آن کومه کرد و ناگهان آن‌را در کومه‌ی راستش نگهداشت.

– تو ماما به فکر نیمروزی باش که کج‌پا به سراغش نیاید و ازت نپرسد که این غریبه کیست و این‌جا چه می‌کند. تو غم مرا نداشته باش، من از او نمی‌ترسم.

پرویز که غرق تماشای روی نمکین و چشم‌های پر آب تهمینه بود و خواسته بود برای کومه‌ی قروت پُرش بخندد، ناگهان ترسید و مثل این‌که لذت نگاهش حرام شده باشد، تکانی خورد و با لکنت گفت:

– چی؟ کج‌پا کیست و با من چه کاری دارد؟

* شین: جنجال، دعوی

تهمینه چنان خندید که صدایش به دره پیچید. پرویز بیشتر وارخطا شد:

- چرا می‌خندی؟ من چه گناهی کردم؟

- گناهی نکردی، او به مرغ آسمان و ماهی دریا کار دارد. هیچ کسی در این ملک از دستش بی‌آزار نمانده است.

او این‌را گفت و از کمرش دستمالی را باز کرد، قرص نانی را از لای آن بیرون کرد و نزد پرویز آورد:

- بگیر بخور! گرسنه شدی؛ شوخی کردم با تو کاری ندارد.

پرویز اندکی به آرامش رسید. دستش را دراز کرد و با جدا کردن لقمه‌ی گفت:

نزدیک از این‌جا فرار کرده بودم. مرا ترساندی تهمینه.

تهمینه این‌بار آرام خندید. پیرمرد گفت:

- پرویزخان! این خدا ناترس هرچه می‌بیند از دست خود می‌بیند. چند روزی که این‌جا باشی تو هم از آزارهایش بی‌نصیب نخواهی شد، بیا که برویم، وقت چای صبح است.

تهمینه نگاه‌ی شروری به‌سوی پرویز انداخت و بدون این‌که حرفی بزند از آن‌جا گریخت. پیرمرد گفت:

- دیدی که بره‌ها را بار جان من کرد و رفت.

به پرویز احساس مبهمی پیدا شده بود. تهمینه شرور را انگار می‌شناخت. ندیده بودش، اما می‌شناخت. آیا ممکن بود کسی را ندیده باشی، بشناسی؟ نمی‌توانست جواب این سوالش را بدهد. پس چه چیزی این دختر را آشنا می‌نمایاند؟ تهمینه چهره‌ی گیرا و جذابی داشت. نگاه‌هایش پر مهر و وسوسه‌زا بود. هفت هشت سال پیش وقتی بلوغ شده بود و شب‌ها وسوسه شده بود، به دختری شبیه تهمینه اندیشده بود و بعد او را چند بار در خواب دیده بود. آیا تهمینه همان دختر خواب و

خیالش بود؟ نمی‌توانست برای این سوال‌ها پاسخ روشنی بدهد.

پرویز یک‌جا با پیرمرد و خیل بره‌ها به‌راه افتاد. در کشـاله‌ی راه هنـوز تهمینه معلوم می‌شـد کـه با گردن کج و پایین نگهداشـته‌اش با جست و خیز به‌سوی خانه می‌دود.

پیرمرد گوسـفندها را در کوره راه راسـته کـرد، چند بار هی هی گفت و سپس رویش را به پرویز دور داد:

- داکترجـان! می‌دانی که در قریه‌ی ما مریض فروان اسـت. اگر آن‌ها بدانند که داکتری از کابل با پای خود به قریه‌ی شان آمده است، به دروازه خانه‌ی ما صف می‌بندند و تا معاینه شان نکنی رها کردنی‌ات نیستند.

پرویز یک بار دیگر ترسـید. این‌دفعه از کاری که نمی‌توانسـت انجام دهد، ترسید:

- کاکا کمال من کسی را معاینه کرده نمی‌توانم.

کمال با تعجب پرسید:

- چرا؟

- برای این‌که من هنوز درسم را تمام نکردم و جواز معاینه ندارم.

کمال قهقه خندید:

- عجـب گپ‌هایی می‌زنـی! این‌جا دکاندارها برای مردم نسـخه می‌دهند، حتا خط فارسی شان خوانا نیست و تو از فاکولته‌ی طب آمدی و جرات معاینه را نداری؟

- کاکا کمال! جرات آن‌را ندارم. آن‌هایی که تو می‌گویی جرات شـان از نادانی است. اگر بدانند که استعمال نادرست دوا چه خطرهایی دارد، هرگز این کار را نخواهند کرد.

- خوب پس جوان تو که نه معاینه می‌کنی نه به کسی دوا می‌دهی، چه نیت داری، می‌خواهی این‌جا چه کنی؟

- کاکا کمـال مـن برای شـما گفتم که می‌خواهم برای موسسـه سـروی کنـم. می‌خواهم ببینم مردم قریه‌های شـما چه آبی می‌نوشـند. می‌خواهم بدانم آیا در میان طفل‌های شـما مرض فلج هسـت یا نه. آیا توبرکلوز هنوز در میان مالدارها شیوع دارد یا خیر.

- خوب گیرم که این‌ها را دانستی، بعد چه می‌شود.

- کارم تمام می‌شود.

پیرمرد خنده‌ای کرد و گفت:

- به همین سـادگی کارت را کـردی و رفتی. عجب! بعدش چه؟ موسسه تو را به‌خاطر همین کار عاطل و باطل معاش می‌دهد؟

- نـه، عاطـل و باطـل نیسـت. وقتی ایـن معلومات را برای شـان بردم، آن‌ها می‌نشـینند و برای شـما پروژه می‌سازند و در تدارک آب آشامیدنی، جلوگیری از فلج اطفال و تداوی توبرکلوز کمک می‌کنند.

- پس موسسه منتظر توست که این معلومات را برایش برسانی؟

- بلی، برایم سـه ماه وقت تعیین کرده‌انـد. بعد هم گفتند که اگر پروژه‌های شان این‌جا شروع شد، شاید برای کار دراز مدت با من قرار داد کنند.

پیرمرد گپ‌های پرویز را به تمسخر گرفت:

- بـزک بزک نمیر که جو لغمان می‌رسـد. این خارجی‌ها از این وعده‌ها زیاد داده‌اند. چند سـال قبل که امنیـت این‌جا قدری بهتر بود، تمـام وقت این‌جا می‌لولیدند. با موترهای لوکس پایین و بالا می‌رفتند. آمد ورفت شـان بود، اما کارشـان نه. تمام گپ‌های شـان حرف مفت است. دروغ می‌گویند. تو را هم فرستادند تا از بادارهای شان پول بکنند و به جیب بزنند. من به آن‌ها اعتماد ندارم.

- حـق داری کاکا کمـال، تمـام گپ‌هایـت درسـت اسـت، اما موسسه‌ی که من در آن کار می‌کنم، در ولایت هرات کارهای زیادی

انجام داده است، مردم از آن راضی هستند.

- پناه به‌خدا! دنیا به امید خورده شـده اسـت. من به آن‌ها نه، بلکه به تو اعتماد می‌کنم. خوب تو که می‌گویی معاینه نمی‌کنی از کجا فلج اطفال و توبرکلوز مردم را تشخیص خواهی کرد؟

- خـوب این مرض‌ها علامت‌ها و عارضه‌های مشـخص دارند. به طور مثال در فلج اطفال، کودک‌ها از راه رفتن می‌مانند و در توبرکلوز سـرفه‌ها دوامدار و بلغم دار است و برای مریض از طرف شب تب پیدا می‌شود و به تدریج وزنش را می‌بازد.

- در محل ما این هر دو مرضی که می‌گویی یافت می‌شود.

- پس بودنم این‌جا بی‌فایده نیست.

پیرمرد جوابی نداد. خاموش شـد. نخواسـت دیگر با مهمانش بگو مگـو کنـد. پرویز هـم همان‌طوری که مواظـب بره‌ها بود کـه از گله جدا نمانند به زمین‌های وسـط قریه نـگاه می‌کرد که در آن‌ها کچالو، بادنجان‌رومی و جو کشـت شـده بود. مزرعه‌هایی کـه بیش از حد در نظرش شـاداب و سیرآب جلوه می‌کرد، سبز سبز بود. عاشق این رنگ بود. شـاید هم علتش آن بود که هرگز در نیمروز چنین جوش سبزه و گیاه را ندیده بود. مرغابی‌ها روی آب مستانه شنا می‌کردند و مرغ‌ها با جوجه‌های شـان به بیشه‌ها رسیده بودند. آن دور و درست در جایی که «کمرسـبز» کمـرش را می‌خاباند و جر آغاز می‌شـد دو پسـر بچه‌ی چهارده- پانزده ساله که با رمه‌ی گوسفند شان می‌رفتند تا به علف‌های وحشی کوه برسند- هی هی داشتند و مواظب گوسفندهای عاصی بودند که از کشت زمین‌ها نخورند.

پرویز ناگهان از پیرمرد پرسید:

- راسـتی اگر پرسـیدن عیبی نباشد شـما آب آشامیدنی خود را از جوی درب خانه برمی‌دارید؟

پیرمرد پوزخندی زد و گفت:

- پس چه، فکر کردی خانه‌های ما لوله کشی دارد؟

پرویز سکوت کرد. نخواست برای پیرمرد بگوید که با این چشمه‌ی مست هم امکان لوله کشی و هم امکان چراغان شدن قریه‌ی شان وجود دارد. او سال پیش وقتی با صنفی‌هایش از کابل به پنجشیر رفته بود در آن‌جا دیده بود که مردم با نصب داینموی برق، خانه‌های شان روشن کرده بودند و با لوله کشی از چشمه، صاحب آب آشامیدنی پاک شده بودند.

پیرمرد وقتی دید که پرویز خاموش است، پرسید:

- مگر آب چشمه‌ی ما پاک نیست؟

- چرا؟ پاک است، اما با عبور از میان دهکده غیر صحی می‌شود.

- پرویز خان! پدر و پدر کلان ما از همین آب خوردند و صد سال عمر کردند، حالا این آب غیر صحی شد.

- خوب خدا عمر همه‌ی شما را بیشتر از صد سال کند، ولی اگر آبی را بخورید که با عبور از میان دهکده آلوده نشود، مریض نمی‌شوید.

- مثلن چطور آلوده می‌شود؟

- بسیار ساده. گوسفندها آلوده می‌کنند. گرد و خاک آلوده می‌کند، مردم آلوده می‌کنند. آب خیلی زود غیر صحی می‌شود.

آن‌ها با این گفت‌وگو به خانه رسیدند. پیرمرد کبیر را صدا کرد و برایش گفت که اول برای شان چای بیاورد و بعد از آن گوسفندهای تهمینه را در کوه به چرا ببرد.

هردو به اتاق رفتند. پیرمرد تفنگ شکاری را به میخ آویزان کرد و در مقابل پرویز نشست و گفت: خوش آمدی!

- سلامت باشی کاکا کمال!

- راست را بپرسی دیشب به‌خاطر تهمینه دست و پایم را گم کردم و پریشان حال شدم، نتوانستم با تو اختلاط کنم.

- دیشب از فرط خستگی من هم زود به خواب رفتم، اما در عوض امروز کافی چکر زدیم و اختلاط کردیم.

- نــه، اصل قصه‌ها مانده اســت. هنوز آدم اختلاطـی ما را ندیدی. برایت گفتم که برادر بزرگتری از خود دارم؟

- بلی، گفتی.

- او عالمی از اختلاط و قصه است. صندوقی از کتاب‌های تاریخی دارد. با او هیچ وقت دق نمی‌آوری.

پرویز خندید:

- شما چند ساله هستید؟

- پنجاه و هشت ساله و برادرم محسن شاید شصت وسه ساله باشد.

- گفتی در قریه چند نفر کهن ســال دارید که ســن شــان نزدیک به صد سال است؛ درست است؟

- داریم، داریم. دو ســه نفر این‌جا زندگی می‌کنند که شــاید عمر شان بیشتر از صد سال هم باشد.

بعد از چای صبح، ارباب محسن برادر کمال رسید. او لباس سفیدی پوشیده بود و نمد نازکی به شانه انداخته بود و عصایی از چوب زرشک به‌دست داشت. موی ریش و سرش هم کامل سفید بود. چهره‌ی نورانی و صمیمانه‌ای داشت. شمرده شمرده گپ می‌زد و هر جمله‌اش نشانه‌ی فهم و دانشــی بــود که پرویز هیچ‌گاهــی انتظار شــنیدن آن‌را در میان کوه نداشــت. او به درویشــی می‌مانســت که از همه چیز آگاهی دارد. تاریخ، اقتصاد و سیاست. او با چند سوال پرویز را درمانده کرد. جواب

سوال‌هایش را نداشت. پرویز ناگهان خودش را در مقابل پیرمرد ضعیف و نافهم یافت:

- کاکا محسن تحصیلات من در زمینه‌ی طبابت است، تاریخ و اقتصاد نمی‌دانم.

- پیرمرد خندید و گفت:

- جوان باور خوبی نداری. اگر تاریخ و اقتصاد ندانی طبابت به توتی نمی‌ارزد.

پرویز خاموش شد. در گفتگو با ارباب محسن به بن‌بست رسیده بود. نه حرفی برای گفتن و نه حرفی برای جواب دادن داشت. محسن به‌سوی او نگاهی کرد، جوان را دست‌پاچه یافت. آهسته برایش گفت:

- از تو امتحان نمی‌گیرم، وارخطا نشو! بحث دوستانه کردم. می‌خواهم چیزهایی از تو بیاموزم. بیا با هم قرار بگذاریم تا زمانی‌که این‌جا هستی، ساعتی با هم بنشینیم و از یکدیگر یاد بگیریم. من برایت قصه‌های تاریخی می‌کنم و تو برایم از علم طبابت بگو.

پرویز که در آرزوی فرار از این ورطه بود، به‌عجله قبول کرد:

- به‌روی چشم، حتمن با هم می‌نشینیم. من عاشق دانستن قصه‌های تاریخی غور هستم.

بعد از ادای نماز عصر، جوان‌ها مسجد را ترک کردند و موسفیدان و بزرگان کمرسبز که تعداد شان به سی‌تن می‌رسید به‌روی صُفه‌ی مسجد برای شور و مشوره دور هم گرد آمدند. ارباب محسن و چند موی سفید دیگر که سن شان از همه بیشتر بود در صدر نشستند و ضمن دعای خیر خواستند اول حرف‌های جوان نیمروزی را بشنوند. پرویز که تا حال کمتر چنین مجلسی دیده بود به من من افتاد و شته خورد. اما کمال که از قضیه با خبر بود به اهالی ده تشریح کرد که چه‌گونه

پرویز را می‌شناسد و چرا به چغچران آمده است. بعد از صحبت‌های کمال سکوت در مجلس برقرار شد. هر کس فکری داشت. سوال‌های زیادی بود که باید پرویز پاسخ می‌داد، اما کم جراتی او همه را وادار به سکوت کرده بود. ارباب محسن که آدم زرنگی بود، خواست فضای مجلس را خودمانی کند و به پرویز جرات ببخشد:

- پرویزخان به ده ما خوش آمدی! تمامی خانه‌های کمرسبز را خانه‌ی خودت فکر کن. هر کمکی که از دست ما ساخته باشد دریغت نمی‌کنیم. اهالی این‌جا از دیروز که آمدی بی‌قرار دیدن و شنیدن حرف‌های تو هستند. می‌خواهند بدانند که آن‌ها به‌تو چه خدمتی کرده می‌توانند و تو به آن‌ها چه خدمتی کرده می‌توانی. دنیای امروز دنیای داد و گرفت است. اگر کسی برایت چیزی می‌دهد باید برایش چیزی بدهی. دوست برادرم هستی؛ قدمت به‌روی چشم. از یک هفته تا یک‌سال بر روی چشم ما جا داری. اما اگر به کار موسسه آمدی ما باید بفهمیم که نتیجه‌ی آخر آن چیست؟

ارباب محسن با کلمه‌های شمرده و حساب شده حرف‌های دل اهالی را زد و سکوت کرد. اهالی چشم به لب و دهن پرویز بستند تا پاسخش چه باشد. پرویز به گپ آمد:

- کاکا محسن خیر ببینی! از دیشب که پا به قریه شما گذاشتم مدیون مهمان‌نوازی و مجذوب طبیعت زیبای شما شدم. در اصل برای کمک به شما و باشنده‌های چغچران آمده‌ام. از دیروز تا به‌حال من چند بار از کاکا کمال خواستم که اگر با بودنم در این‌جا مشکلی خلق می‌شود راهم را می گیرم و می‌روم. وقتی از هرات راهی این‌جا می‌شدم برایم گفتند که چغچران امنیت خوبی ندارد و دیشب فهمیدم که حرف آن‌ها درست بوده است. و حال اگر شما لازم بدانید این‌جا بمانم، می‌مانم و اگر بگویید برو، می‌روم. من امروز صبح رفتم سر

چشمه و از آن‌جا قریه‌ی شما را تماشا کردم. شما با کمک ناچیزی به برکت این چشـــمه می‌توانید صاحب برق و نل آب شوید. هم خانه‌های شـــما روشـــن شود و هم آب شما بدون آلودگی، مستقیم از چشمه به در خانه‌ها برسد. چشمه‌ی مست و پر آب شما سرمایه‌ی بزرگی است. هر چند در پروژه‌ی که من کارگرفته‌ام چنین برنامه‌ی شامل نیست، اما من با آن‌ها صحبت می‌کنم تا به عنوان پاداش همکاری شما این کمک را انجـام دهند، فکر می‌کنم پول زیادی نخواهد شـد و آن‌ها این خواهش مـرا قبول خواهند کرد. بعد هم موضوع ســروی اســت که کاکا کمال آن را برای شــما توضیح داد. این سروی قدمی است برای کمک بعدی موسسه. فکر کنم که موافقت با آن به نفع مردم شما است.

با شــنیدن حرف‌های پرویز، امید داشــتن یک روستای روشن و با آب تمیز لوله در دل بزرگ‌ها و متنفذین کمرســبز شــگفت و به یک بارگی دلچســبی اهالی برای برنامه‌های پرویز بیشــتر شد. ارباب محسن یــک یکــی از موی ســفیدها را وارانداز کرد و از نگاه‌های شــان فهمید که علاقه‌مند گفتگوی بیشــتر با پرویز شده‌اند. او سکوت را شکست و گفت:

- جوان! خاموشــی تو همه را به تشویش کرده بود، تو یک بوجی نعمت بودی و ما نمی دانستیم.

پرویز یک بار دیگر به لکنت افتاد و من من کرد. محسن گفت:

- باز چرا گپت را می‌جوی، واضح بگو چه به‌دل داری؟

- کاکا محســن! این منصورخانی که در این وادی حاکمیت دارد چه؟ از طرف او می‌توانم خاطر جمع باشم؟

پرویــز بــه موضوع مهمی اشــاره کرده بود. بگو مگــو میان اهالی شــروع شد. کسی گفت که راســت می‌گوید، منصور چه؟ کسی گفت که باید اجازه‌اش را گرفت و کســی هم گفت که اگر اجازه‌ی برق و

لوله‌کشی را به ما ندهد بر پدرش لعنت.

محسن با نهیبی مردم را آرام کرد:

- آرام آرام، بـه نوبـت گپ بزنید، بگذاریـد ابتدا نظر بزرگ‌های قریه را بشنویم.

او این را گفت و سپس رویش را به ستارخان کرد که نزدیک به هشتاد سال عمر داشت:

- سـتارخان نظر تو چیسـت؟ این جوان به نیت خیر این‌جا آمده است. چه کنیم جواب منصور را چه بدهیم؟

سـتارخان که تسبیح می‌انداخت و خودش را به دیوار مسجد تکیه داده بود، عصایش را از کنارش برداشت، از میانه‌اش گرفت و به زمین گذاشت، خودش را به سختی راست کرد و با صدای ضعیفی گفت:

وقتی کلمه‌ی برق را از زبان این جوان شنیدم، دلم روشن شد. برق نعمتی خوبی اسـت اگر امکان این‌کار به راسـتی وجود داشته باشد باید همه‌ی مردم قریه از آن حمایت کنند و لوله کشی هم اگر به کشت و زراعت ما صدمه نزند، چیز خوبی است، اما تا جایی‌که من از گپ‌های این جوان فهمیدم، کارش تنها در ده ما نیسـت، این جوان می‌خواهد به بیشـتر قریه‌های چغچـران برود و معلوم کند که مردم آب آشـامیدنی دارنـد یا خیر. فلج طفل‌ها و توبرکلوز هسـت یانه؟ خوب این قضیه با موضـوع قریه‌ی ما فرق می‌کند، ما می‌توانیم که با منصور مجلس کنیم و از او بخواهیم که به این جوان آسیب نرساند.

سـتارخان این را گفت و خاموش شـد. واپس خودش را به دیوار تکیه داد و شـروع به تسبیح انداختن کرد. یک‌بار دیگر سکوت بر سر و تن مجلس ریخت. کسـانی‌که تا پیشـتر به داشتن برق و آب امیدوار شده بودند، حالا برنامه‌ی بزرگتر پرویز را پر جنجال می‌دیدند و در دل دعـا می‌کردنـد که راه حلی برای باقی کارهای او پیدا شـود تا بماند و

فکری برای روشن کردن قریه‌ی شان بکند.

پرویز وعده‌ی سخت و ناشیانه‌ای داده بود. فکر نکرده بود که پیشنهاد برق و آب را این روستایی‌ها جدی بگیرند. در پروگرام کارش چنین برنامه‌ای نبود. او به‌گونه‌ی مثال گفته بود که می‌شود از چشمه‌ی شان برای برق و تهیه‌ی آب آشامیدنی صحی استفاده کرد. اما برای‌شان وعده‌ی قطعی این کار را نداده بود. برای‌شان گفته بود که این موضوع را به موسسه پیشنهاد خواهد کرد و ممکن است آن‌ها به عنوان پاداش همکاری قبولش کنند، اما اهالی این قضیه را جدی گرفته بودند. ترس وعده خلافی به تن پرویز ریخته بود. فکر کرد که موضوع برق و لوله کشی قریه تمام برنامه‌هایش را به‌هم می‌ریزد و مردم امید وار به کاری می‌شوند که هیچ تضمینی برای تحققش وجود ندارد.

ارباب محسن با شنیدن گپ‌های ستارخان ناگهان از کوره در رفت:

- منصور همین دیروز تهمینه‌ی ما را شلاق کاری کرد. دست خود را بر سر سیاه سری بالا کرد که هرگز کاری به‌کارش ندارد. از من و برادرم کمال نخواهید که نزد این خدا ناترس برویم.

ستارخان دستی به ریشش کشید و گفت:

- اگر نفع قریه‌ی ما نبود به‌خاطر این کار ناجوانمردانه‌اش من هم راضی نبودم که کسی برای التماس نزد او برود، اما دندانه‌ی سختی است، گپ‌های این جوان را که شنیدم متوجه شدم که بدون رضایت او هیچ کاری کرده نمی‌توانیم. اگر شما موافق باشید من خودم می‌روم و با او گپ می‌زنم، خدا مهربان است!

اهالی که ستارخان را برای گفت‌وگو با منصور شخص مناسبی می‌دانستند با رفتن او موافقت کردند. حالا نوبت کمال بود که گپ بزند:

- ببینید برادرهای عزیز! پرویز با دوستی و شناختی که کاکایش با من دارد به چغچران آمده است. کاکایش او را به امید من روان کرده که همرایش کمک کنم. کاکایش یار دوران عسکری من است. من و او دو سال تمام در ریشخور کابل عسکری کردیم، در یک کاغوش خوابیدیم و از یک کاسه غذا خوردیم. من و او از بچه‌های «کیکس» و «لواشک» نیستیم. ما سختی‌های زیادی در زندگی دیدیم. حالا که او یک‌بار دیگر به‌یاد من افتاده است و برادر زاده‌اش را نزد من روان کرده است، اگر سرم هم برود از او مواظبت خواهم کرد. او برعلاوه‌ی این که نیت خیر به همه‌ی مردم چغچران دارد نظر خوبی هم برای قریه‌ی ما دارد. اگر بتواند برای ما برق وآب راه بیندازد، من پیرمرد دستش را می‌بوسم. حکومت‌های زیادی آمدند و رفتند شما تا به‌حال دیده‌اید که کسی از آن‌ها آمده باشد و پرسیده باشد که مشکل ما چه است؟ حال که پرویز را خدا برای ما فرستاده است، باید راه حلی به کارش بیابیم. ما ریش‌سفیدهای این قریه اگر تصمیم بگیریم که این‌جا بماند و کارش را انجام دهد، کسی نمی‌تواند مانع‌اش شود. من با روستاهای چهار طرف هم صحبت می‌کنم تا با او همکاری کنند. فعلن کارش را از ده‌ی ما شروع کند، خدا بزرگ است ان‌شاءالله برنامه‌هایش ردیف می‌شود. اگر بعد از تمام شدن کارش در منطقه‌ی ما می‌خواست به شرق و جنوب چغچران برود، بازهم چاره‌ای می‌سنجیم.

بزرگ‌های ده گپ‌های کمال را تایید کردند و به ماندن پرویز رای دادند. پرویز که اندکی به آرامش خاطر رسیده بود، برای محکم کاری گفت:

- موضوع برق و لوله کشی قریه را من وعده‌ی قطعی داده نمی‌توانم، ابتدا باید با موسسه صحبت کنم.

ستارخان که از نتیجه‌ی مجلس راضی بود، دوباره کمرش را از

دیوار جدا کرد و عصایش را به زمین کوبید:

- جوان! خدا تو را موفق داشــته باشد، ما به گپ تو رسیدیم. تلاش خود را بکن! ان‌شــاءالله در کار خیر برکت اســت. جوان یک سوال مرا جواب ندادی؟

پرویــز کــه چُرت‌هــای زیــادی زده بــود، ناگهانــی در ذهنــش به جســتجوی ســوال بی‌پاسخ ســتارخان رفت، اما نتوانســت سوال او را به‌یاد بیاورد و از همین رو خیره به پیرمرد نگاه کرد. پیرمرد خندید:

- جوان! فکر کنم که از یادت رفت چه پرسیدم؟

پرویز گفت:

- بلی کاکاجان! گپ‌های زیادی زده شد، سوال شما به ذهنم نماند.

ستارخان گفت:

- من پرسیدم که این برق و لوله چشمه‌ی ما را کور نخواهد کرد؟

پرویز که تازه متوجه سوال ستارخان شده بود با دید کارشناسانه‌ای گفت:

- نــه کاکاجــان! اگر خدا خواســت و لوله کشــی شــد، لوله‌ای از چشمه به داخل قریه کشیده خواهد شد و در داخل قریه به چند نقطه‌ی پــر جمعیت خواهد رفــت که از آن مردم به قدر ضرورت آب خواهند گرفت و داینموی برق کمی از چشمه پایین‌تر در جایی که آب به شدت از کــوه به پایین می‌ریزد، نصب خواهد شــد که به اثر فشــارآب، کار خواهــد کرد، هیچ مصرفی در آب به‌وجــود نمی‌آید. هرچند من خودم مســلکی این کار نیســتم، اما تا جایی که دیدم و شــنیدم در این وقت‌ها مردم پنچشــیر، کرخ هرات، سالنگ، بامیان و خیلی از جاهایی که مانند شما آب با قوت دارند، صاحب برق شده اند.

با این توضیح، پرویز خاموش شــد. عجب مجلس سختی بود. برای اولین بار نگاه‌های زیادی به‌ســویش دوخته شــده بود. نگاه‌هایی که هر

کدام پرسشـی داشـت و گپی برای گفتن. کسـی از سـمت چپ صُفه خواسـت چیزی بپرسد، اما محسـن‌خان قریه‌دار صلاح ندیدو دستش را به دعا بلند کرد. نگذاشـت جوان نیمروزی بیشـتر از این سوال‌پیچ شود و برمد.

پرویز بعد از بیرون شدن از مسجد نظری به آسمان انداخت. آفتابی که صبح آمده بود، عزم رفتن داشت و آهسته آهسته خودش را به پشت کوه بلندی در غرب کمرسـبز می‌رسـاند و با جمع کردن گرمایش از روی سنگ و صخره‌ی آن‌جا، پل و پشته را به نسیم سرد خوش‌آیندی می‌سپرد. آسمان تکه تکه ابری داشت و سیاهی نرم نرم از شرق به دامن غرب می‌ریخت. احسـاس کرد با برگزاری این مجلس، نگرانی‌اش کم شده است. از حمایت مردم کمرسبز خوشحال بود.

او وقتی یک‌جا با کمال به نزدیک اتاق رسید، در هوای گرگ و میش چشـمش بر سـر پله‌ی بالایی زینه به تهمینه افتاد که با بره‌ای در بغل ایسـتاده است. یک دستش را به‌زیر سینه‌ی بره داده بود و با دست دیگرش با دندان قروت می‌سـایید. پرویز با دیدن او در پایین پله‌ها جا در جا ایستاد. کمال صدا زد:

- تهمینه این‌جا چه‌کار می‌کنی؟
- بره‌ام مریض است برای معاینه آوردم.
- بیا از این‌جا برو! ترا هم گفته بودم، بره‌ی ترا هم.
- ماما تا «نیمروزی» بره‌ام را معاینه نکند از این‌جا نمی‌روم.

کمال که می‌فهمید با تهمینه جدل نمی‌شود، به آرامی گفت:

- بیا از زینه‌ها پایین شو که ما به اتاق برویم.
- به‌روی چشم.

او به‌عجله از پله‌ها پایین شد و چشم در چشم پرویز ایستاد:

- قروت نمی‌خوری؟

پرویز وارخطا شد. خودش را کنار کشید. به‌عجله از پله‌ها بالا رفت و داخل اتاق شد. با اندکی تاخیر کمال هم رسید و با روشن کردن چراغ گیس اتاق را روشن کرد و به پرویز گفت:

- تهمینه‌ی ما کمی پررو است، اما دختر خوبی است. دل پاک و بی آلایشی دارد.

پرویز تاخواست چیزی بگوید، دروازه‌ی اتاق با صدای همیشگی‌اش باز شد و تهمینه با بره‌اش به داخل آمد.

کمال گفت:

- گربه‌ی قروت خور! باز آمدی؟

- بلی ماما جان! ترسیدم داکتر همین‌جا و بره‌ام بمیرد.

پرویز با ناراحتی گفت:

- من داکتر حیوانات نیستم.

تهمینه انگار حرف عوضی شنیده باشد، نزدیک آمد، بره‌اش را بر روی زانوهای پرویز گذاشت، به قروت دستش لیسی زد و گفت:

- بره‌ی من حیوان نیست. دشنام نده!

پرویز لبخندی زد و گفت:

- حیوان که نیست، چیست؟

تهمینه نگاه پر شرارش را به نگاه‌ی پرویز دوخت. چشم‌های بادامی، سیاه و پر آب تهمینه در روشنایی چراغ می‌درخشید.

- بره است. هر وقت گوسفند شد، حیوان می‌شود و حال از طفل آدمیزاد هم پاک‌تر است.

پیرمرد که نظاره‌گر گفتگوی آن‌ها بود، گفت:

- پرویزخان! با تهمینه بحث نمی‌شود. بره‌اش را معاینه کن که برود.

تهمینه با نارضایتی از حرف ماما، نگاه از نگاه پرویز برگرفت:

- ماماجان! مرا از خانه‌ات می‌رانی؟

- نه، نمی‌رانم. می گویم معاینه‌ی بره‌ات که شد، برو! مهمان خسته است.

- نمی‌روم ماماجان! می‌خواهم از نیمروزی راجع به مادر و خواهرش بپرسم. می‌خواهم برای خواهرش سوغاتی روان کنم.

پیرمرد رو به پرویز کرد و گفت:

- دیدی که با این دختر پررو بحث نمی‌شود.

- پر رو نیستم ماماجان! امروز مرا نگذاشتی که به کوه بروم در خانه دق آوردم.

- پرویزخان! متوجه هستی که هنوز بدهکارش هم هستم.

پرویز خندید و تا خواست حرفی بزند دوباره نگاه جادویی تهمنیه به سراغش آمد:

- خوب بگیر بره‌ام را معاینه کن و از خواهر و مادرت هم قصه کن!

- نه، قبل از این که بره‌ات را معاینه کنم و از خواهر و مادرم بگویم، تو بگو که زخم گردنت چطور است؟

تهمینه آهی کشید و گفت:

- هنوز خوب نشدم، گردنم درد می کند. خدا عوضش را به منصور کج‌پا بدهد. مرده‌شوی ریختش را ببرد.

- دیگر خون نشد؟

- نه خون نشد، اما سوزش آن هنوز گم نشده است.

او این را گفت و سپس گردنش را پایین گرفت و با برداشتن بنداژ از روی زخم گفت:

- نگاه کن!

پرویز سرش را پیش برد و به زخم گردن او نگاه کرد. سرخی

زخم رو به سیاهی نهاده بود.

- زخمت دیگر خونی نیست، ان‌شاءالله تا چند روز دیگر خوب می‌شود.

او این را گفت و از کمال پرسید:

- چرا به منصور کج‌پا می‌گویید؟

تا کمال رفت دهنش را باز کند، تهمینه گفت:

- خدا او را زده و شرمانده است. در نشیمنگاه‌اش تیر خورده است و کج‌پا شده است. وقت راه رفتن مثل سگ می‌لنگد.

کمال که دیگر بی‌حوصله شده بود، گفت:

- پرویزخان! بگیر بره‌اش را معاینه کن، ورنه از دستش خلاصی نداری. می‌گویند زبان سرخ سر سبز به‌باد می‌دهد. من از زبان این دختر می‌ترسم. خدا می‌داند که به منصور چه دشنام‌هایی داده است که او را شلاق زده است.

تهمینه که دیگر از مامایش رنجیده بود، با قهر قروتش را به‌زیر دندان برد. چند بار پی در پی آن‌را سایید و گفت:

- بگیر «نیمروزی» بره را معاینه کن که می‌روم.

پرویز دستی به سر بره کشید و گفت:

- چه بره‌ی آرامی است، چند وقته است؟

- دو ماهه است و مریض است که آرام است.

- خوب نگفتی، بره‌ات چه مریضی دارد؟

تهمینه انگار قهر بودن با مامایش را فراموش کرده باشد، زد به‌زیر خنده و تا توانست از ته‌ی دل خندید و لحظه‌های بعد در حالی که دستش را جلو دهنش می‌گرفت با کلمه‌های شکسته‌ای گفت:

- من چه می‌دانم... داکتر تو هستی... معاینه کن و ببین که چه مریضی دارد.

پرویــز در دل لاحــول ولا کرد و با تبســمی به تهمینه خیره شــد. کمــال که خواهرزاده‌اش را خوب می‌شــناخت و می‌دانســت که اکثر سوال‌هایش از روی آزار است نه از روی نافهمی، گفت:

- تهمینه! درســت اســت که پرویز داکتر اســت، اما مریض باید خودش دردش را بگوید.

تهمینه به‌سوی مامایش دید و آزارش را از او هم دریغ نکرد:

- بره جان، بره جان! زود بگو که کجای تو درد می‌کند؟

کمال خندید و پرویز پُخ زد. تهمینه با همه دردی که داشــت ســر به‌سر هر دو گذاشته بود.

- نیمروزی نخند! بره‌ام را معاینه کن که بروم.

- خوب بره‌ی توست و تو باید بدانی که او را چه شده است.

تهمینه بار دیگر به چشم‌های پرویز خیره شد:

- چند روز می‌شود که سرفه می‌کند. شیر هم کم می‌خورد.

- مادرش هم سرفه می‌کند؟

- نه، مادرش مثل مادر من- که مرا زایید و مرد- مرده است.

ایــن جملــه مانند پتکی بر ســر پرویــز خورد. ســوال بعدی‌اش را فراموش کرد و نگاهش به تهمینه میخکوب شــد. لحظه‌های به او خیره نگاه کرد و سپس با خود گفت: پس این آهوی وحشی بی‌مادر بزرگ شده است. از همین رو کردار و رفتارش به دیگر دخترها شباهتی ندارد.

کمال فکر کرد که تهمینه با این حرفش پرویز را جگرخون کرد. نزدیک رفت، در کنار پرویز نشست و گفت:

- تهمینه را محســن‌خان بــرادرم بزرگ کرده اســت از همین رو سرکش و حرف نشنو است. خوی و خصلت او را گرفته است. اگر من بزرگ کرده بودم امروز تو را این‌قدر اذیت نمی‌کرد.

پرویز به‌عجله گفت:

- نه کاکا کمال ناراحت نیستم. دلم به این بره سوخت.
با این حرف پرویز، تهمینه قهقه زد:
- می‌بینی ماماجان! دل این نیمروزی به‌من بی‌مادر نسوخته است به بره‌ی بی‌مادر سوخته است.
کمال خندید:
- دخترجان! تو دیگر بزرگ شدی، نام‌خدا شانزده ساله هستی.
پرویز سن تهمینه را هم فهمید و با خود گفت: این آهوی وحشی شانزده سال دارد. وقت شوهر دادنش است. اما کسی جرات خواستگاری‌اش را خواهد داشت؟
- خوب معاینه‌اش کن! دیگر منتظر چه هستی؟
پرویز تکانی خورد و به‌عجله گفت:
- خوب است، معاینه‌اش می‌کنم.
پرویز این را گفت و سپس سر بره را بالا گرفت، پلک‌هایش را کشید و به چشم‌های بره نگاه کرد. تهمینه بق بق خندید:
- کور نیست که چشم‌هایش را نگاه می‌کنی.
پرویز که فهمیده بود از روی قصد تهمینه این حرف‌ها را می‌زند به‌کارش ادامه داد و دستش را به‌زیر گلو و سینه‌ی بره برد و بعد گوشش را به سینه‌اش گذاشت، لحظه‌هایی ضربان قلبش را گوش کرد و بعد گفت:
- چیز مهمی نیست، کمی تب دارد و سرما خورده است. او را گرم نگاه کن و شیر را هم گرم کرده برایش بده، خوب می‌شود.
تهمینه پرسید:
- چرا با گوشکی‌ات او را معاینه نکردی؟
پرویز که به سوال سختی برخورده بود، نخواست برای تهمینه هم بگوید که تحصیلش را تمام نکرده و اجازه‌ی معاینه را ندارد. از این

رو گفت:

- گوشــکی‌ام را در راه گم کــردم، اما مریضی بره‌ات خیلی جدی نبود، بدون گوشکی هم دانسته شد.

تهمینــه که به آرامش خاطر رســیده بود، بــره را از روی زانوهای پرویز برداشت و نزدیک دروازه برد و بر روی تشک گذاشت، واپس به‌جای خود برگشت و در مقابل پرویز نشست.

- خوب حالا از خواهر و مادرت قصه کن!

پرویــز کــه با رفتن و برگشــتن تهمینــه هیکل او را نــگاه کرده بود و لرزیده بود، لعنت به شــیطان فرســتاد و با خود لاهول ولا کرد. نمی‌خواســت عاشقش شود. صدای دلش را نمی‌خواست بشنود. دندانه‌ی ســختی بود، این‌جا بــرای کار آمده بود. بالایش اعتمــاد کرده بودند و جایش داده بودند. نمی‌خواست نمک حرامی کند. نمی‌توانست دوستش بدارد. بدعت بود.

- نمیروزی کجایی؟ پرســیدم که از خواهــر و مادرت برایم قصه کن!

پرویز با پرسش دوباره‌ی تهمینه به حرف آمد:

- حدود دو- سه ماه پیش در توفان ریگ پدر و برادرم را از دست دادم...

تهمینه نگذاشت که حرف پرویز تمام شود:

- خدا بیامرزد! این را شــنیدم، ماما‌یم امروز برایم گفت. از این هم خبر دارم که مادر و خواهرت را بردی نزد دوســت ماما‌یم که کاکای تو می‌شود، گذاشتی. می‌خواهم بدانم که خواهرت چند ساله است و چه می‌کند.

پرویز نگاه دیگری به چشــم‌های تهمینه انداخت و یک بار دیگر مجذوب شــد. دلش ریخت. رعشــه‌ای در دســت‌هایش احســاس کرد.

خدایــا! چــه به حال و روزم می آید، نجاتم بده! این دختر آشــکارا ســر بــه ســرم می گذارد، مرا با ســوال هایش می آزارد. دلــم را می رباید. من تصمیم عاشق شدن را ندارم. من از بیچارگی و مجبوری به این جا آمدم. خدایــا! مرا خوار مســاز! برایم همت بده تا در مقابل این آهوی شــرور ایستادگی کنم. خدایا اگر در زندگی‌ام دختری می آوری، این جا نیاور! نمی‌خواهم گره در کارم بخورد.

تهمینه که یک‌بار دیگر نگاهش را به چشم‌های پرویز دوخته بود، منتظــر جواب بــود و پرویز که در زیر نگاهش آب می‌شــد با خودش در جدل: نه، مثل این که خدا دختر زندگی‌ام را همین جا آفریده اســت. خدایا نجاتم بده! از بند این چشم‌های جادویی رهایم کن!

- باز به چُرت رفتی؟ گپ بزن! پرســیدم که خواهرت چند ســاله است و چه نام دارد؟

پرویز به ســختی نگاهش را از نگاه‌ی تهمینه دزدید، به فرش اتاق دوخت و گفت:

- تهمینه خانم! اگر ســوال پشت سوال نکنی، خواهرم دوازده ساله است و نامش مهناز است.

تهمینه فریادی از خوشحالی کشید و گفت:

- چه نام قشــنگی دارد. مهناز! چقدر زیبا اســت. حتمن خودش هم مانند نامش مقبول است؟

- خواهر من است. هرچه باشد دوستش دارم.

تهمینه خواســت بگوید که تو هم بچه‌ی مقبولی هستی، اما نگاهی به‌سوی مامایش کرد و حرفش را خورد و در عوض گفت:

- آدرس او را برایم بنویس! می‌خواهم برایش خط روان کنم.

- سواد داری؟

از این ســوال پرویز تهمینه ناراحت شد. ابتدا نگاه‌ی غضب آلودی

به‌سوی پرویز انداخت و سپس رو به مامایش کرد و گفت:
- ماماجان! تو برای این نیمروزی بگو که من سواد دارم یا نه!
کمال با لبخندی گفت:
- تهمینه سواد خوبی دارد پرویزخان! او پیش مامامحسنش درس خوانده است و بر علاوه‌ی که حافظ قرآن است، کنز، قُدری، ریاض‌الصالحین، بخاری شریف را از کتاب‌های دینی و از شعرا حافظ و پنج کتاب را نیز خوانده است.
پس پرویز با آدم ساده‌ای طرف نبود. تهمینه کتاب‌های زیادی را خوانده بود و در علم دین و دانش ادبی با او همپایگی کرده نمی‌توانست.
- خواهرم خط خوان نیست.
- چه بد، تو غم مخور! شاید کسی پیدا شود که خط مرا برایش بخواند. می‌خواهم یک دستمال گلدوزی شده هم برایش سوغاتی روان کنم.
- چه‌گونه روان می‌کنی؟
- سخت نگیر! از روستای ما مردم به هرات می‌روند و از هرات برایش می‌فرستند. اگر آدرسی از او داشته باشم، کارم آسان می‌شود.
پرویز برای نجات از دست تهمینه از جا برخاست، از تاق بکسش را پایین کرد. دفترچه و قلمش را برداشت و آدرس خانه‌ی کاکایش در زرنج را نوشت و برایش داد:
- بگیر! این هم آدرس خواهرم.
تهمینه گفت:
- اگر نمبر تلیفون هم دارد، بنویس! می‌خواهم همرایش گپ بزنم.
پرویز نگاهی به‌سوی او انداخت و تا خواست چیزی بگوید، تهمینه گفت:
- نگاه نکن! ماما اربابم موبایل دارد گاهی بالا می‌شود سر سنگ

چشمه و از آن‌جا گپ می‌زند.

- پس با موبایل هم آشنا هستی؟

- چرا نباشم، موبایل تنها برای شهری‌ها نیست.

- نه، خواهرم تلیفون ندارد، اما کاکایم دارد.

- خوب از کاکایت را بنویس! زنگ می‌زنم و از او می‌خواهم که تلیفون را برای مهنازجان بدهد.

پرویز کاغذ را گرفت و شماره‌ی تلیفون کاکایش را به روی آن نوشت و واپس به تهمینه داد. تهمینه نگاهی به کاغذ انداخت و ناگهان جستی زد و به‌سوی دروازه دوید. مامایش صدا زد:

- گربه‌ی قروت خور بگیر بره‌ات را هم با خودت ببر!

تهمینه که به کفشکن دروازه رسیده بود، دور خورد و به‌عجله بره را بغـل زد و بـه بیرون گریخـت. با رفتن او پرویـز و کمال هم نفس راحتی کشـیدند. پرویز همان‌طور که بکســش را روی دست داشت به کمال گفت:

- اگر نامه‌ای به موسسه بنویسم، کسی رفتنی هرات خواهد بود که به دستش بفرستم.

کمال لحظه‌ای اندیشید و گفت:

- چرا نه، اگر به این زودی‌ها از روستای ما به هرات نروند، حتمن کسی از قریه‌های چهار طرف خواهد رفت.

- پس من گزارش رسیدنم و تقاضای شما را راجع به برق و لوله‌ی آب به آن‌ها می‌نویسم و به دست شما می‌دهم تا به هرات روان کنید.

- به‌روی چشم. حتمن این کار را می‌کنم.

کمـال با گفتن این جمله از جایش برخاسـت و حینی که از اتاق خارج می‌شد، گفت:

- پس تو نوشـته‌ات را بکن، من می‌روم کـه ببینیم چرا کبیر دیر

کرد.

وقتی کمال رفت، پرویز گزارش رسیدن خود را به موسسه نوشت و در اخیر گفت که قریه‌ی کمرسبز چشمه‌ی پر آبی دارد، مردم محل از او خواستند که مانند بعضی از منطقه‌های هرات برای‌شان تا خانه‌ها لوله کشی شود و همچنین با نصب داینمو بالای آن صاحب برق شوند. او به همین‌گونه گفت که اگر در حیطه‌ی کاری خود چنین امکانی دارند برای تشویق اهالی خوب است که در این مورد غور کنند. او هم‌چنان برای موسسه نوشت که اگر مقدور باشد، برایش یک دستگاه تلیفون موبایل همراه با سیمکارت بفرستند.

وقتی نامه تمام شد، آن‌را به‌گوشه‌ای گذاشت. تنها شده بود. فرصتی برای اندیشیدن داشت. می‌خواست به تهمینه بیندیشد و اندیشید. تهمینه هیچ شباهتی به دخترهایی که تا به حال دیده بود، نداشت. دختر متفاوتی بود. چنین دختری را نه در نیمروز دیده بود و نه در هرات و کابل. با خودش یک‌بار دیگر به جدال برخاسته بود. هم می‌خواست به او فکر کند و هم نکند. صدایی در درونش می‌گفت: به تهمینه فکر نکن! وقت دل‌دادن و عاشق شدنت نیست. حالا کارهای دیگری داری! اما چشم و صورت تهمینه فراموش شدنی نبود. هیچ چیزش فراموش شدنی نبود. خنده‌ها و تمسخرهایش همه مانند تیری در قلبش نشسته بود، نمی‌توانست به او فکر نکند. فکر نکردن به او محال بود. گره سختی بود، نمی‌شد کارش را رها کند و در فکر مهرویی باشد که مانند تیر غیبی در میان کوه‌های چغچران به قلبش خورده بود. ناگهان از جا برخاست، بکس و نامه‌اش را در تاق گذاشت و زیر لب گفت: برو تهمینه! مرا آرام بگذار! من برای عاشق شدن این‌جا نیامدم، می‌خواهم به کارم برسم.

صبح روز بعد وقتی پرویز نماز صبح را با اهالی خواند، نامه را به

کمال تسلیم کرد که به هرات بفرستد. او با گرفتن نامه گفت:

- جوان تو امروز برایم کار درست کرده‌ای! باید اسبم را سوار شوم و سری به چند قریه بزنم و رونده‌ای به هرات بیابم. امروز مهمان برادرم محسن‌خان باش! با او دق نمی‌آوری.

محسن که در کنار آن‌ها ایستاد بود، به برادرش گفت:

- تو برو و به کارت برس! نمی‌گذارم این جوان دق بیاورد.

کمال رفت. محسن دست پرویز را گرفت و پرسید:

- خوب چه کردی؟ دیشب راجع به کارهایت فکر کردی؟

- بلی کاکا محسن! دیشب به موسسه نامه نوشتم و به آن‌ها از مهمان‌نوازی و همکاری مردم قریه خیلی تعریف کردم. امیدوارم کارها راه بیفتد.

- پس تا کارهایت راه می‌افتد، چند روزی وقت داری. امروز می‌خواهم تو را با خود به‌گردش ببرم.

- من دیروز بعد از نماز صبح همراه با کاکا کمال بر سر چشمه رفتم. کمرسبز و مناظر قشنگ چغچران را از آن بالا تماشا کردم.

- نه، من امروز تو را به دیدن قلعه‌ی ابدال‌خان می‌برم. نام او را شنیده‌ای؟

پرویز چرتی زد و گفت:

- نه، نشنیده‌ام.

- پس تاریخ نخواندی!

- چرا چیز چیزهایی خوانده‌ام، ولی راجع به این کسی که شما می‌گویید، چیزی نخوانده‌ام.

- راجع به لشکر کشی تیمورشاه به غور خوانده‌ای؟

- بلی، در کتاب‌های مکتب چیزهایی خوانده‌ام.

- خوب یکی از جنگ‌های او در همین وادی که ما هستیم اتفاق افتاده است و روایت‌های زیادی از آن، نسل در نسل زبان به زبان شده است. من امروز قلعه‌ی را به تو نشان می‌دهم که اجداد ما در آن زندگی داشته اند.

- خوب است، مشتاق دیدنش هستم.

- پس بیا که قبل از چای صبح به دیدن آن برویم. راست را بپرسی من هر روز صبح بعد از نماز، ساعتی گردش می کنم. عادتم است؛ اگر یک‌روز به کوه نروم مریض می‌شوم.

پرویز که فایده‌ی پیاده روی را می‌دانست، گفت:

- از برکت همین پیاده روی و کوه گردی است که هنوز تر و تازه هستید.

- شکر خداست. همین حالا شکایت خاصی ندارم. امید دارم که در آینده هم همین‌طور باشد.

- اگر به کوه گردی خود ادامه دهید به یقین که همین‌طور خواهد بود.

آن‌ها قریه را پشت سر گذاشتند و به نزدیک چپ‌گردی رسیدند که کوه، رخ شمالی‌اش را به تماشا می گذاشت. محسن گفت:

- از این خم که گذشتیم، قلعه خودش را آشکار می کند.

با برداشتن چند گام دیگر دره‌ی پیچ در پیچ پهناوری که پرویز هرگز نظیرش را ندیده بود در مقابلش نمودار شد. آن‌ها که در کوره راه کمر کوه بودند، می‌توانستند بالا و ته‌ی دره را به خوبی ببینند. در میانه‌ی دره، تگاب مستی در حرکت بود که در دو سویش درخت‌های زرشک و بید وحشی می‌رقصیدند و برگرده‌ی تپه‌ها، زمین‌ها- که دهقان‌ها با چیدن سنگ، حدود شان را واضح کرده بودند- هنوز زرد

می‌زد و بیانگر کشت بهاری گندم بود که دیگر حاصلش برداشته شده بود و ساقه‌های شان برجا بود. صدای کبک‌ها هم شنیده می‌شد که با طلوع خورشید از پناهگاه‌های شان خارج شده بودند، کرکر می‌کردند و روز دیگر و پرواز دیگر شان را جشن می‌گرفتند.

پرویز به صخره‌ها و سنگ‌های ته و بالای دره نگاه کرد، هیچ قلعه‌ای ندید.

- کاکا محسن من قلعه‌ی در این دره ندیدم.

- تو فکر کردی قلعه‌ای آباد و سر پا ایستاده‌ای را خواهی دید؟

پرویز که تازه به بن سخن رسیده بود با پشیمانی از سخنش، گفت:

- اگر راست را بپرسید، بلی فکر کردم قلعه‌ی آبادی را خواهم دید.

ارباب محسن آهی کشید و گفت:

- نه جوان! کوت خاکی شده است. از ویرانه‌اش هم چیزی نگذاشته اند. منصور با افرادش مانند کنه به آن چسبیده است، کاوش کرده راهی است. هرچه در زیر این ویرانه‌ها بود، کشید، برد و فروخت. حالا هم من و تو به قلعه رفته نمی‌توانیم. کمی بالاتر که رفتیم، می‌نشینیم و از دور تماشایش می‌کنیم. ساحه‌ی باستانی و تاریخی ما به مالکیت غارتگرها درآمده است. فرهنگ و تاریخ ما را به ایران و پاکستان می‌برند، پول می‌سازند و سلاح می‌خرند تا بیشتر چپاول کنند.

با قصه‌ی غارت آثار تاریخی، گلوی محسن عقد کرد. دلش درد داشت. نتوانست جلو لرزش صدایش را بگیرد.

- پرویزخان! می‌دانی این خدا ناترس‌ها استخوان‌های اجداد ما را از زیر خاک بیرون کردند و دور انداختند. حتا سنگ‌های روی قبرها را بردند و فروختند. من که از تاریخ غور و شاهانش آگاه هستم، وقتی برسر این صخره‌ها بالا می‌شوم عظمت این مرز و بوم را می‌بینم. انگار

درین وادی، اسـطوره‌ها در رفت و آمد هستند، آن‌ها را می‌بینم. صدای سـم اسب‌ها و شرنگ شمشیرهای شـان‌را می‌شنوم. کوکبه‌های شان را می‌بینم که پیشـاپیش شـاه بوق می‌زنند و آمد آمدش را خبر می‌دهند. من هفته‌ی یکی دوبار این‌جا می‌آیم و به این وادی و بیشـه‌هایش نگاه می‌کنـم. من بارها در این‌جا جنگ تیمورشـاه و ابدال‌خان را دیدم. من در میان کوره راه‌ها و برروی سـنگ‌ها شمشـیر و نیزه زدن سـپاهیان ابدال‌خـان را دیـدم. من فریاد جنـگاوران و صدای افتادن و برخاسـتن آن‌هارا شـنیدم. سـنگ سـنگ این دره‌ها بار بار خونین شده است. هر کناره، هر تپه‌ای و هر سـنگ و سـینه‌ی این دیار اسطوره و قصه‌ای در دل نهان دارد. اما امروز دل این تپه‌ها را می‌درند، زخم می‌زنند و سوراخ سوراخش می‌کنند.

محسـن خاموش شد. دیگر حرفی نزد. اشک‌ها از گونه‌ها به ریش سفیدش ریخته بود. پرویز به سویش نگاه کرد و با دیدن اشک‌هایش- کـه مثل مروارید از گوشـه‌های چشـم‌ش بـه پاییـن می‌لغزید- دلش فروریخت. نگران شـد تا به‌حال کسـی را ندیده بود که دلش به‌حال از دسـت رفتن فرهنگ و تاریخ دیارش این‌قدر کباب باشد. هیچ کسی را ندیده بود که برای مرگ قلعه‌ای اشـک بریزد. اما محسـن می‌سـوخت و می‌گریسـت. ناگهان پیرمرد را نورانی دید. تا به‌حال در هیچ کسـی چنین صفا، معصومیت و فرهنگ دوستی ندیده بود. صورت او در نگاه پرویز مانند پیراهنش سـفید زد. سـر تـا پای پیرمـرد را در هاله‌یی از نـور دید. خودش را از کنارش عقب کشـید و به‌راه رفتنش نگاه کرد. محسن به نظرش سبک آمد. به نظرش آمد که او را باد مانند پر مرغی به بازی گرفته است و به‌هر سو پرواز می‌دهد. احساس کرد پیشاپیشش فرشـته‌ای راه می‌رود. پرویز جا در جا پازد و ایسـتاد، دیگر قدمی هم نتوانست به جلو بگذارد. پیرمرد هم ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد.

پرویــز را در میانــه‌ی کــوره راه میخکوب دید. صدا کــرد: پرویز چرا ایســتاده‌ای؟ پرویز صدایی نشنید. منگ شده بود. پیرمرد بار دیگر صدا کرد: پرویز چرا نمی‌آیی؟ پرویز بازهم کلامی نشــنید، صدایی نشــنید. پیرمــرد دور خــورد و به نزدیکش آمد. پرویــز پیرمرد را بر روی تکه ابری ســوار دید که با عصایش هوا را پارو می‌زند. خواســت فرار کند، اما پاهایش روی زمین چســبیده بود. ناگهان عرق کرد و ســنگین شد. احســاس کرد خواب دارد، می‌خواســت همان‌جا بر روی سنگریزه‌های کوره راه دراز بکشد و بخوابد، اما توان آن‌را نداشت. خشکش زده بود. پیرمرد به او رسید و ترسید. صدا زد: پرویز تو را چه شده است؟ به‌حال بیــا! باز هم پرویز صدایی نشــنید. پیرمرد او را تــکان داد. او مثل نهالی که ریشــه در زمین داشته باشــد، لرزید، تکان خورد، ولی به‌خود نیامد. ناگهان پیر مرد خدا قوت گفت، او را از زمین کند و به شــانه افکند و از سراشــیبی کوه به پایین دوید. ســنگ و جر را نفهمید، خار و بوته را ندید. ســنگینی تن پرویز را احســاس نکرد. دوید و در سراشیبی دوید. بی‌تعادل شــد، اما نگذاشــت بیفتد تا او را به کنار آب رساند. به رویش آب زد. آب عرقــش را شســت و تنش را ســرد کــرد و ناگهان پرویز خودش را باز یافت. گوشهایش شنوا شد. ضربان قلبش متوازن شد و از محسن پرسید: کجایم؟

- کنار آب، پیش من!

پرویز با آستین صورتش را پاک کرد و به‌سوی پیرمرد نگاه کرد. پیرمرد دیگر اشــک نمی‌ریخت، صورتش دیگر سفید نبود. او را دیگر مانند پر مرغی سبک ندید.

- پرویز تو را به یکبارگی چه شد؟ ترسیدی؟

- نه، نترسیدم.

- پس چه شد تو را؟

پرویز از جایش برخاست و به کوه و کشاله راه نگاه کرد.

- مرا از آن بالا بر روی شانه آوردی؟

- چاره‌ای نداشتم، ترسیدم تو را از دست بدهم. زرد و زار شده بودی. سرتا پایت عرق شده بود. هر چه صدا کردم، صدایم را نشنیدی، کر شده بودی.

- خوب بیا برویم.

- رفته می‌توانی؟

- بلی، حالم خوب است.

هر دو دو باره از میان دره به کوه بالا شدند، قدری دیگر در کوره راه، رفتند تا به گردنه‌ای رسیدند. وقتی از گردنه عبور کردند، بقایای قلعه نمودار شد. کمال گفت که همین‌جا روی سنگی می‌نشینیم و قلعه را تماشا می‌کنیم، بیشتر از این پیشروی جایز نیست. هر دو رفتند و در پناه سنگی نشستند. پرویز به‌دور دست- به‌جایی نگاه کرد- که ناگهان دره فراخ می‌شد و در وسط جلگه‌ای می‌ساخت که به کشتزاری از سنگ می‌مانست. کمی دورتر از جلگه سه دره که هر کدام رگه آبی در کف داشت، چون سه شتر خوابیده با کوهان‌های بلند سر بر روی جلگه گذاشته بود. رگه‌های آب تیز و چابک در انتهای جلگه به‌هم گره می‌خورد و تگابی به اندازه‌ی یک رودخانه می‌ساخت. در آن‌سوتر، در کمرگاه کوه مقابل، تپه‌ای بود که بقایای یک دژ کهن در آن به چشم می‌خورد. تپه نیز سوراخ سوراخ شده بود و در هر چند مترش زخمی در بدن داشت و در آن پایین تر در جایی که درخت بید تنومندی سایه‌بان آب و کناره‌اش شده بود، تعدادی خیمه بر پا بود که چند تفنگدار در گردش پهره می‌کردند. محسن آهی کشید و گفت:

- آن بالا بر روی تپه، قلعه‌ی ابدال‌خان است و آن پایین که خیمه‌های دزدان برپا است، شهر قدیم است. از این‌جا تاریخ کشور ما

رقــم خورده اســت. از این‌جا ما به هند رفتیم و از این‌جا تمدنی شــکل گرفــت که تاریخ نیم‌قاره‌ی آســیا را رقم زد. اما حالا فراموش شــدیم. حالا دیگر کســی از عظمت، جلال و شــکوه ما حرفی نمی‌زند. حالا از این افتخارهای ما به‌جز از چند صفحه‌ی خشک و خلاصه در کتاب‌های مدرســه چیز باقی نمانده اســت. ما فراموش شــده‌های تاریخ هستیم که دولتمردهــای امروزی ما را به منصور تحویل داده اند و عظمت ما را به کســانی ســپرده اند که تاراج، فکر نخست شان است. نمی‌خواهم بیشتر از ایــن خون دل کنم تورا، می‌خواهــم برایت آغاز تاریخ پر عظمتی را حکایــت کنم که تعلق به‌من و تو و همه دارد، اما قبل از آن باید برایم بگویی که چرا ضعف کردی و از زبان ماندی؟

پرویز که تحت تاثیر سخن‌های پیرمرد رفته بود، ناگهان خشکیدن چند لحظه پیشش را به‌یاد آورد و گفت:

- چیز مهمی نبود. فراموش کن!

- تا دلیلش را نفهمم، نمی‌توانم فراموشش کنم.

- راســتش را بپرســی من در طول بیست و دو سال عمرم کسی را در ماحولم ندیدم که به‌خاطر تاراج فرهنگ و تاریخ ســرزمینش اشــک بریــزد. مــن برای اولین بــار تو را دیــدم که به خاطر غــارت تاریخ و معنویت ســرزمینت گریه کردی و اشــک ریختی. بــرای اولین‌بار بود دیدم، دلی برای دژ به خاک افتاده‌ای درکوه می‌تپد، می‌سوزد و کباب می‌شــود. ناگهان به توهم رفتم، ناگهان احساس کردم که تو فرشته‌ای. ناگهان احســاس کردم که به هیچ‌کسی شــباهت نداری، چون مانند تو کسی را ندیده بودم، مانند حرف‌های تو، حرفی نشنیده بودم. مانند قلب تــو، قلــب رووف و صادقی ندیده بودم. در جایم میخکوب شــدم، عرق کــردم، منگ شــدم و دیگر چیــزی نفهمیدم. من محصل طب هســتم و می‌دانم که مرا چه شــد. تو پریشانم مباش! حادثه‌ی گذرایی بود، آمد و

رفت. دیگر تکرار نخواهد شد.

ارباب محسن که اندکی به آرامش رسیده بود، دستش را به‌سوی تپه‌ی زخم خورده‌ی دژ دراز کرد:

- این ویرانه دژی بود که توسط نیاکان ما بنا یافته بود. تیمورشاه به آسانی به آن داخل شده نتوانست، کشته داد و کشت. او در یک زمستان سرد و پر از برف با بیست هزار سوارش از راه «اسکندریه» یعنی قندهار امروزی به «فیروزآباد» یعنی چغچران فعلی رسید. او می‌آمد تا انتقام قتل «پیش قراول‌هایش» را از ابدال‌خان بگیرد. او می‌آمد تا در انتقام قتل آن‌ها تمام سکنه‌ی فیروز آباد را از تیغ بکشد و همه‌ی این دیار را به آتش بکشد. او وقتی به فیروز آباد رسید در کنار رودخانه- جایی که امروز ساختمان ولایت غور است- بر سر سنگی بالا شد و به سرزمین برفین ما نگاه کرد.

پرویز ناگهان به یاد سنگ کنار رودخانه افتاد که با رسیدنش بر سر آن بالا شده بود و به چغچران نگاه کرده بود. تا خواست چیزی بپرسد، محسن گفت:

- در این سوی رودخانه جنگاوران ابدال‌خان نظاره‌گر رسیدن قشونی بودند که تمامی نداشت. یک سرش به‌کنار رودخانه رسیده بود و سر دیگرش در پهنه‌های دور به ماری می‌مانست که به‌سوی شهر می‌خزد. همه‌ی اردوی ابدال‌خان به دو هزار نفر هم نمی‌رسید، جنگ نابرابر در آستانه‌ی در گرفتن بود. ابدال‌خان فکر می‌کرد که تیمورشاه و سپاه‌اش بعد از گذر از ده‌ها کوتل و شیب جان فرسا، خسته و ذله اند و بزودی حمله‌ای در کار نخواهد بود، اما محاسبه‌اش نادرست بود، چون تیمورشاه- که خود جنگجوی کار کشته و با تجربه‌ای بود- وقتی بالای سنگ رفت و به شهر و قلعه نگاه کرد، فهمید که خنکی فیروز آباد در اولین شب بیخ سپاهش را می‌کند و فردا هیچ جنگجویی توان

جنگ با ســربازان ابدال را نخواهند داشــت. از این‌رو دســتور حمله را صــادر کــرد و در یک چشــم به هم‌زدن ســپاهش با عبــور از رودخانه ملخ‌وار به شــهر ریختند و جنگ ســختی با ســپاهی‌های محافظ شهر در گرفت. ابدال‌خان که تصور شــروع جنگ را به‌محض رسیدن تیمورشاه نکرده بود، فرماندهان خود را فراخواند و به آن‌ها دستور داد تا از شهر به شــیوه مثلثی دفاع کنند. یعنی از ســه ســمت جنگجوها رو به دشــمن بایستند و نه تنها مواظب خود و جنگ خود، بلکه مواظب رفیق و نفوذ دشمن در میانه نیز باشند. اردوی ابدال که دسته دسته در نقطه‌های مهم شــهر جابه‌جا شــده بودند، نظم خوبی داشــتند، اما ابدال‌خان به آن اکتفا نکرده بود، نیروی حمایتی هم برای شــان تــدارک کرده بود. آن‌ها بر خلاف دســته‌ها، سوارانی بودند که با سلاح ناشناخته‌ای برای تیمورشاه، برای جنگ آماده می‌شدند. سردار و فرمانده این نیرو جمیله نام داشت. جمیله دختر جوانی بود که خود این اســلحه را ســاخته بود و در استفاده از آن حدود هشــت‌صد جوان غوری را آموزش داده بود. سلاح او فقط قلاب وصل شــده به زنجیر بود و از دور بالای دشمن پرتاب می‌شد که با اصابت در تنش فرو می‌رفت و بعد با قوتی که سرباز و حرکت اسب وارد می‌کرد، دشمن را از هم می‌درید و به زمین می‌افگند. وقتی جنگ شروع شد و مدافع‌های شهر با نیروهای تیمورشاه درگیر شدند، جمیله با افرادش در چند نقطه به لشکر مهاجم حمله کرد. جمیله که لباس مردانه پوشــیده بود و ســر ورویش را پیچانده بود، خود به جنگ تیمور رفت و بعد از این‌که چند تن از محافظ‌های او را کشــت خودش را به تیمور رساند و قلابش را با تمام قوت به‌سویش پرتاب کرد. قلاب چرخ زنان با صدای هولناکی به‌ســوی تیمور رفت، اما با اصابت به لباس پولادین او صدایی کرد و به زمین افتاد. تیمورشــاه با نگاهی به جمیله دانســت که این مهاجم ناترس و شــجاع یک زن اســت و تا خواست به او حمله

کند، جمیله پا به اسبش کوبید و مثل رعدی از مقابل چشم‌هایش غیب شـد. قلاب بازان جمیله عرصه‌ی نبرد را بر روی دشـمن تنگ کردند. از یک سـو حمله به سـپاه پیاده‌ی ابدال‌خان فتح ناشـدنی می‌نمود و از سـوی دیگر قلاب بازان جمیله، تعداد زیادی از متجاوزان را به‌خاک و خون کشـیده بودند. تیمورشاه با آن‌که گفته بود، آتشی در فیروز آباد خواهد افروخت که خرد و بزرگ در آن بسـوزند، عقب نشینی کرد و واپس از رودخانه عبور کرد و رفت بر سـر آن سـنگ بزرگ نشست و در جسـتجوی چاره شد. او چاشت آن‌روز غذا نخورد و همه وقت به آن دختر فکر کرد که مانند عقابی بر او تاخته بود و قلابش را با تمام نیرو به‌سـویش پرتاب کرده بود. تیمورشـاه نگران شکست بود. نگران سربازانی بود که زن و مردش ترسی از مرگ و تکه پاره شدن نداشتند. او به‌خاطر ضعیف نشـدن روحیه‌ی سـربازانش هیچ سـخنی از جمیله‌ی قلاب انداز بر زبان نیاورد. او به‌هیچ کسـی نگفت که فرمانده آن سـپاه قلاب انداز یک دختر است.

تیمورشـاه از سوی دیگر تشویش فرا رسیدن شب را نیز داشت. او می‌دانست که ابدال‌خان شب‌هنگام به او حمله خواهد کرد و در سرمای آن‌جا دست‌های یخ زده‌ی سپاهش توان شمشیر زدن را نخواهند داشت. او کـه برای اولیـن بار به چنین مخمصه‌ای افتاده بود، در کنار رودخانه راه رفت و در جسـتجوی چاره‌ای شـد تا این‌که یکی از فرمانده‌هایش به‌خـود جراتـی داد، جلو آمـد و گفت: سـردار چرا از آتش اسـتفاده نمی‌کنـی؟ منظـور او از آتش، همـان باروت بود. او خنـده‌ای کرد و گفت آتش من، فقط وقتی کارایی دارد که به‌زیر قلعه برسیم و با ایجاد حفـره‌ای در دیـوار، راه نفوذ به قلعه را فراهم کنیـم. فرمانده او گفت: نه منظورم چیز دیگری اسـت. ما اگر باروت را در کیسـه‌ها بریزیم و بـا آتـش زدن فتیله، آن را بر روی سـپاه ابـدال بیندازیم چه؟ هر چند

عقل تیمورشاه به چیزی که فرمانده او می‌گفت خیلی کار نکرد، اما از روی ناچاری گفت خوب اسـت، پیشـنهاد تو به یک‌بار امتحان کردن مـی‌ارزد. آن‌ها خریطـه‌ی چرمی را پر از باروت کردند و با گذاشـتن فتیله‌ی کوتاهی، آن را آتش زدند و به دور انداختند، خریطه بعد از چند لحظه صدا کرد و دود و آتش زیادی از خود به‌جا گذاشـت. چشم‌های تیمورشاه با این تجربه برقی زد و فوری امر کرد تا خیاط‌های لشکرش بـه دوختـن خریطه‌های چرمی شـروع کنند. تا عصـر آن روز هزارها خریطه‌ی چرمی دوخته و پر از باروت شـد و تیمور شـب ناشـده یک بار دیگر بالای سـپاه ابدال‌خان حمله کرد. جنگ نا برابر دو باره آغاز شـد. یکی خریطه‌ی پر از باروت را به میان سـربازان ابدال می‌انداخت و صدهـا نفـر دیگر بـا نیزه به آن‌ها حملـه می‌کردند. سـپاه ابدال که مجهـز به تلوار و قلاب بود و باروت را نمی‌شـناخت، آتش می‌گرفت و می‌سـوخت، اما میدان را رها نمی‌کرد. چهار طرف شـهر پر از نعش شـده بود. قشون بیست‌هزار نفری تیمور مانند مور به شهر می‌ریخت و با اسـتفاده از باروت نظم سـپاه ابدال را در هم می‌شکست. لشکر قلاب انداز هم درمانده بود، چون اسب‌ها از انفجار و آتش باروت می‌ترسیدند و پیش نمی‌رفتند. تیمورشاه وقتی دید تمام توجه سپاه ابدال در دفاع از شهر است، با انباری از باروت از باریکه‌ی همان راهی که می‌بینی و ما مقابلش نشسـته‌ایم خود را به قلعه رساند و با کار گذاری باروت، درب قلعه را شکسـتاند و همراه با دو هزار جنگجویش پا به ارگ گذاشـت. خبر تسخیر قلعه فوری به شهر رسید و دیگر برای جنگ در میان فیروز آبادی‌ها انگیزه‌ای نماند. ابدال که خود در میان مدافعان شهر بود، اسیر شد.

تیمورشـاه وقتی به ارگ داخل شد، برای سربازانش دستور داد که اذان دهند و بدین‌گونه به سـاکنان آن‌جا بگویند که به شـرط نجنگیدن

سر و مال شان در امان است. تیمورشاه بعد از تسخیر ارگ در میان مردم گشتی زد و در جستجوی جمیله شد، اما او را نیافت. چون جمیله دیگر لباس‌های مردانه‌اش را تبدیل کرده بود و در میان زن‌ها و دخترها رفته بود.

او بــه تالار بزرگ ارگ رفت و با افروختن آتش خودش را گرم کرد و به قشونش نیز هدایت داد تا در شهر هرچه برای افروختن است آتش بزنند و خود را گرم کنند. از دوهزار سپاه‌ابدال‌خان فقط چهارصد تن زنده مانده بودند، باقی یا کشــته شــده بودند یا زخمی بودند. بعد از این‌که تیمور غذا خورد و گرم شــد، هدایــت داد که ابدال‌خان غلزایی را نــزدش بیاورنــد. لحظه‌هایی بعد او را که زخمی در صورت و زخمی در بغل داشــت نزدش آوردند. نخست بدون این‌که حرفی بزند به‌سوی ابدال‌خــان نــگاه کرد. ابدال‌خان مــرد تنومندی بــود و بروت‌های تاب خورده‌ای داشت. دست‌هایش درشت و پاهایش ستوار بود. سروی بلند قامت با ســینه‌ی ستبر. تیمور دســتور داد که زنجیرهای دست و پایش را بــاز کنند، اما درحین حال مواظب او باشــند. وقتــی زنجیرهایش باز شــد او دست‌هایش را مالید، گردنش را اســتوار گرفت و بدون این‌که حرفی بزند منتظر شــنیدن گپ‌های تیمور شــد. تیمورشاه لحظه‌هایی به جثه، بروت و زخم‌های ابدال‌خان نگاه کرد و بعد گفت: ابدال‌خان! اگر دوصــد و پنجاه تن از پیش‌قراول هایم را بــا قلاب‌هایت در «بیرجند» نمی‌کشــتی امروز به این حال نمی‌افتــادی! ابدال‌خان در جوابش گفت: خواســتم با کشــتن آن‌ها به ترســوهایی که برای تیمور سر تسلیم فرود می‌آورند، بگویم که ابدال کســی نیســت که ســر تســلیم فرود بیاورد. تیمورشاه گفت: من می‌توانستم در انتقام خون آن‌ها تمام شهر و قلعه‌ی تو را آتش بزنم، خرد و بزرگت را به نیزه بکشم، اما این کار را نکردم. ابدال‌خان گفت: بلی درســت می گویی، کشــتن آدم‌های بی‌تلوار آسان

است. اگر تو عزم کشتن آن‌ها را داری، تلوارهای شان را به‌دست شان بده که مردانه بمیرند. تیمورشاه که اسیر زخمی را این‌قدر جسور می‌دید، گفت: چون تو مرد شجاعی هستی از کشتنت صرف نظر می‌کنم و تو را عُشربگیر خود مقرر می‌کنم. ابدال‌خان به بروتش تابی داد و گفت: مرا بکش چون هیچ وقتی عُشر بگیرت نمی‌شوم. تیمورشاه برایش گفت: زخمت اگر عمیق باشد خود می‌میری و نیازی به کشتنت نیست. ابدال‌خان خنده‌ای کرد و گفت: در آن صورت وعده‌ی الهی است و تو در آن دخلی نخواهی داشت. تیمورشاه گفت: برو امشب فکر کن! فردا منتظر شنیدن تصمیم نهایی تو هستم. ابدال‌خان گفت: اگر می‌خواهی من عُشر بگیرت شوم، جوابم همان است که شنیدی، پس همین‌جا مرا بکش چون حرف فردای من نیز همین است. تیمورشاه به افرادش اشاره کرد که او را ببرند.

آن‌شب تا دیر وقت تیمورشاه به دختری اندیشید که به‌سویش قلاب انداخته بود. می‌خواست او را بیابد، با او از نزدیک گپ بزند، می‌خواست او را به قشونش نشان دهد و بگوید که شجاعت و دلیری را از او بیاموزند. آیا می‌توانست برای شان بگوید که یک دختر خود را به امیرشان رسانده و با انداختن قلابی او را به زمین افکنده است، آیا می‌توانست برای شان بگوید که از برکت لباس پولادینش زنده است، ورنه حالا مانند صدها تن از سربازانش که با اصابت قلاب از هم دریده شده بودند، تنش دو پاره بود. نه بهتر بود کارنامه‌ی این دختر را مانند راز سر به مهر نگهدارد و نگذارد دختری از میان این کوه‌های سر به‌فلک کشیده‌ای دشوار گذار، حماسه ساز شود.

صبح روز بعد ابدال‌خان را یک بار دیگر نزدش آوردند و او پرسید که تصمیمش را گرفته است یا خیر؟ ابدال‌خان نگاهی به او کرد و گفت: جوابم را دیشب برایت دادم، دیگر جوابی ندارم.

تیمورشاه که برای تسخیر هند در ذهنش برنامه‌هایی داشت، گفت: خوب پس که عُشـر بگیر نمی‌شـوی، مرا در جنگ هند همراهی کن و قلاب انداختن را برای افرادم آموزش بده. ابدال‌خان گفت: به دو شرط این کار را خواهم کرد، ابتدا اسـیرها را رها کن و بعد در عوض قلاب انداختنـی کـه به افرادت آموزش می‌دهم، اسـتفاده از بـاروت را برای من یاد بده. تیمورشـاه که در آرزوی اتحاد با ابدال‌خان و سـپاهی‌های شـجاع‌اش بود، فوری شـرط‌های ابدال‌خان را پذیرفت و از او خواست تا راهی برای نجات پسـر و لشکرش که در بلندی‌های بامیان برف‌گیر شده اند، بسنجد.

بدین‌گونه تاریخ غور رقم خورد و سـال بعد وقتی هند به دسـت تیمور فتح شد، غوری‌ها بازوی راست او بودند.

محسـن بعد از این‌کـه جمله‌ی آخرش را گفت، سـکوت کرد و به‌سـوی پرویز نگاه کرد. پرویز چشم‌هایش را بسته بود. سُست می‌شد و گوش‌هایـش می‌رفت که یک‌بار دیگر کر شـود. پیرمرد به‌عجله او را تکان داد:

- پرویزخـان! بـاز می‌خواهی ضعـف کنی؟ این بـار از آب دور هستیم، مرا به دردسر نینداز!

پرویز با چند تکان به‌خود آمد، پلک‌هایش را باز کرد و آهسـته گفت:

- قصه‌ات تمام شد؟

- بلی تمام شـد، ولی هزار قصه‌ی دیگر از این سـرزمین جادویی هنوز باقی است. اما تو گفته بودی که دیگر ضعف نخواهی کرد.

- بلی، گفته بودم، اما دست خودم نبود. می‌دانی کاکا محسن! وقتی تو قصه می‌کردی، من تمام صحنه‌های جنگ را روی این پشته‌ها دیدم،

حالت تو به‌من دست داد. من تلوار زدن سربازان و قلاب انداختن جمیله را دیدم. من دیدم که اسـب آن دختر شـجاع چه‌گونه شیهه می‌کشد و به‌سـوی دشـمن می‌تازد. من قلاب انداختن او را به‌سـوی تیمورشاه هم دیدم. من افتادن تیمورشـاه و نقش زمین شـدنش را دیدم. من دیدم که چگونه امپراتور به‌دست یک دختر غوری از اسبش به زمین افکنده شد. من عقب نشـینی و فرار سـربازان تیمور را دیدم. من به خاک و خون افتـادن جنگجویان ابدال‌خان را هم دیـدم. من همه چیز را دیدم. عجب قصه‌ای کردی کاکامحسـن! من خودم را در آن زمان یافتم و جنگ با نیزه، شمشیر، تلوار و قلاب را احساس کردم.

پیرمرد دستش را گرفت و گفت:

– بیا برویم، دیگر بودن ما این‌جا خوب نیسـت. من از این قصه‌ها یک صندوق دارم. هر وقت خواسـتی برایت حکایت می‌کنم. راست را بپرسـی مـن دراین‌جا هیچ‌گاهی مخاطبی مانند تو نداشـتم، مردم این‌جا قصه‌هایم را می‌شـنوند، اما کسـانی که درکم کنند، کم هسـتند و اگر دقیق‌تر بگویم دیگر هیچ نیستند. گاهی که به‌کسی بر می‌خورم و دیگ جـوش زده‌ای درونم را برایش چپه می‌کنم، فوری پشـیمان می‌شـوم، چون با نگاه‌های خیره و بی‌پاسـخش احساس می‌کنم که درکم نکرده اسـت، حرفم را نفهمیده است. سی سال است که دیگر کسی کمتر مرا می‌فهمد. آمدن تو برایم، جان و توان دیگر داد. من بعد از سال‌ها دیدم که کسی زبانم را می‌فهمد. وقتی پیشتر تو ضعف کردی، من از ضعف تـو جان گرفتم. چون دیدم کسـی هنوز هسـت که زبانـم را می‌فهمد، درونـم را می‌فهمـد، مـرگ قلعه را می‌دانـد، از غـارت و ویرانی ملول می‌شود و دلی در سینه دارد که برای سرزمینش می‌تپید، فشرده می‌شود و پر پر می‌شود. من از ضعف تو جان گرفتم و کوه و جر را نفهمیدم و تو را به شانه افکندم و بردم کنار آب. امروز من مخاطبم را یافتم، امروز

من جوان شـدم، نیرو و جان دیگر یافتم. جوان! تو اگر هیچ کاری هم برای کمرسبز نکنی، کارت را کرده‌ای، خدا را سپاس گزارم.

آن‌ها از جای شان برخاستند و به‌سوی دهکده به‌راه افتادند. آفتاب به بالای بلند ترین قله‌ی فیروز کوه رسیده بود و در تلاش گرم کردن سـنگ و صخره بود و از زیر خیمه‌ها بازوانی که خسـتگی روز قبل را زدوده بودنـد، دو باره برای حفر کردن شـهر و قلعه به‌سـوی چاله‌های نیمه تمام شان می‌رفتند.



مهمان‌های منصور یکی بعد دیگری می‌رسیدند. والی، قواندان امنیه، رییس محکمه، رییس سارنوالی، مستوفی، رییس امنیت ملی، شهردار و چند وکیل پارلمان از جمله کسانی بودند که با موترهای «رنجر»، «جیپ زره»، «داتسون» و ده‌ها محافظ به آن‌جا رسیده بودند. منصور مهمان‌های دیگری هم داشت- که اکثر مردم‌های با کار و بار بودند و دست‌شان در میان پول و ثروت بود.

حویلی منصور که به «قلعه‌ی منصورخان» شهرت داشت در «دهن دره‌ی شیخ‌ها» در همواری کمی بزرگی- که در کناره شمالی رودخانه موقعیت داشت، بنا یافته بود و در میان خانه‌های گلی که سایش اقلیم آن‌ها را مخروبه می‌نمایاند، به قصری می‌مانست که انگار امپراتوری بزرگ آن را بنا نهاده است.

کمی دورتر از دروازه‌ی قلعه‌ی منصور، زیر سایه‌ی درخت پیری که شاخه‌هایش سی‌سال پی‌هم توت سرخ داده بود، ستارخان همراه با احمد نواسه‌ی ده ساله‌اش نشسته بود. او که ساعتی می‌شد به طمع

کسب اجازت منصور برای کار پرویز به آن‌جا رسیده بود، با دیدن آن همه موتر و محافظ، فهمیده بود که اوضاع مناسبی برای دیدار با منصور نیست. از همین رو رفته بود اسبش را به درخت بسته بود و در انتظار بود.

دم‌دمه‌ی چاشت بود که پیر مرد آهسته آهسته صبوری‌اش را از دست داد. چند بار تصمیم گرفت که برگردد و واپس به کمرسبز برود و روز دیگری بیاید، اما راه زیادی را آمده بود، دوست نداشت برگردد و به هم‌قریه‌گی‌هایش بگوید که او را ندیده است. آرزو داشت هرچه زودتر کار پرویز راه بیفتد. فکر می‌کرد بعد از ده سال سرازیر شدن پول جهانی به افغانستان شانس کوچکی برای آبادی قریه‌ی‌اش پیدا شده است.

ستارخان با نگاهی به‌سوی نواسه‌اش گفت:

- شاید امروز دیداری میسر نشود. نمی‌دانم بمانیم یا برویم؟

احمد که با چوبی روی زمین را خط خط می‌کرد سر بلند کرد، ابتدا به دروازه‌ی قلعه‌ی منصور و محافظ‌ها نظری انداخت و سپس رو به پدربزرگ کرد و گفت:

- حکومتی‌ها هستند؟

- حکومتی و غیر حکومتی، همه هستند.

- ما را راه نمی‌دهند؟

ستارخان چیزی نگفت و یک بار دیگر به دروازه‌ی قلعه نگاه کرد و ناگهان چشمش به «جمعه بولاغ» افتاد که قلاده‌ی سگی در دست دارد و در حال عبور از میان موترهاست.

جمعه بولاغ یکی از آدم‌های معروف منطقه‌ی شان بود و زمانی در قریه‌ی بغل دست شان سکونت داشت. او از ملیشه‌های زمان حکومت کمونستی بود که با پیروزی مجاهدین، خود گروهی تشکیل داده بود

و مســتقل شــده بود. اما دیری زمامداری نکرده بــود که طالب‌ها آمده بودنــد و گروهــش را تار و مار کرده بودند. گم شــده بــود. همه فکر کرده بودند که کشــته شــده است. اما مثل این که او مرگ نداشت، بعد از رفتن طالب‌ها دو باره ســرو کله‌اش پیدا شــده بود و در زیر ســایه‌ی منصور زندگی بی‌خیالی را آغاز کرده بود. او ظاهر وحشتناکی داشت. قــدش کوتاه بود و چهره‌ی چیچکی داشــت. او را «بــولاغ» می‌گفتند چــون چیچک چنان بینی‌اش را داغان کرده بود که از آن اســتخوان و پوســتی بیش نمانده بود و حفره‌هاش از دور به گودال‌هایی می‌مانســت که اندکی پایین‌تر از دو ابروی نا متجانسش، سیاه می‌زد. دو کلک از دســت راســتش هم در انفجار فیوز نارنجکی، قطع شده بود. او ماشیندار روســی‌اش را همیشــه در شانه داشت. ماشــیندار رنگ و رو رفته‌ای که عاشــقش بــود. می‌گفت که تیــرش خطا نمی‌کنــد. می‌گفت هر وقت ماشیندارش زوزه کشد، گلویی را برای همیش می‌بندد.

ستارخان با دیدن جمعه، عصایش را به زمین گذاشت و به پا خاست. جمعه او را دید. هرچند سگ تنومند، جمعه را به‌سوی دیگری می‌کشید، اما او با هیبتی به ســگ حالی کرد کــه فرمانبرداری کند و با او بیاید. ســگ از بویی که او را می‌طلبید صرف نظر کرد و با او همراه شــد و با دیدن ستارخان و نواسه‌اش غرید. جمعه خندید و گفت: «کرنیل» آرام بگیر از خود هســتند. سگ که زبان جمعه را خوب می‌فهمید، سرش را دو باره پایین انداخت و به بوییدن زمین شروع کرد.

جمعه وقتی به نزدیک ســتارخان و نواســه‌اش رسید، با خوشرویی گفت:

– ستارخان! راه غلط کردی، تو و این طرف‌ها؟

– به دیدار تو آمدم.

– دست خالی؟

ستارخان که منظور جمعه بولاغ را خوب می‌فهمید، عاجزانه گفت:
- این بار معاف کن؛ به‌عجله آمدم.
جمعه چنان خندید که دندان‌های نسوار پُر و زردش نمایان شد:
- برو قرض باشد. سر تو گمی ندارد، چرا این‌جا نشستی و به حویلی نرفتی؟
- دیدم منصورخان مهماندار است. گفتم شاید جلسه داشته باشد و ما را به داخل راه ندهند.
- نه بابا، چه جلسه‌ای؟ این‌ها همه به میله آمده اند.
- در اصل من به منصورخان کار دارم.
- پس به دیدن من نیامدی!
برای ستارخان که می‌فهمید جمعه چه جانوریست، سخت بود حرف خلاف انتظارش را بزند، اما از روی ناگزیری گفت:
- نه، چرا؟ از این‌که تو را صحت و سلامت دیدم، خوشحال شدم. اگر برایت سخت نباشد خبر آمدنم را برای منصورخان برسان و بگو که کارش دارم.
جمعه با نگاه کنجکاوانه به او و نواسه‌اش، گفت:
- پس به او کار داری!؟
- اگر دیدارش مقدور باشد، بلی با او کار دارم.
- در روز مهمی آمدی ستارخان! اگر گوسفندی وعده کنی ترتیب کار را می‌دهم.
ستارخان در دل شروع به فحش دادن کرد: حرام‌خور، کثافت بدجنس، آدمی‌زاد در روز روشن از چهره‌ی زشت تو می‌ترسد، همین سگی که تسمه‌اش را در دست داری از تو بهتر است.
- ستارخان! به‌چه چرت رفتی؟ اگر مهمان هم نداشت، دیدنش برایت ممکن نبود، چون هر چه از خود بیعی دارد. یک گوسفند ناچیز

خرج کن و به حویلی برو!

ستارخان خنده‌ی کرد و گفت:

- جمعه‌خان! امروز شـاید بیشتر از صد نفر به داخل حویلی باشند؛ همه گوسفند دادند؟

- نه ستارخان! هیچ‌کدام گوسفند ندادند، چون دعوت شدند، اما تو دعوت نشدی. مهمان ناخوانده هستی.

ستارخان با مایوسی گفت:

- راست می‌گویی جمعه‌خان! من امروز مهمان ناخوانده هستم. اگر خبر از مهمانی او می‌داشـتم هرگز نمی‌آمدم. ولی گوسـفند خوری تو از امروز نیسـت، همیشه آمدی و از کمرسبز گوسفند بردی. خیر است یکی دیگر هم فدای سـرت. برو برایش بگو که من سـه سـاعت است منتظرش هسـتم. اگر امروز دیدارش مقدور است، می‌مانم و اگر مقدور نیست می‌روم. پناهم به‌خدا. روز دیگر خواهم آمد.

جمعه بولاغ رفت کمی دورتر قلاده‌ی سگ را به درختی بست و گفت:

- ستارخان! مواظب سگ باش! من زود بر می‌گردم.

- چشم! امیدوارم خبر خوشی بیاوری.

جمعه بولاغ به‌سوی حویلی به راه افتاد و ستارخان به دنبالش نگاه کرد. جمعه پیراهن تنبان کریمی چرکینی که انگار ماه‌ها روی آب را ندیده اسـت، به تن داشت. پاچه‌ی چپ تنبانش را چنان بالا کشیده بود که تا زانو پای سـیاه چرده و لاغرش معلوم می‌شد. ساق‌های ترکیده‌ی پایـش نیز از چپلک‌ها بیرون زده بود و وقتی راه می‌رفت چپلک‌ها در نوک شـصت‌هایش بازی می‌کرد. سنگینی ماشیندار سر شانه‌اش جثه‌ی کوچک او را به سمت راست خمانده بود.

سـتارخان زیر لب گفت: این جمعه‌ی لعنتی عجب جانوری است.

بدجنس روزی زنده‌ها را می‌خورد.

نواسه‌اش که به سگ تنومند و ترسناک جمعه که پیوسته در حال بوییدن زمین بود، نگاه می‌کرد، حرف پدربزرگش را شنید و با خنده‌ای گفت:

- از هر دو ترسیدم. هم از سگ و هم از صاحب سگ. هیچ وقت چنین سگ ترسناکی ندیده بودم. وقتی به‌سوی ما غره زد فکر کردم که هر دوی ما را یک لقمه می‌کند.

- درست فکر کردی بچیم! هیچ کدام سر وته‌ی از هم‌دیگر کم ندارند، هر دو آدم‌خور هستند. یقین دارم گوسفندهایی که از مردم می‌گیرد، با هم مشترک می‌خورند.

دیری نگذشت که جمعه بولاغ رسید و با منت گذاری، گفت:

- ستارخان بیا که واسطه‌ات شدم. جلسه داشت؛ رفتم و در گوشش گفتم که ستارخان با نواسه‌اش از کمرسبز آمده و با تو کار دارد. گفت که برود و روز دیگری بیاید. راست را بپرسی گوسفندی که وعده کردی جلو چشمم سبز شد. برایش گفتم که موی سفید است، راه زیادی را آمده است. گفت برو حالا که ضامنش هستی او را بیار به قلعه، بعد از رفتن مهمان‌ها با او گپ می‌زنم. بیا که برویم پلو چاشتت هم درک شد.

او این را گفت و به‌سوی سگش به‌راه افتاد و بعد از باز کردن قلاده‌ی آن از درخت، گفت:

- معطل چه هستی؟ راه بیفت!

ستارخان و نواسه‌اش به دنبال جمعه به‌سوی قلعه‌ی منصور به‌راه افتادند. وقتی به دروازه قلعه رسیدند چند سرباز جلو شان‌را گرفت، اما جمعه به آن‌ها گفت که از خود هستند. آن‌ها بعد از یک تلاشی کامل به داخل رفتند.

قلعـه‌ی منصور به وسـعت یک ارگ بود. گلخانـه، زمین فوتبال، باغی از درخت‌های میوه و پیاده‌خانه‌هایی برای نوکرها و تفنگدارها؛ و حتا دور از چشم دوست و دشمن زندانی هم در زیر زمین داشت. منصور هر نوع آدم داشـت: ملا، قاضی، اخوانی، کمونسـت دو آتشه، صاحب منصب «دی‌دی‌آر» شـده، عاق پدر و مادر، آدم‌کش‌هایی که از ترس انتقام در ولایت‌های شـان فضایی برای نفس کشـیدن و زمینی برای پا گذاشتن نداشتند و حتا شاعر و نویسنده هم در زیر سایه‌اش یافت می‌شد. پادشاهی او هیچ کمبودی نداشت. وقتی برای والی و یا عساکر خارجی مشـکلی پیش می‌آمد او چاره‌گر می‌شـد و وقتی طالب‌ها می‌خواستند، افرادی را از مسـیر غور به بادغیس برسـانند، خانه‌هایی که در میان دره «صوفک» داشـت، پاتق آن‌ها می‌شـد و زمانی که کاروان‌های تریاک از بدخشـان به غور می‌رسید تا به ایران برود، منصور از سلسله‌کوه‌های بامیان الی کوه «دو شاخ» هرات، بانی و محافظ آن‌ها می‌شد.

منصور خبره، فکر همه چیز را کرده بود. جاه و جلالش را درست در دهانه‌ی دره‌ی شـیخ‌ها بنا کرده بود تا شـهر و حومه‌اش را زیر نظر داشته باشد و هم در وقت خطر نزدیک ترین مسیر را به‌سوی دره داشته باشد.

جمعـه بولاغ، پدر و نواسـه را به سـمت غرب حویلـی، جایی که در زیـر دیوار چندین دیگ بزرگ بر روی اجاق‌ها می‌جوشـید، برد و گفت که همان‌جا تا دیدار منصور بشـینند و انتظار بکشـد. آن‌ها کمی دورتر از گرمای اجاق‌ها نشسـتند و چهارسـوی شـان‌را بـه دقت نگاه کردند: هفت- هشت آشپز کمر بسته- بدون این‌که به مهمان‌های تازه وارد توجهـی داشـته باشـند- مصروف پخت و پز بودنـد. کمی دورتر از اجاق‌ها گوسـفندی- در حالی‌که چـوب درازی از گردن داخل و از

دنبه‌ی بزرگش خارج شده بود- بر روی آتش نرم برشته می‌شد و چند نفر مواظب در دو سویش داشت که گاه گاهی با دستمال‌های تر بر گرده و ران گوسفند می‌کشیدند تا همدست کباب شود. باد ملایم بوی اشتها زایی را در حویلی از این‌سو به آن‌سو می‌برد. ستارخان و نواسه‌اش که راه زیادی را با اسب آمده بودند و سوارکاری آن‌ها را گرسنه کرده بود، با بوی کباب دهن شان به آب افتاد و شکم‌های گرسنه‌ی شان به سوزش. حال سربازهای حکومتی و تفنگدارهای منصور هم از آن‌ها کم نبود، هر لحظه گشتی می‌زدند و با نگاهی به گوسفند و دیگ‌های روی اجاق لحظه شماری می‌کردند تا شکمی از غذا پر کنند.

در دو سوی چمن دورتر از اجاق‌ها چوکی چیده شده بود و دو نفر ار نوکرهای منصور مصروف تمییز کردن آن‌ها بودند. همه سرگرم کارشان بودند که ناگهان تفنگدارها و محافظ‌ها به جاهای‌شان دویدند و به دقت مشغول پهره شدند. ستارخان کنجکاو شد و به دروازه‌ی ساختمان اصلی حویلی که فکر می‌کرد مهمان‌ها در آن باشند، چشم دوخت. درست فکر کرده بود، منصور و مهمان‌هایش در حال خارج شدن از ساختمان بودند. مهمان‌ها به چمن آمدند و روی چوکی‌ها نشستند. مستوفی، شهردار، رییس محکمه و قوماندان امنیه و تعداد دیگری از اراکین دولتی با سه تن از اعضای پارلمان که یکی از آن‌ها نماینده‌ی روستاهای منطقه‌ی ستارخان بود، در ردیف جنوبی نشستند و دوست‌های منصور که بیشترشان از سرمایه‌دارها و زمین‌دارهای چغچران بودند، بر روی چوکی‌های سمت شمالی چمن نشستند. منصور هم رفت با والی در سمت شرقی چمن در میان دو ردیف، طوری نشست که هم دید خوبی به میدانی وسط چوکی‌ها داشته باشد و هم به خوبی مهمان‌ها را ببیند. وقتی مهمان‌ها جابه‌جا شدند، منصور صدا زد:

- دلاور کجایی؟

مـرد کوتاه قد چهل و پنج سـاله‌ای که ریـش دراز و جو گندمی داشـت و واسکت سیاهی بر روی پیراهن تنبان نسواری‌اش پوشیده بود و کلاه پوسـتی بر سـر گذاشـته بود، به‌عجله به نزدیک منصور دوید و گفت:

- بلی قوماندان صاحب!

- برو سگ والی صاحب شمس‌الدین‌خان را بیار!

- چشم قوماندان صاحب!

دلاور با گام‌های پر شتاب به‌سوی پیاده خانه‌ها دوید و لحظه‌هایی بعد در حالی که قلاده‌ی سـگ تنومندی را در دسـت داشـت به وسـط میدان آمد و همان‌جا ایستاد.

حکومتی‌ها با دیدن سـگ شـروع به هیاهو و کـف زدن کردند. چنان شوری بر پا کردند که ستارخان و احمد نواسه‌اش از جای‌شان بلند شـدند و قدری نزدیک رفتند تا همه‌ی میدان را در سـاحه‌ی دید داشته باشند. بعد از فروکش کردن هیاهو، منصور صدا زد:

- خوب پس سگ والی صاحب شمس‌الدین‌خان همین است!

دلاور گفت:

- بلی قوماندان صاحب! سگ آماده‌ی نبرد ایشان، همین است.

منصور این‌بار با صدای بلندی جمعه صدا زد. جمعه بولاغ در یک چشم به‌هم زدن در کنارش حاضر شد و گفت:

- قوماندان صاحب امر بفرمایید!

- بـرو «کرنیـل» ما را وارد میدان کن کـه امروز با والی صاحب زور آزمایی داریم!

جمعـه بولاغ رفت و منصور از جایش بلند شـد. منصور مرد چهار شـانه‌ای بود که چهره‌ی اسـتخوانی داشت، چشم‌های میشی او تیز و پر نفـوذ بود و مانند چشـم‌های بی‌قرار عقابی همـه چیز را در یک لحظه

از نظر می‌گذارند. ریشــش را رنگ می‌کرد و همیشــه جمپر سبز رنگ تاریکی می‌پوشید تا شکم بزرگش را در زیر آن پنهان کرده باشد. سی ســال پیش منصور گلوله‌ای هم در ســرین خورده بود که از آن به بعد اندکی می‌لنگید. او بعد از نگاهی به مهمان‌ها گفت:

- خوب برادرها! اگر کســی شــرط بندی هم می‌کند، آزاد اســت. خودم اولین شرط را می‌گذارم.

او این‌را گفت، دســت به جیب برد، بســته‌ی دالری بیرون کرد و گفت:

- خودم بالای «کرنیل» ده هزار دالر شرط می‌بندم.

منصــور با گفتن این جمله به‌ســوی میزی رفــت که چند متر دور تر از او گذاشــته شــده بود. او بسته‌ی پول را روی آن گذاشت و سپس به جایش برگشــت. بعد از او شــمس‌الدین‌خان والی شرط بندی کرد و یاورش یک بسته‌ی ده هزار دالری را بر روی میز گذاشت. شرط بندی از هر طرف شروع شد و دیری نگذشت که نزدیک به دوصدهزار دالر روی میز انبار شد. منصور فریاد زد:

- پول‌ها در اخیر مسابقه به برنده می‌رسد. امیدوارم خوش بگذرد.

جمعه بولاغ که با ســگش رســیده بود، در پشت سر منصور منتظر دستور اربابش بود. منصور سرش را بر گرداند و آهسته به او گفت:

- جمعه! اگر «کرنیل» باخت، وای به حالت!

- قوماندان صاحب! پشــت به کوه باش! از دیشب تا به حال چهار جگر و دو کاسه خون را خورده است. امروز باخت ندارد.

- برو به‌خیر شروع کن! مواظب باش که حمله‌ی اول از «کرنیل» باشد.

جمعــه ســگ را به میدان برد و تا چشــم ســگ به حریــف افتاد، گوش‌هایــش ســیخ شــد و غرید. ســگ دلاور هم جوابــش را با غرش

مهیبی پاسخ گفت و دلاور را چند متر به جلو کشید. سگ‌ها دیگر می‌غریدند و در تقلای رهایی بودند. در یک لحظه حویلی منصور به استدیومی پر از شور و هیاهو تبدیل شده بود. رتبه دارهای دولتی، افسرها، عسکرها، محافظ‌ها همه فراموش کرده بودند که کی هستند و جایگاه شان چیست، فریاد می‌کشیدند و اشپلاق می‌زدند. وقتی سگ‌ها به میانه‌ی چمن رسیدند، قلاده‌ها از گردن‌های‌شان باز شد و در یک چشم به‌همزدن بر روی هم پریدند. «کرنیل» با یک حمله‌ی برق‌آسا از گلوی سگ والی گرفت و او را چند تکان محکم داد. منصور به‌پا خاست و فریاد زد:

- نوش جانت «کرنیل» چپه کن، نمان!

طرفدارهای منصور هم به‌پا خاستند و با کف زدن و هیجان از اولین حمله‌ی سگ منصور حمایت کردند. جنگ حیثیتی سختی در گرفته بود. کرنیل دندان بر گلوی سگ والی می‌فشرد و او در تقلای رهایی و پاسخ. منصور که دهنش کف کرده بود، انگار فشار دندان‌های سگش را می‌فهمید، دندان می‌سایید و می‌گفت: نراد چشم تو را صدقه! نمان، چپه کن!

همه با اشتیاق توام با دلهره به سگ‌ها نگاه می‌کردند، اما دلاور بر خلاف تمامی سگ جنگی‌هایی که کرده بود، این‌بار نگران به نظر می‌رسید. دلش می‌لرزید و دست و پایش سست شده بود. او سگ منصور را شناخته بود. هر دو سگ توله‌های بودند که خودش بزرگ کرده بود. آن‌ها برادر بودند. او بعد از دریافت این حقیقت دستش را روی چشم‌ها گرفته بود، نمی‌خواست جنگ دو برادر بزرگ شده‌ی دست خودش را ببیند.

«کرنیل» هم ناگهان بوی برادرش را فهمید و او را شناخت، گردنش را رها کرد و در کنارش ایستاد. جنگ خیلی زود پایان یافت

و شور و هلهله دیگر جایش را به تحیُر داد. همه به حیرت افتاده بودند و به یکدیگر نگاه کردند و سگ‌ها بدون هیچ جنگی یکدیگر را بوییدند. منصور که از نجنگیدن سگ‌ها کلافه شده بود، صدا زد:

- جمعه چه شد؟ چرا «کرنیل» گردن او را رها کرد؟

جمعه بولاغ که خود نمی‌دانست چه اتفاق افتاده است، به لکنت افتاد و چیزی گفته نتوانست. اما دلاور نزدیک آمد و گفت:

- قوماندان صاحب جنگ این سگ‌ها خلاص شد.

- چرا؟

- آن‌ها دیگر جنگ نخواهند کرد، چون یکدیگر را شناختند.

منصور با عصبانیت گفت:

- دلاور واضح گپ بزن! چه می‌گویی؟ من به گپت نمی‌فهمم.

- قوماندان صاحب! من این سگ‌ها را می‌شناسم، بزرگ شده‌ی دست خودم هستند. این‌ها برادر هستند.

منصور قهقه خندید و سپس با نگاهی به‌سوی والی، گفت:

- ریشخند می‌زند، هذیان می‌گوید. سگ به برادری چه می‌فهمد.

دلاور با آرامی گفت:

- می‌فهمد قوماندان‌صاحب! می‌فهمد من خودم سی سال سگ بزرگ کردم، سگ خیلی به برادری می‌فهمد. نمونه‌اش پیش چشم شماست.

این‌بار نوبت والی بود که به گپ‌های دلاور ایراد بگیرد:

- دلاور چرند نگو! پول کلانی بر سر میز کوت شده است. از گلوی ما نزن! برو سگ را هیبت کن که بجنگد، ما را مایوس نساز!

دلاور با خود لاحول ولا کرد و بعد رویش را به‌سوی والی دور داد:

- والی صاحب! باور کنید که این‌ها برادر اند و دیگر جنگی در کار نخواهد بود.

منصـــور جمعه بـــولاغ را صدا کرد و برایـــش گفت که تفنگش را بدهد. جمعه به‌عجله تفنگش را از شـــانه پایین کرد و به دســـتش داد. او تفنگ را گرفت و با کشـــیدن قید آن به‌ســـوی سگ‌ها نشانه رفت و با یـــک رگبار هـــر دو را نقش زمین کرد. ســـگ‌ها ناگهـــان در کنار هم افتادند و در حالی که چشـــم‌های شـــان به‌یکدیگر دوخته شـــده بود جان دادند. بعد از شـــلیک گلوله‌ها و درهم غلتیدن ســـگ‌ها سکوت سنگینی در حویلی بزرگ ســـایه افکند. لحظه‌ها به‌کندی می‌گذشـــت، همه بُهت زده به سگ‌هایی نگاه می‌کردند که نجنگیده بودند و کشته شده بودند. منصور ناگهان با صدای بلندی سکوت را شکست:

- پول‌های تان را بردارید! مسابقه بدون برد و باخت پایان یافت.

او این را گفت و ســـپس ســـرور صدا زد. ســـرور که سرآشپز بود، از ردیف شمالی شکم تنومندش را از روی چوکی بلند کرد و گفت:

- این‌جایم قوماندان صاحب!

- غذا آماده است؟

- بلی قوماندان صاحب!

- خوب ما به سالن می‌رویم، هر وقت جنرال ناتو آمد، بگیر شروع کن!

همه به ســـاختمانی رفتند که از آن آمده بودند و در یک لحظه‌ی کوتاه به‌جز از دلاور، جمعه بولاغ، ستارخان با نواسه‌اش و جسدهای دو سگ سوراخ شده در چمن کسی نماند. محافظ‌ها و تفنگدارهای منصور هم که دیگر تماشایی نبود، از آن‌جا رفتند.

دلاور رفته بود بالای ســـر سگ‌ها و اشک می‌ریخت. جمعه بولاغ که متوجه غم درونی دلاور شده بود، شروع به آزار دادنش کرد:

- دلاور گریه می‌کنی؟ نه که بچه‌هایت بودند؟

دلاور دستمالی از جیب بیرون کرد. اول چشم‌هایش را پاک کرد،

بعد بینی‌اش را فیش زد و سپس به‌سوی جمعه نگاه کرد و گفت:

- بچه‌هایم نبودند. دلم برای‌شان سوخت. توله‌های دست خودم بودند و امروز به‌خاطری کشته شدند که با هم نجنگیدند.

- بیا سگ‌ها را از این جا ببریم، خیلی جوش نزن!

دلاور و جمعه نعش سگ‌ها را به عقب موتر داتسونی انداختند و بردند. با رفتن آن‌ها ستارخان آهی کشید و به نواسه‌اش گفت:

- بیا که از این‌جا کمی دوتر برویم.

احمد در حالی که می‌لرزید و از کشته شدن سگ‌ها سخت ترسیده بود، از جایش بلند شد. دست پدر بزرگش را گرفت و با صدای گرفته‌ای گفت:

- برویم.

آن‌ها هنوز چند قدمی بر نداشته بودند که ناگهان سربازان خارجی به حویلی ریختند و آماده‌باش شلیک به‌هر طرف ایستادند و متعاقب به آن فرمانده‌ی محلی ناتو به داخل آمد و لحظه‌هایی بعد با منصور که به پیشوازش آمده بود به داخل ساختمان رفت.

احمد پرسید:

- پدر بزرگ! این‌ها کی هستند؟

ستارخان نگاه از سربازهایی که عینک‌های دودی به چشم داشتند، برگرفت و به نواسه‌اش گفت:

- خارجی‌ها هستند. به‌من و تو غرض ندارند. نترس!

این‌بار آن‌ها دورتر از آشپزها رفتند و در زیر دیوار شمالی حویلی نشستند. آشپزها دست به‌کار شده بودند، دیگ‌ها یکی پی دیگری از روی اجاق‌ها پایین می‌شد و به سمت ساختمان اصلی انتقال می‌یافت.

وقتی دیگ‌ها برده شـد، نوبت به گوسـفند رسـید. چهار- پنج آشپز با پتنـوس بزرگـی آمدند و بعد از این‌که گوسـفند بریان را خوب صافی زدند تا از دود و سـوختگی پاک شـود، آن‌را بر روی پتنوسی گذاشتند و بردند و از پلو و کباب به‌جز از اجاق‌های پر از خاکستر چیزی باقی نماند.

ستارخان به نواسه‌اش که هنوز می‌لرزید، گفت:

- احمدجان! ترسیدی؟

احمد جواب او را نداد، اما بعد از نگاهی به پدر بزرگ، گفت:

- باباجان! گرسنه هستم.

پدربزرگش گفت:

- هیچ وقتی هوس غذای این‌ها را نکنی! بالای ما سـازگار نیست. من با خود نان دارم. به فکر پلو این‌ها نباش! مریض می‌کند.

سـتارخان دست به کمر برد و دسـتمالی را باز کرد و با گشودن گره‌هایش، قرص نانی بیرون کرد و به نزدیک نواسه گذاشت و گفت:

- بخور جوان! از نان گندم هیچ چیزی بهتر نیسـت. معده‌ی من و تو با این غذا خیلی خو دارد.

قبل از این‌که احمد دستی به نان دراز کند، ستارخان تکه‌ای از آن جدا کرد و به دهن گذاشـت و همان‌طوری کـه لقمه را به‌زیر دندان‌ها می‌فرستاد، گفت:

- بخور بچیم، بخور!

سـاعتی بعد والـی، قوماندان امنیـه، جنرال ناتـو و دیگر مقام‌های دولتی در حالی‌که دندان‌های شـان‌را خلال می‌کردند و دسـت بر روی شـکم می‌کشـیدند با جمعی دیگر از مهمان‌ها از ساختمان خارج شدند، بـا منصور خـدا حافظی کردند و رفتنـد. منصور بعـد از بدرقه‌ی آن‌ها

برگشــت و بدون این‌که نگاهی به ســتارخان که ساعت‌ها انتظارش را کشــیده بود، بیندازد واپس به ســاختمان رفت. اما جمعه بولاغ برگشت و نزد او آمد و گفت:

- اعصــاب منصور خراب اســت. بــا والــی و خارجی‌ها گپ‌های خصوصی داشــتند. خدا می‌داند که چه گفتنــد و چه نگفتند. اگر همین حالا تو را نزد او ببرم، می‌ترســم که کارت خراب شود. همین‌جا باش! من برایت احوال می‌دهم.

منصــور با افرادش رفته بود بر ســر بام و به قطــار موترهایی نگاه می‌کــرد که با ســرعت و با برجا گذاشــتن خاک عظیمی بــه دنباله‌ی شــان به‌سوی ساختمان ولایت که در یک کیلومتری آن‌ها در آن‌سوی رودخانــه موقعیت داشــت، در حرکت بودند. او کــه از گفتگوی اخیر والــی و قوماندان محلی ناتو ســخت عصبانی به نظر می‌رســید، بر روی بام راه می‌رفت و نمی‌توانســت ناراحتــی خود را از دیگرها پنهان کند. والی و قوماندان ناتو بعد از صرف غذا برایش گفته بودند که نمی‌شــود هــم در ســایه‌ی حکومت زندگی کــرد و هم هیچ همــکاری در تامین امنیــت انجام نداد. برایش گفته بودند در حالی‌که در گذشــته هیچ چیز نداشــته اســت، امروز از برکت این حکومت به همه چیز رسیده است، ســرمایه‌دار بزرگی شده اســت. هزارها جریب زمین دارد. چندین خانه در شــهر و ده‌هــا خانه در چهار طــرف آن دارد. برایش گفته بودند که اگر می‌خواهد پادشــاهی‌اش ادامه یابد باید با حکومت همکاری کند و شر «بهادر» را که چند وقت می‌شود با کمین‌هایش خواب را بر آن‌ها حرام کرده است، کم کند. کار سختی برایش گفته بودند. نمی‌خواست بعــد از ایــن همه دارایی و جاه و جلالی کــه برایش فراهم کرده بود، با کســی بجنگد. می‌خواست بدون دردســر در چغچران حکمروایی کند.

هم با حکومتی‌ها سر و ته‌ی داشته باشد و هم با مخالفان حکومت و هم روستاها از او فرمانبرداری کنند. والی و قوماندان ناتو هم درست همین را برایش گفته بودند. گفته بودند که این وضع دیگر قابل تحمل نیست، تصمیمش را باید بگیرد.

بر سر بام کمی دورتر از منصور در کنار دیوار، کریم محافظ او با برادر خود- که در ولایت سرباز بود- تلیفونی گپ می‌زد. برادر او که بر سر ساختمان ولایت پهره بود، آن‌ها را بر سر بام دیده بود و دستش را بلند کرده بود و شور داده بود و بعد تلیفون کرده بود تا صدای برادرش را بشنود. کریم برایش گفت:

- جایت خالی امروز چه مهمانی بود! حکومتی‌ها چنان خوردنی کردند که تا چند روز دیگر وقتی گوشت را ببینند، دل بد خواهند شد.

برادرش خندید و گفت:

- پس امروز باید خیلی خوش گذشته باشد.

- والله چه بگویم برای دیگران شاید، اما برای من خوش نگذشت.

- چرا؟

- زنم مریض است، شاید فردا پس فردا بزاید، اما یک پول هم ندارم.

- خوب چند روزی از منصور رخصت بگیر و برایش بگو که چند قرانی هم برایت بدهد.

- گفتم. نه رخصت داد و نه پول. برایم گفت که مادرهای ما، ما را به کنج خانه زاییده اند، نه داکتری لازم است ونه رفتنی.

- خوب من تازه معاشم را گرفته‌ام، می‌خواهی برایت روان کنم.

منصور جمعه بولاغ را صدا کرد و گفت:

- جمعه‌خان! برو از پایین تفنگ «سنایپری» که قوماندان ناتو

تحفه آورده است را بیار.

جمعــه بولاغ به یک دوش رفت و ســنایپر را آورد. منصور آن‌را گرفت، نگاهی کرد و گفت:

- تفنگ بدی نیست. باید تیر خوبی بزند!

جمعه بولاغ گفت:

- مــن چند وقت پیش مانند این یکی داشــتم. خــوب تیر می‌زند. دوهزار متر را گلچین می‌کند.

- باز آن‌را چه کردی؟

- فروختم، صاحب!

- تو بی‌ناموس یک روز زن خود را هم خواهی فروخت.

جمعه بولاغ خندید و گفت:

- نه قوماندان صاحب! زن تا به حال نفروختم، اما هروقت بدم آمد، کشتم و دیگری گرفتم.

منصور این بار قهقه خندید و گفت:

- از تو دُم بریده هیچ شکی نیست.

او این را گفت و قید ســنایپر را زد و سپس چشمش را به دوربین آن گذاشت. او تفنگ را بر روی شهر دور داد و گفت:

- دیدش بد نیست، خدا کند تیرش هم خوب باشد.

جمعه بولاغ گفت:

- قوماندان صاحب! امتحانش کن!

منصــور چیــزی نگفت. تفنگ را بر روی شــهر چرخاند و ناگهان بر روی ســاختمان ولایت نگهداشــت، سربازی تفنگی بر شانه داشت و همراه برادرش با گوشــی موبایل صحبت می‌کرد. منصور ســینه‌ی او را نشانه گرفت و آهسته ماشه را چکاند. تفنگ صدا کرد. بعد از چند ثانیه گلوله ســینه‌ی سرباز را شــکافت و او را نقش زمین کرد. کریم هرچه

بلی بلی گفت، دیگر صدایی نشــنید. ناگهان لرزید. به‌ســوی ســاختمان ولایت نگاه کرد. برادرش بر روی بام دراز کشیده بود. خدایا چه شد؟ چرا برادرم افتاد؟ چرا صدایش قطع شــد. کریم لرزید، عرق ســردی بر تنش ریخت. دست و پایش سست شد. منصور برادرم را زد؟ کریم با صدایی که گویی از ته‌ی چاه بیرون می‌آمد، گفت:

- منصورخان! برادرم را زدی؟

منصور با حیرت گفت:

- سرباز سر بام ولایت برادرت بود؟

بــا این جــواب منصور، کریم به مرگ بــرادرش یقین پیدا کرد و مانند مار به‌خود پیچید. فریاد زد که آخر چرا؟ چرا او بیچاره را کشتی؟

منصــور که پیش‌بین چنیــن رخدادی نبود، ناگهــان فکر کرد که کریــم حــالا دیگر به مار زخمی می‌ماند و هر لحظه ممکن اســت او را نیش بزند. از این رو به‌سوی جمعه بولاغ نگاهی کرد و سپس به کریم گفت:

- کریم‌خان! من نفهمیدم که برادرت است. کف دستم را بو نکرده بودم. فقط خواستم تفنگ را امتحان کنم.

کریم پشــتش را به دیوار تکیه داد. یارای ایســتادن نداشــت. تمام وجودش می‌لرزید. در یک لحظه برادرش را از دست داده بود. آخرین جملــه‌اش که گفته بود «معاشــم را گرفته‌ام، برایــت روان می‌کنم» در گوشــش تکرار و تکرار شــد. ناگهان خونش به‌جوش آمد و دستش را برد که تفنگ را از شانه‌اش پایین کند، اما جمعه مجالش نداد و با یک رگبار او را به دیوار کوبید. دست‌های کریم به دو بغلش افتاد، گردنش بر روی شــانه‌ی چپ خم شد و چشم‌هایش همان‌طور به منصور دوخته ماند.

منصــور که پــاک رنگش پریــده بود، قد راســت کرد، به‌ســوی

پله‌ها رفت و گفت:

- خدا خیر پیش کند، امروز خیلی برادر کشی شد!

منصور به اتاقش رفت. روی تشکی دراز کشید و یک‌بار دیگر به فکر گپ‌های والی و قوماندان ناتو افتاد. برای منصور سخت بود که به کوه برود و مانند گذشته در برف و سرمای طاقت فرسای غور زندگی فلاکت‌باری را آغاز کند. از سوی دیگر دست کم گرفتن درخواست سر به نیست کردن بهادر هم کار ساده‌ای نبود. اگر می‌رفت و او را می‌کشت، دیگر باید از رمه‌های بی‌سر و پایش که در دره‌ها می‌چریدند، دست می‌شست و دیگر هرگز بالای زمین‌هایی که در دره‌ی صوفک و چند روستای دیگر در دل کوه داشت رفته نمی‌توانست. از سوی دیگر اگر او را نمی‌کشت خارجی‌ها که از کار و بارش آگاهی داشتند و می‌دانستند که دستش در تریاک و کاوش و قاچاق آثار باستانی غور دخیل است، کلکش را می‌کندند و سرش را به‌زیر بالش می‌کردند. گره سختی بود که نه با دست باز می‌شد، نه با دندان. نمی‌دانست که راه حل چیست. معلوم می‌شد که زندگی بی‌دردسرش به پایان رسیده است. فکر می‌کرد که حکومتی‌ها با این خواست خود تمام برنامه‌های آینده‌اش را نقش بر آب کرده اند.

چشم‌های عقابی منصور که لحظه‌ای آرام نداشت و به‌هر سو پر می‌زد، دیگر در سقف خانه میخکوب شده بود. هرچه فکر می‌کرد راه حلی نمی‌یافت. برای اولین بار بود که به بن‌بست رسیده بود. داخل شدن جمعه افکار او را گسست:

- جمعه خیریت است؟

- خیر خیریت است. والی‌صاحب می‌خواهد با شما گپ بزند.

جمعه بولاغ این‌را گفت و گوشی موبایل را به دست منصور داد.

منصور نگاهی به گوشی موبایل انداخت و سپس آن را به گوشش برد:
- بلی والی صاحب! بفرمایید!
- منصورخـان! سـرباز مـا را از روی بـام خانه‌ات به‌تیر بسـتند و کشتند. ببین من جواب این بی‌بند و باری را در دل شهر داده نمی‌توانم.
- والی‌صاحـب! این اختلاف‌های لعنتی از امروز و دیروز نیسـت. باور کن وقتی شنیدم که کریم محافظ من برادرش را از روی بام به‌تیر بسته و کشته است، آرام ندارم. دلم برایش سوخت. اما تو ناراحت نشو! بچه‌ها جزایش را دادند. مرده‌اش را برایت می‌فرسـتم که به فامیل‌شـان تحویل دهی. به مرکز هم گزارش بده کسـی‌که برادرش را کشت بعد از مقاومت یک سـاعته توسـط نیروهای امنیتی کشـته شد. شما از این گزارش‌هـا زیـاد به مرکز روان می‌کنید، فکر نکنم نیازی به راه نشـان دادن من باشـد. خود شـما در این قضیه‌ها استاد هسـتید. ها یادم نرود، باور کن که امروز از ته‌ی دل می‌خواسـتم سـگت برنده شود و دوصد هزار دالر را تو برداری و بروی. می‌فهمم که ولایت کردن کار آسانی نیسـت و این حکومت کنجوس برایت معاش کافی هم نمی‌دهد که از عهـده‌ی خرجـت برآیی. برو اگر امروز مسـابقه برهم خورد من پنجاه هزار دالر برایت می‌فرستم. چند روزی مصارف تو را پوره خواهد کرد. راسـتی یک خدمـت دیگر هم برایم بکن! همراه ایـن جنرال ناتو گپ بزن که صاف و پوست کنده بگوید که از من چه می‌خواهد. اگر پول می‌خواهـد که من برایـش تدارک کنم و اگر گـپ او در مورد بهادر جدی است، باز باید بنشینم و چاره‌ای بیندیشم.
- منصورخان! چند سال است که من و تو یکدیگر را می‌شناسیم و همیشه در کارها با هم مشورت کردیم. ببین چیزهایی که در این روزها اتفاق می‌افتد همه را ناراحت کرده اسـت. هر روز در این شـهر کشت و کشـتار است. هر روز نفرهای اردو و پولیس ملی کشته می‌شوند. هر

روز یکی از بزرگ‌های غور ترور می‌شــود. ماهم جواب‌ده هستیم. اگر امنیت بهتر باشــد هر دوی ما بهتر می‌توانیم کار کنیم. نکن! دســت و پای مرا بسته نکن! روزی خواهد شد که من از تو حمایت کرده نتوانم. گپ جنرال جدی است. خواهش می‌کنم چاره‌ای بیندیش و پولی را هم که گفتی روان کن! در این روزها دست من بند است. برو خدا حافظت باز همدیگر را می‌بینیم.

منصــور تلیفــون را قطع کرد و واپس به دســت جمعــه بولاغ داد. جمعه تلیفون را گرفت و گفت:

- منصورخان! از صبح تا حال ستارخان با نواسه‌اش منتظر دیدن تو است. اگر اجازه باشد او را بیاورم که یک پنج دقیقه تو را ببیند.

منصور با تعجب پرسید:

- کدام ستارخان؟

- ستارخان کمرسبز

- ها ها دیدمش. وقت ســگ جنگی دیدم او را. در گوشه‌ی چمن همراه با بچه‌ی خورد سالی نشسته بود. چه می‌گوید؟

- نمی‌دانم. از او پرسیدم که چه کار دارد، نگفت.

- خوب برو او را بیار!

جمعه بولاغ رفت و پس از چند دقیقه همراه با ستارخان و نواسه‌اش برگشت. منصور با دیدن ستارخان از جایش برخاست با او دست داد و احوال پرسی کرد. ستارخان همراه با نواسه‌اش بر روی تشک دم دروازه نشست و طبق عنعنه دست به‌دعا بلند کرد و بعد از دعا با کلمه‌های شمرده‌ای گفت:

- منصورخــان! امروز مــن آمده‌ام تا دعای خیر تــو را برای مردم کمرسبز ببرم. تو خودت می‌دانی که در بسیاری ولایت‌های کشور ده‌ها و دره‌ها آباد شده است، اما ولایت ما به دلیل‌های زیادی که دوتای آن

کوهستانی بودن و دور افتادگی است، در همه‌ی حکومت‌ها هیچ پیشرفتی نکرده است و مردم ما مانند گذشته همان‌طور بیچاره، غریب و بدبختی که بودند، هستند. امروز یک چانس کوچکی برای آباد شدن قریه‌ی ما پیدا شده است و برادر زاده‌ی دوست کمال‌خان که اصلن از نیمروز است. از جانب موسسه‌ی آمده است که آب آشامیدنی و برق به قریه‌ی ما تدارک کند و همچنان اگر تبرکلوز و یا مرض فلجی در منطقه‌ی ما وجود داشته باشد، برای موسسه اطلاع دهد تا در تداوی اقدام شود.

منصور که گپ‌های تازه و جالبی را می‌شنید، گفت:

- عجب! گپ‌های جالبی می‌شنوم. گفتی از کجا آمده است؟

- از نیمروز است. از طرف موسسه‌ای که در هرات دفتر دارد، آمده است.

- از چه برای شما برق و آب درست می‌کند؟

- می‌گوید که با نصب داینمویی بر روی آب چشمه، خانه‌های قریه‌ی ما صاحب برق می‌شود و همچنان با لوله کشی می‌شود آب چشمه را به در خانه‌ها آورد.

- این همان پسر جوانی است که چند شب پیش با کمال‌خان به کمرسبز می‌رفت؟

- بلی خودش است.

- پس من هم او را در راه دیده‌ام. این نیمروزی با خود پول چیزی هم آورده است؟

- نخیر، حالا آمده است که اوضاع و شرایط را ببیند. اگر خودت مخالف این کار نباشی، ان‌شاءالله صاحب برق و آب می‌شویم.

- چه می‌گویی ستارخان! من هیچ وقتی مخالف پیشرفت و ترقی شما نبودم، اما چرا پیش من آمدی، اول باید بروی و اجازه‌ی بهادرخان هم‌قریه گی‌ات را بگیری!

- خوب اولن که او مدتی می‌شـود به کوه اسـت و با دولت سـر ناسـازگاری دارد. بعـد هم ما فکر کردیم که شـاید مخالف پیشـرفت قریه‌ی خود نباشـد، اما با آن هم محسـن‌خان را وظیفه دادیم تا نزدش برود و او را از این موضوع آگاه کند.

منصور لحظه‌هایی فکر کرد و گفت:

- راسـتی چرا به پیش حکومتی‌ها نرفتی؟ بالاخره این‌جا حکومت داریم، والی داریم، قوماندان امنیه است، وکیل‌های پارلمان اند.

ستارخان پوزخندی زد و گفت:

- مـا بعد از سـردار محمـد داوودخان، هیچ وقتـی در هیچ رژیمی حکومت را ندیدیم. من امروزآن‌ها را در خانه‌ی تو دیدم.

منصور قهقه خندید و گفت:

- سـتارخان! از کنایه‌ی تو خوشـم آمد. راسـتی محسـن‌خان چرا نیامد؟

- راست را بپرسی محسن‌خان از تو دلخور است. خواهرزاده‌اش را شلاق کاری کردی.

منصور بالشتی را به‌زیر پهلویش جابه‌جا کرد و گفت:

- رفتـی برایـش بگو که خواهـر زاده‌ی جوانـش را از کوه رفتن مانع شـود. او کلان شـده و دختر خوشرویی هم است. در این اواخر در کوه‌های ما هر قسـم آدم رفت و آمد دارد. در همان نزدیکی شـما بر روی ویرانه‌های قلعه ده- دوازده نفر ایرانی و پاکسـتانی برای من کار می‌کنند. تفنگدارهای مرا هم خیلی با حیا فکر نکن! مردم سوخته و دور از عیال داری هسـتند. ترسـیدم. باور کن خودم از خود ترسـیدم. دختر را که دیدم دسـت و پایم لرزید. اگر دوستی بهادرخان هم‌قریه‌گی شما نمی‌بود، وقت نکاحش کرده بودم. دو تا زن داشـتم و او سومی می‌شد. جمعه برایم گفت که بهادرخان خاطرخواه اوسـت. می‌فهمی ستارخان!

حیـا نگذاشـت که بـه دختر نگاه بـد کنـم. او را به خاطـر بهادرخان شـلاق کاری کردم و گفتم اگر زن دوسـتم شـدنی است، پس برود به گوشـه‌ی خانـه منتظر بخت خود باشـد. خوب بگذریـم، غذا خوردی؟

- بلی منصورخان! خوردم.

- این جوان نواسه‌ات است؟

- بلی، نواسه‌ام است.

- چه نام دارد؟

- احمد نام دارد منصورخان!

منصور رویش را به‌سوی نواسه‌ی ستارخان دور داد و گفت:

- احمدخان! چندتا گوسفند داری؟

احمد چیزی نگفت، اما پدر بزرگ او گفت:

- شـکر خـدا! چهـل- پنجاه تا می‌شـود. چـه کنیم زندگـی ما با مالداری می‌چرخد. اگر همین زبان بسـته‌های خدا نباشند؛ ما مردم کوه از گرسنگی می‌میریم.

- راست می‌گویی ستارخان! اگر شما نباشید ما هم می‌میریم. رفتی برای محسـن‌خان بگو که به فکر روان کردن مالیه هم باشـد. فصل‌ها برداشـته شده است. رمه‌ها را هم حسـاب کند و مالیه‌ی آن‌ها را دست و پا کند، البته امسـال مالیه را دو تقسـیم کند، بهادرخان در کوه است، زمسـتان سختی پیش رو دارد. من سال‌ها در سنگلاخ‌های این کوه‌های لعنتی بودم، می‌دانم که چه سرمای سوزنده‌ای دارد. اگر شکم آدم چرب نباشد، وای به‌حالش است.

- چشم منصورخان! برایش می‌گویم، اما راجع به کاری که آمده‌ام ها و نه نکردی؟

- ستارخان! من پیشتر گفتم که مخالف آبادی کمرسبز نیستم.

- پس مردم ما نگران نباشند.

– نه، رفتی برای شان از جانب من اطمینان بده، به خاطر رفیق من بهادرخان هم که شده من با برق و آب شما موافقم.

ستارخان که آدم محکم کاری بود، گفت:

– خیر ببینی منصورخان! اگر ممکن باشد کاغذی برایم بنویس که دست پر به کمرسبز بروم.

منصور نگاهی به او انداخت و خندید.

– چرا می‌خندی منصورخان!

– به گپ تو می‌خندم که به زبان من اعتبار نداری.

– دارم منصورخان! به زبان تو اعتبار دارم. اما خوب است که برایم کاغذی هم بنویسی چون کار موسسه است، گفتم سندی هم به این جوان ببرم خوب است.

منصور رو به جمعه بولاغ که هنوز در کنار لنگه‌ی دروازه با ماشیندارش ایستاده بود، کرد:

– جمعه! برو شاعر ما را صدا کن!

جمعه بولاغ بدون این که حرفی بزند از اتاق بیرون شد و چند دقیقه بعد با مرد میان‌سالی که عینکی به چشم و دفترچه‌ای در دست داشت، وارد شد.

شاعر به محض این که به اتاق رسید، عینکش را جابه‌جا و کاغذی را به چشم‌ها نزدیک کرد:

– امروز به دربار منصورما بزم عیان بود
مقام جنرال، والی، خان و گدا هم‌سان بود
از بخت بد والی، سگ غیورش نجنگید
ورنه دریدنش بر سگ ما آسان بود

منصور با شنیدن شعر شاعر لحظه‌های طولانی به‌روی تشک خود

را از ایــن پهلــو به آن پهلو کرد، قهقه زد و خندید و از شــاعر چند بار خواســت که شــعرش را تکرار کند و ســپس انگار از شدت خنده روده کفک شده باشد، پهلوهایش را گرفت و گفت:

- دلدارخان! کشتی مرا؛ چه شعر پخته و با معنایی سروده‌ای!؟

دلدار بادی در گلو انداخت:

- منصورخان! می‌دانی فرق من با حضرت بیدل چه است؟

منصور چرتی زد و گفت:

- نه، دلدارخان! نمی‌دانم.

- فــرق مــن و حضرت بیدل این اســت کــه او بی‌دل بــود و من دل‌دارم.

منصور رویش را به ستارخان دور داد:

- می‌بینی که شاعر ما چقدر آدم با معلومات و چیز فهمی است؟

منصور این را گفت و ســپس دســتش را به جیب کرد و پنج‌صد افغانــی از میــان پول‌هایش جدا کرد و به پیش شــاعر انداخت. شــاعر به‌عجلــه خــودش را به زمین انداخت وماننــد این‌که چند نفر دیگر هم درآن‌جا برای چور حضور داشته باشند، در یک چشم به‌هم زدن پول را قاپید و به جیب زد. منصور گفت:

- ســتارخان! راست را بپرسی اگر همین شاعرها نباشند من نگران تاریخ این کشور هستم. این وقایع مهم را چه کسی می‌نوشت!؟

ستارخان خنده‌ای کرد و گفت:

- حالا شاعر یک لطفی هم به حق ما کند و کاغذی برایم بنویسد.

منصور گفت:

- دلدار بگیر بنویس!

دلــدار عینک‌های ذره‌بینی‌اش را جابه‌جــا کرد، بعد دفترچه‌اش را گشود، قلم خودکارش را از سر جیب واسکتش برداشت و با چند کوف

زدن به آن، آماده‌ی نوشتن شد.

- بفرمایید قوماندان صاحب! قلم من آماده‌ی نگارش است!

- بنویس که منصور «عادل» با برنامه‌ی آبرسانی و برق قریه‌ی کمرسبز هیچ مخالفتی ندارد.

ستارخان حرف او را قطع کرد:

- با معذرت منصورخان! اگر موضوع تداوی توبرکلوز و فلج اطفال هم اضافه شود که برعلاوه‌ی قریه‌ی ما، قریه‌های همجوار را هم شامل شود، خوب خواهد شد.

- درست است، این را هم بنویس!

دلدار دفترچه‌اش را روی زانوهایش گذاشت و سرش را چنان بالای آن خم کرد که نزدیک بود بینی‌اش به صفحه‌ی کاغذ بچسبد. ستارخان ابتدا فکر کرد که شاعر می‌خواهد با بینی خود نامه بنویسد، اما با دقت بیشتر دریافت که دستی در آنسوی بینی، قلم را بر روی کاغذ می‌کشد. آنگاه قدری خاطر جمع شد و با خود گفت: چشم‌های شاعر بیچاره کم‌بین است. هر طور که خودش عادت دارد، مهم این است که نامه را بنویسد.

دلدار بعد از چند دقیقه نامه را تمام کرد و با جدا کردن آن از دفترچه به دست منصور داد. منصور نگاهی به آن انداخت و گفت:

- دلدارخان! ما همه برایت دو سطر گفته بودیم، اما تو نصف صفحه نوشتی، بگیر بخوان که چه نوشتی؟

او کاغذ را از منصور گرفت و گفت:

- قوماندان صاحب! نوشتن مکتوب رسمی از خود اصول و قوانینی دارد. اگر نامه‌ی عاشقانه می‌نوشتم شاید با این نامه خیلی فرق می‌کرد، اما این نامه به مرجع‌های مهمی در ده‌ها می‌رود، باید اصول کتابت در آن مراعات شده باشد.

منصور خندید و به ستارخان گفت:
- می‌بینی که شاعر ما چقدر آدم با فهم و تحصیل کرده‌ای است.
او این را گفت و سپس رویش را به طرف شاعر دور داد و گفت:
- بخوان!
دلدار کاغذ را چنان به شیشه‌ی عینکش نزدیک کرد که فاصله‌ای میان عینک و صفحه‌ی کاغذ نماند:
- خوب صاحب! می‌خوانم.
- بخوان!
- دلدار شروع به‌خواندن کرد:
یاهو

محترم عالیقدر فرمانده‌ی شجاع، دلیر و خیر اندیش چغچران جناب منصورخان «عادل» با نیت خیر و فلاح برای قریه‌ها و قصبه‌های این مرز و بوم، ذریعه‌ی مکتوب هذا ارقام می‌فرمایند این‌که هیچ ملاحظه و مخالفتی با برنامه‌ی تدوین شده‌ی آب و برق کمرسبز ندارند. مسوولان آن امور با اتکا به این فرمان می‌توانند کار شان را به‌خاطر تنویر کلبه‌های تاریک و به‌خاطر زدودن عطش آب و رفع تشنگی اهالی آن قریه‌ها آغاز کنند و همچنان مسوولان آن امور می‌توانند با رعایت مفاد این فرمان در تشخیص و تداوی تبرکلوز و فلج اطفال در قریه‌ی کمرسبز و قریه‌های اطراف آن اقدام کنند تا شل، لنگ و عصا به دست نداشته باشند و بی‌جهت نسُرفند و کوچه‌ها را پر اخلاط نکنند.

با احترام
فرمانده‌ی شجاع، خیر اندیش و دلیر
منصورعادل

وقتـی خوانـدن نامه پایان یافت، منصور با نگاه‌ی تحسـین آمیزی به شاعر گفت:

- خدا خیریت دهد. این حکومتی‌ها بیایند و مکتوب نویسـی را از تو یاد بگیرند. مکتوبی نوشتی که اگر والی ببیند دست و پایش به‌لرزه می‌افتد.

- قومانـدان صاحب! این دولت به همین خاطر پسـمان اسـت که چهارتا با سواد در کنارش ندارد. چند بار مخفیانه برایم احوال فرستادند که بروم کارهای ولایت را سر و سامان دهم، اما نپذیرفتم. گفتم همین سایه‌ی منصور ما به از هزار رتبه، چوکی و دیوان است.

- آفرین! قدر زر را زرگر می‌داند.

منصور با گفتن این جمله رویش را طرف ستارخان کرد و گفت:

- ستارخان! اگر کدام چیز دیگری برای نوشتن نداری که مکتوب را امضا کنم.

ستارخان گفت:

- نه منصورخان! فکر کنم همه چیز را شـاعر شـما در آن نوشـته است.

منصور نامه را از شاعر گرفت، نگاهی به آن انداخت و پرسید:

- این شماره‌ای که در بالا نوشتی چیست؟

- صاحب! «۱۰۴۴» شماره صادره‌ی مکتوب است.

- عجب! پس تمامی مکتوب‌های تو شماره دارد.

- بلی صاحب! تمامی شان درج دفترچه می‌شود.

- پس بگو که شماره‌ی «۱۰۴۳» چه بوده است.

دلدار دفترچه‌اش را برداشت و شروع به ورقک زدن کرد. چند بار هم عینک‌های سـنگینش را که دایم پایین می‌آمد و یک بغله می‌شـد، جابه‌جـا کـرد و بعد از یک جسـتجوی طولانی به صفحـه‌ی مورد نظر

رسید:

- صاحب! مکتوب «۱۰۴۳» نامه‌ای به ننه‌ی مصطفا بوده است.

منصور خندید و با تعجب پرسید:

- به ننه‌ی مصطفا چه نوشته بودی؟

- صاحب! مصطفا آمد و گفت که پشت ننه‌اش خیلی دق شده است. از من خواست تا احوال سلامتی او را برایش بنویسم.

- خوب بگو که چه نوشتی؟

- صاحب هر چند خصوصی است، اما زور شما را ندارم، می‌گویم که چه نوشته‌ام.

- بگو!

- صاحب نوشته‌ام که ننه‌ی عزیز و مهربان! این‌جانب مصطفا قبلن فرزند سبحان...

منصور حرف او را قطع کرد و با تعجب پرسید:

- چرا قبلن فرزند سبحان؟

- خوب صاحب! پدرش او را عاق کرده است.

منصور خندید و گفت:

- درست است. به موضوع رسیدم. باقی‌اش را بگو!

دلدار از سر شروع کرد:

- ننه‌ی عزیز و مهربان! این‌جانب مصطفا قبلن فرزند سبحان در جای نامعلومی صحت و سلامت هستم. از جانب من نگران نباش به فکر صحت و سلامتی خود باش! با احترام فرزند تو مصطفا.

در این لحظه فکری به مخیله‌ی منصور رسید و به جمعه بولاغ گفت:

- برو مصطفا را صدا کن که برایش کار دارم.

جمعه از اتاق بیرون رفت و منصور ادامه داد:

- نامه‌ی ننه‌ی مصطفا تمام شد؟
- بلی، صاحب تمام شد.
- خیلی کوتاه نبود؟
- کوتــاه بود صاحب! این‌ها نه پولی می‌دهند و نه ممنونیتی دارند. حوصله ندارم روز تا شام برای‌شان قلم فرسایی کنم.
- خوب نگفتی که مکتوب ســتارخان را امضا کنم یا نشان شصت بگذارم؟
- هر طور که میل شما باشد!
- راســت را بپرســی امضایم را همیشه فراموش می کنم. بهتر همان است که نشان شصت بگذارم.
دلدار دســت به جیب برد و فوری جعبه‌ی رنگی بیرون کشید و با گشودن آن گفت:
- بفرمایید این هم رنگ!
منصــور با آغشــته کــردن کلکش بــه رنگ، پای نامه را شــصت گذاشــت و نامه را به دست ستارخان داد. ستارخان نامه را گرفت، قات کرد و به جیب گذاشت:
- زنده باشی منصورخان! خانه‌ات آباد و حال اگر اجازه باشد، من رخصت می‌شوم.
ستارخان و نواسه‌اش از جا برخاستند که بروند، اما دلدار با جابه‌جا کردن عینک‌هایش، نگاهی به سر و پای ستارخان انداخت و گفت:
- مرد عاقل! نامه را مانند قروت به جیب انداختی! نامه‌نگار بیچاره را پاک فراموش کردی! این قلم فرســای مســکین بــاد هوا نمی‌خورد، دستت را به جیب کن!
ســتارخان که چیزی از گپ‌هــای او نفهمیده بود، به‌طرف منصور نگاه کرد. منصور گفت:

- ستارخان! شاعر قلمانه می‌خواهد. چند قرانی داری برایش بده!

ستارخان دست به جیب کرد، تمام دارایی‌اش را که یک نوت صد افغانگی کهنه بود، بیرون کشید و به‌سوی شاعر دراز کرد:

- بگیر! زحمت کشیدی. بیشتر از این ندارم.

شاعر نگاه خشم آلود به او انداخت و با بی‌میلی صد افغانی را گرفت و گفت:

- می‌خواهند صاحب آب و برق شوند، اما در جیب شان دیف کنی شانزده پولی نیست. وای به حال این ملت خاک بر سر بی‌پول!

منصور که از گفت‌وگو میان آن دو حظ می‌برد، گفت:

- ستارخان! زود برو! می‌ترسم با این صد افغانی که دادی، شاعر مکتوب خود را باطل کند.

ستارخان خدا حافظی کرد و با گرفتن دست نواسه‌اش به‌عجله از اتاق بیرون شد. منصور صدا زد:

- رفتی سلام به محسن‌خان، کمال‌خان و باقی دوست‌ها برسان!

با رفتن ستارخان، منصور از جایش برخاست و در داخل اتاق شروع به‌راه رفتن کرد. فکرهای جدیدی به مخیله‌اش رسیده بود. فکر کرد که پیشنهاد مشترک والی و قوماندان ناتو، پیشنهاد خیلی بدی نیست. اگر بهادر را از سر راه بردارد تمامی مسیر بامیان زیر سلطه‌اش در می‌آید و هم می‌تواند جاه و جلالش را از زیر نظر حکومت و سربازان خارجی به کمرسبز ببرد، جایی که قرار است صاحب برق و آب شود و از همه مهمتر که اگر بهادری نباشد، تهمینه ماه‌روی و زیبا را هم می‌تواند جزء زن‌هایش کند. اما برداشتن بهادر از سر راه کار دشواری بود. صد مرد جنگی داشت. بهادر چست و چالاک بچه‌ی کوه بود و مانند او در شهر نخسبیده بود که شکمش پر از چربی شود و با

صد متر راه رفتن به هس‌هس بیفتد.

منصور در گیر و دار فکرهایش بود که جمعه بولاغ با مصطفا وارد اتاق شد. مصطفا سلامی کرد و همان‌جا در زیر چوکات دروازه ایستاد.

مصطفا که در هیچ نقطه‌ای از هرات به آرامش نرسیده بود و بعد از کشته شدن نادر و گروه‌اش از کوه دوندر گریخته بود و به چغچران آمده بود و حالا در پناه‌ی منصور بود، لاغر شده بود. چهره‌اش زرد و خسته به نظر می‌رسید. دور چشم‌هایش سیاه می‌زد و رویش استخوانی شده بود. درد و ندامت از سیمایش لبریز بود. نگاه‌هایش بی‌تحرک و خسته بود، انگار هفته‌ها نخوابیده باشد، پی‌هم خمیازه می‌کشید.

منصور با آمدن مصطفا و جمعه بولاغ رویش را به شاعر کرد و گفت:

- هی شاعر! برو که شعر و شاعری تمام شد. نوبت به توپ و تفنگ رسید.

دلدار با نا رضایتی قلم و دفترچه‌اش را بر داشت، زیر بغل زد و حینی که از دروازه خارج می‌شد، گفت:

- اگر در این اتاق کوچک تصمیم بزرگی اتخاذ شد و ثبت تاریخ نشد، مسوولیت صفحه‌های تاریخی که سفید می‌ماند بر عهده‌ی شماست.

- باشد باشد، حالا برو! که ما کار داریم.

منصور با اشاره دست مصطفا و جمعه را دعوت به نشستن کرد. وقتی آن‌ها نشستند از جمعه پرسید:

- جمعه‌خان! بچه‌ها مرده‌ی کریم را به ولایت بردند؟

- بلی قوماندان‌صاحب!

- بدبخت بچه‌ی خوبی بود. چهار- پنج سال از ما محافظت کرد. شب و روز در کنار ما بود. حیف شد. دلم برایش سوخت. زنش می‌زایید، بچه‌ی خود را نا دیده رفت. بگذریم. چیزی که به پیشانی نوشته باشد، کسی جلوش را گرفته نمی‌تواند. مصطفاخان! می‌خواهم

یـک وظیفه‌ی مهم به تو و جمعه بدهـم. امروز که والی، قوماندان امنیه و قومانـدان خارجی آمده بودند، یکی و پوسـت کنده مرا اخطار دادند و گفتند که این وضعیت برای شـان قابل قبول نیست. آن‌ها گفتند که اگر می‌خواهم در این‌جا آرام زندگی داشـته باشـم، باید همرای شان در برقـراری امنیـت همکاری کنم. آن‌هـا واضح گفتند که یـا بهادرخان را از سـر راه بـردار و یا خودت هـم برو به کوه تا ما بفهمیم دوسـت کیسـت و دشمن کیست؟ به شما معلوم است که من دیگر مرد کوه و سـنگلاخ نیستم. عنقریب شصت سـاله می‌شوم و طاقت برف و سرمای این کوه‌ها را ندارم، ورنه من هم می‌رفتم در کنار بهادر و به این نامردها نشـان می‌دادم که کیسـتم. حالا هرچـه فکر کردم دیگـر راهی به‌جز برداشـتن بهادر نیسـت و شـما دو نفر باید تدبیری به این کار بسنجید.

جمعه بولاغ با شـنیدن گپ‌های منصور مانند سـگی که شاشـش گرفته باشد، بی‌تاب شد. اما مصطفا آرام نشسته بود، گویی هیچ پیشنهاد غیـر منتظره‌ای نشـنیده اسـت، هم‌چون سـنگ صبور منصـور را نگاه می‌کرد. منصور که متوجه نگرانی جمعه شده بود، پرسید:

- جمعه‌خان چرا رنگت پرید؟

جمعه بولاغ لحظه‌هایی من‌من کرد و گفت:

- منصورخان! برداشـتن بهادر کار ساده‌ای نیست. صد مرد جنگی دارد. در قریـه‌ی «قتُس» و «نرکـوه» پایین بالا می‌رود. نرکوه همین حالا که ماه سنبله است، برف دارد. یک سر نرکوه به لعل و سرجنگل می‌رسـد و سر دیگرش به بامیان. هزار غار و سوراخ دارد. رسیدن به او محال اسـت. چـرا این خارجی‌ها که تانک و طیـاره دارند، نمی‌روند و کلکش را نمی‌کنند.

- تـو به مـن آدرس نرکوه و قریه‌ی قتُس را نده! من آن منطقه‌ها را از تـو بهتـر بلدم. این کوه‌ها را من بیشـتر از بهادر لگد کردم. تو از

کی این‌قدر بزدل شدی؟ کسی که با اشاره‌ی ابرو به سینه‌ی مردم رگبار می‌کند، ترسی از کوه رفتن و کمین گرفتن ندارد.

منصور رو به مصطفا کرد و پرسید:

- مصطفا! تو چه می‌گویی؟

مصطفا همان‌طور که به او نگاه می‌کرد، آرام گفت:

- من آن کوه‌ها را ندیدم. چندتا راه بلد برایم بده! سرش را می‌آورم.

منصور که انتظار چنین جواب سریع و دلخواه را نداشت، فریادی از سینه کند:

- آخ! صدقه‌ی بچه‌ی نر دوندر! شـنیدی که چه گفت؟ بی‌غیرت! شنیدی که چه گفت؟

جمعه سرش را پایین انداخت و در دل مصطفا را فحش داد. منصور قلاغش را گرفت: «رسـیدن به او محال اسـت، در ماه سنبله برف دارد، هزار غار و سوراخ دارد.»

منصـور این را گفـت و لحظه‌هایی خیره خیره به جمعه نگاه کرد. در حالی کـه از جـواب مصطفـا کیف کـرده بود، از گپ‌هـای جمعه ناراحت بود. جمعه در یک لحظه‌ی کوتاه بدش آمد: چیچکی بدجنس، قـاق روده‌ی پدر لعنت. کنه‌ی کثیف. حیـف نانی که به تو می‌دهم. از خدا نترسـی همین‌جا بر روی فرش سـوراخ سوراخش کنی و پایش را بگیری و ببری در کنار «کرنیل» مانند سگ دفنش کنی!

لحظه‌های حساسی بود، نخواست تازی دم دستش را برهاند و جمعه پیشمان از گفته‌اش خواست چیزی بگوید، اما منصور مجال نداد:

- شنیدی که چه گفت؟ شهامت می‌خواهد. تفنگ برداشتن دل شیر می‌خواهد! تو به پوسـه دزدی عادت کردی. فقط دلت به آزار و اذیت مردم چهار طرفت خوش اسـت. تو لعنتی سـنگ دستم بودی. به هرجا که شـوتت کردم، رفتی و خبر خـوش آوردی. امروز جنگ نکردن را

از سـگ‌ها یاد گرفتی؟ سـگ‌ها با هم برادر بودند که نجنگیدند، تو چه کاره‌ی بهادر هسـتی؟ تو می‌فهمـی اگر کلک بهادر را نکنیم، فرش ما جمع اسـت. اول مرا برمی‌دارند و بعد شـما را. ختم کردن شما مثل آب خوردن است. اگر پشتیوانه نداشته باشید، چوب به کون تان می‌رود. اگر تفنگ را که از شانه‌ی شما پایین کردند، ختم هستید. شما را با چوب و سنگ می‌کشند و اگر نکشند هم حال بهتری از مرده‌ها نخواهید داشت. بایـد به خاطر پیدا کردن یک لقمه نان، گدایی کنید. حالا در سـایه‌ی من حکمروایی می‌کنید و تمام روز به فکر کندن و زدن مردم هسـتید. خون شان‌را مانند کنه می‌چوشید. از نگاه‌های مردم می‌فهمم که در دل مرا فحش می‌دهند. خوب می‌دانم که در آرزوی روزی هستند که نعش مرا برسر شانه‌ها ببینند. اما آن روز آمدنی نیست، چون از مامور تا والی و از آن بالاتر همه دزد اند. آن‌ها دزدهای رسمی هستند و هر کاری که می‌کنند، لباس قانون به تنش می‌کنند، ولی ما رتبه و منصبی نداریم، از این سبب آسان می‌آیند و می‌گویند که اگر فرش فلانی را جمع نکنی، فرش خودت را جمع می‌کنیم.

حـال مصطفا خراب شـده بـود. گوش‌هایش دپ شـده بود و در حالی‌که به‌سـوی منصور نگاه می‌کرد، صدایش را نمی‌شنید. فکر کرد کـه دیگر جایی برای زندگی ندارد و با تفنگ سـر شـانه‌ای که دارد، مـرگ مانند سـایه به دنبالش اسـت. منصـور راسـت می‌گوید، هرچه می‌گوید راسـت است. بدون او هیچ هستیم، او است که ما هستیم. پس ما هیچ‌کی نیسـتیم. اگر سـایه‌ی او نباشـد، مردم ما را با سنگ و چوب می‌کشند. عاق شدم. نفرین شدم. پدرم مرا عاق کرد و گفت برو دیگر فرزنـدی نـدارم. نفرین پدر کمر هـر پهلوانی را می‌شـکند و کمر مرا شکسـتاند. فراری شـدم. از دیارم گریختم و دیگر جایی ندارم. در این

ســرزمین هم جایی ندارم. در هیچ جایی خســبیده نمی‌توانم. زمانی اسب نادر بودم، حالا سگ منصور هستم. از من برای کشتن و دریدن استفاده می‌کند. من تمام پل‌های پشــت سر خود را خراب کردم. من دیگر راه برگشــت ندارم. من هم به‌زودی مانند سگی که امروز کشته شد، کشته می‌شــوم. پس جزء مرده‌ها هســتم. دیگر برایم فرق نمی‌کند که بهادر در چه سوراخی است. مرده‌ای برای کشتنش می‌رود، اگر او را کشت، دیگر کشــته اســت و اگر خود کشــته شد، مرده‌ای کشــته شده است.

دقیقه‌ای نگذشت که دوباره خون منصور به جوش آمد:

- اگــر یک‌بــار دیگر گپ‌هــای دلســردی زدی و بزدلی کردی، خــودم تفنــگ را به ســینه‌ات خالی می‌کنم. حالا برخیــز و برو! تفنگ ســنایپر را هم بده بــه مصطفا که چند روزی همرایش تمرین نشــانزنی کنــد. بعــد چندتــا از بچه‌هــای تکــره و چابــک را بــا چیزهــای لازم بــردار و بــرو! کوه را به مصطفا نشــان بده! خــودش می‌فهمد چه کند.

مصطفا به نرمی ســر بلند کرد و چشــم از نقش‌های درهم و برهم قالین برداشت:

- چشــم من با ســنایپر و دراگنوف گرم اســت. نیازی به تمرین و نشانزنی ندارم. نفر اضافی هم با خود نمی‌برم. جمعه راه بلد است و اگر اجازه‌ات باشد همین امشب با جمعه حرکت می‌کنم.

حــال جمعه بولاغ یک‌بار دیگــر برهم خورد: خدایا! این دیگر چه جانوری است؟ خود را مسخره می‌کند! نرکوه را خیال چه کرده است. فکر کرده اســت که کدام تپه و یا پشته است. وقتی رفتی می‌فهمی که کــوه یعنی چه! این‌جا را خیال هرات نکن! تمام کوه دوندر به اندازه‌ی یک دره‌ی نرکوه نیست.

منصور که عزم مصطفا را محکم دید، یک‌بار دیگر گفت:

- جمعه شــنیدی؟ ســرت را پایین نینداز! به من سیل کن! شنیدی

چه گفت؟

- بلی منصورخان! شنیدم.

منصور چرتی زد و ناگهان رویش را به مصطفا دور داد:

- مصطفاخــان! من به جمعه بد و بیراه گفته راهی هســتم. راســت می‌گوید تو به تنهایی چه‌گونه به جنگ یک لشکر می‌روی؟

مصطفا پس سر خارید و گفت:

- نه تنها نمی‌روم، جمعه را هم با خود می‌برم.

منصور خندید:

- خوب با او می‌شوی دونفر؛ دیوانه شدی؟

- منصورخــان! تو تشــویش نداشــته بــاش! من از پــدر آموخته‌ام چه‌گونه به جنگ گله گرگ بروم. وقتی در پس ســنگ نشســتم، برای برداشتنم طیاره نیاز است که بهادر ندارد. در این جنگ هر قدر تعداد ما کم باشد، خاطرم بیشتر آسوده است.

- نیت داری همین امشب حرکت کنی؟

- هــا منصورخان! درنگی در کار نیســت. وقتــی کاری را کردنی هستم، امروز و فردایی ندارد.

منصور به جمعه که پاک خودش را باخته بود، گفت:

- ســگ‌باز ترسو! کمی جرات داشــته باش! نارفته به کوه شاشت رفته اســت. از مصطفا یاد بگیر! معطل نکن! برو اســب‌ها را زین کن و آمادگی رفتن را بگیر! فقط تو بفهمی، من و مصطفا. بی‌غیرت!

جمعه که خیلی سرکوفت خورده بود، از جا برخاست:

- نه منصورخان! گپ مرا درست نفهمیدی، تو امر کن! از من به‌سر دویدن است. تو بگو که خود را به آتش بنداز! می‌اندازم. تو بگو که با دســت خالی به جنگ بهادر برو، می‌روم. به‌خدا می‌روم منصورخان! از

گپ من دلخور نباش! منظور من این بود که منطقه‌اش سخت و سنگلاخ است. تشویش نکن! ترتیب رفتن را می گیرم.



خانه‌های گلی روستای قتُس چون گردن‌بندی از سینه‌ی کوه به زیر ریخته بود و در دو پهلوی تگابی که از نرکوه سرچشمه می‌گرفت و با سیرآب کردن زمین‌های سرراهش به رودخانه‌ی چغچران می‌ریخت، جا بر یکدیگر تنگ کرده بود. انبوه درخت‌های بید و سپیدار در کنار تگاب سر به آسمان برده بود و شاخ و برگ‌شان در دست نسیم ملایم صبح‌گاهی می‌لرزید و می‌رقصید و اشعه‌ی آفتاب، که تازه از پشت نرکوه سر بر آورده بود سر و تن روستا را با شبنمی که بر آن نشسته بود، می‌شست.

با طلوع آفتاب و به جنب و جوش افتادن روستا، سوار پشت سوار از دره‌ی تنگ نرکوه بیرون آمد. اسب‌هایی که ده‌ها فراز و نشیب نرکوه را طی کرده بودند، سم بر سنگ و خاک باریک راه کنار تگاب می‌کوفتند و آرام آرام به روستا نزدیک می‌شدند. بهادر سوار بر اسب سمند پا بر روی زین دور داده بود و با پشت سر گذاشتن راه‌ی دشوار گذار نرکوه در فکر نوشیدن پیاله‌ی چایی بود و نارسیده به روستا، بوی

نان گرم به مشامش خورده بود.

اسب سمند که از نژاد اسب‌های اصیل ترکمن بود، شبیه میناتوری بود. بدن کشـیده، گردن باریک، یال دراز، پیشـانی سفید و گوش‌های کوچک، اما سـیخ و پر تحرک، او را از سـایر اسب‌ها متمایز می‌کرد. پیشاپیش رژه‌ی اسب‌ها، سمند به عروس سفیدی می‌مانست. با هر قدم یال می‌شوراند، سر به هوا می‌زد و پا بر زمین می‌کوفت. صدایی سمش ریتم دلنشـنی داشت که شفیتگان اسب را مجنون می‌کرد و تماشاگران خوش ذوق را شیدا.

دخترهای روسـتا که با سـر بدر کردن آفتاب از پشـت کوه، از خانه‌ها بدر شـده بودند و با پیراهن‌های سـرخ و سبزشـان در دو کنار تـگاب نشسـته بودنـد، چاینک و پیاله می‌شسـتند و سـطل، پر از آب زلال می‌کردند، با دیدن خیل اسب و سوارکارهای خسته، سر پوشانیده بودنـد و بـا بر لب گرفتن گوشـه‌ی چادر، دسـت در آب بـه بهادر و اسـب سمندش که می‌خرامید و می‌نازید، نگاه می‌کردند. بهادر با دیدن دخترهای روسـتا که شرمیده و ترسـیده به او و اسبش نگاه می‌کردند، نگاه کرد و خندید و با خود گفت: این نرکوه به راستی نر است، به جز از صدتا نرخر که در گردم می‌لولند، دیگر چیزی ندارد و تا از آن بدر نشوی چشمت به ماده‌ای نمی‌افتد.

- حیدر!

حیـدر که خود از قتُس بود و سـمت معاونت گروه را داشـت، با شنیدن صدای بهادر تازیانه بر گرده‌ی اسب زد. اسب تاخت و در یک چشم به‌هم‌زدن او را به کنار بهادر رساند:

- بلی بهادرخان!

- بـا دیدن این دخترک‌های کنـار آب، دلم به پیچ و تاب افتاد و مانند کبکی در قفس، خودش را به سینه کوفت.

حیدر خندید:

- چُرت نزن بهادرخان! کبک سینه‌ات را به زودی رام می کنیم و نامزدش می کنیم.

بهادر گفت:

- حیدرخان! این کبک، به‌هر ماده کبکی سر خم نمی کند. دلش را کبک وحشی برده است که در منطقه‌ی غیر است.

- کدام منطقه‌ی غیر؟ ده و دیار خودت است.

- درست است که ده و دیار خودم است، اما تحت اداره‌ام نیست. منطقه‌ی فرمان‌روایی من حالا نرکوه و دره‌های چهار سویش است.

- می گویند پر طاووس می‌خواهی رنج هندوستان بکش. امشب همراهت رنج هندوستان را می کشیم و فکری به حالت می کنیم. و اگر دلت از این کبک‌های سرخ و سبز کنار آب می‌خواهد که یکی برایت همین حالا بردارم.

بهادر خندید:

- نه حیدرخان! این ماده کبک‌ها ارزانی تو باشد. تو غم خودت را بخور که شب‌ها در نرکوه لحاف سوراخ نکنی.

بهادر این را گفت و قهقه خندید و به حیدر نگاه کرد که رنگش از کنایه سرخ شده بود:

- چرا سرخ شدی؟ مگر غیر از این است. مگر هر شب لحاف نرکوه‌ات سوراخ نمی‌شود؟

حیدر گفت‌وگو را تغییر داد:

- کجا دم بگیریم بهادرخان؟

- خانه‌ی تو می‌رویم. ننه‌ات را بگو که شیر و مسکه با نان گرم برایم تیار کند که خنکی این کوه لعنتی به استخوانم خزیده است. چای و نان که خوردیم برو از قرارگاه عزیز «لیسک» بد بخت را هم بیار و

گپ را همرایش خلاص کن!

- چشم.

سوارها وقتی به دوراهی وسط روستا رسیدند. حیدر برای‌شان گفت که قتُسی‌ها می‌توانند به خانه‌های شان بروند، اما ساعت هشت شب در مقابل قرارگاه جمع شوند که به وظیفه می‌رویم. با این حرف حیدر، سوارها تاختند و هر کدام به کوچه و پس کوچه‌ای رفتند تا بعد از یک‌ماه دوری از خانواده، احوالی از زن و فرزند و نزدیک‌های شان بگیرند.

وقتی از پل چوبی و لرزان وسط روستا می‌گذشتی، دو راه یکی به چپ و دیگری به راست می‌پیچید. راه سمت راست تو را از قتُس بیرون می‌برد و دره به دره به شهر چغچران می‌رساند. راه‌ی سمت چپ با درخت‌های سپیدار دو سویش به کوتاه دره‌ای می‌رفت که در کمرگاه آن خانه‌ی آراسته و جدیدی تن به آفتاب داده بود. این خانه، خانه‌ی حیدر بود که قوماندان روستای قتُس هم پنداشته می‌شد. وقتی بهادر از سمند پایین شد و لجام به دست حیدر داد، گفت:

- حیدرخان! عجب جایی خانه آباد کردی! عاشق این‌بلندی هستم.

حیدر نرم خنده‌ای کرد و گفت:

- فدای سرت! اگر از کبک کمرسبز می‌گذری و این‌جا مسکن می‌کنی، که همین حالا به تو ببخشم.

- نه حیدرخان! کبک کمرسبز را با تمام چغچران عوض نمی‌کنم.

حیدر می‌دانم، می‌دانم گفت و اسب‌ها را برد در خوردباغچه‌ی مقابل حویلی به درخت بست و برگشت:

- چرا ایستاده‌ای برو به حویلی!

بهادر دروازه‌ی حویلی را با سر پا باز کرد و با گفتن یاالله، یاالله پا به درون گذاشت و مستقیم به مهمانخانه رفت.

* * *

عزیــز لیســک زن و بچه‌اش را گرو گذاشــته بــود و پانزده کیلو تریــاک گرفتــه بود تا به ایــران ببرد. عایــدش از ایــن کار صد هزار افغانــی مــزدی بود که برایــش می‌دادند. فکر کرده بود کــه راه کوتاه به دســت آوردن پــول بی‌زحمت همین اســت، اما در مــرز، به کمین خــورده بود. تریاک‌ها را از او گرفته بودند و گذاشــته بودند، برگردد.

عزیز مانند میتی که نه جان دارد و نه نفس به قریه‌ی قُتس برگشته بــود تــا تکلیفش را بهــادر و حیدر تعییــن کنند و حال در قــرارگاه با زن و بچه‌اش زندانی بود. وقتی شــنید که بهادر برگشــته اســت، دلشماننــد بید لرزید. قرارش را از دســت داد: خدایا! توبه می‌کنم. خط پوز می‌کشم. خدایا! نجاتم بده! گهُ خوردم که هوس پول کردم. هفت پشتم را گوســفند چرانی کشــت و من خواســتم از راه آن‌ها برگردم. خدایا! دســتم به دامنت. چیزی ندارم که خســاره دهم. تهی دســتم. بی‌چاره‌ام. فقیر و بد بختم. خدایا! رحم به دل‌شان کن! نگذار زن و بچه‌ام در به‌در، خاک بر سر شوند.

رفتــه بود به کنج اتاق خزیده بود. جثه‌ی خورد و نحیفش در میان لبــاس نازک و خاک‌خــورده‌اش، می‌لرزید. یارای نگریســتن به زن و فرزندانش را نداشــت. در زیر نگاه‌های دخترکش صفورا آب می‌شــد. می‌فهمیــد، وقتی چیزی برای جبران خســارت نــدارد، دخترش را از او می‌گیرند.

صفورا ســیزده ســال داشــت و نمی‌دانســت پدرش چه دسته گلی به آب داده اســت که آن‌ها را به قرارگاه آورده‌اند و زندانی کرده‌اند.

همین‌قدر می‌فهمید که پدرش به مشکل سختی برخورده است و غم بزرگی در دل نهان دارد. وقتی می‌دید که پدر می‌لرزد و آه می‌کشد، دلش خرد می‌شد و می‌شکست و با چشم‌های پر از اشک به او نگاه می‌کرد. جرات پرسیدن را هم نداشت. پدرش پیش از این‌که به ایران برود، دست سنگینی داشت. هر روز بهانه‌گیری می‌کرد. او و مادرش را به زیر مشت و لگد می‌گرفت و تا می‌توانست می‌زد و فحش می‌داد.

مادر هم روزگار بهتری از دختر نداشت. نامش سعادت بود، اما سعادت را در زندگی ندیده بود. تا به‌خود فهمیده بود او را به شوهر داده بودند. تا به خانه‌ی شوهر رفته بود، نان پخته بود، رخت شسته بود و به کنج مِطبخ سیاه خزیده بود و رنج شوهر قمار باز را کشیده بود. هنوز جای گرمشت‌های شوهر را در سینه و شانه داشت. هنوز قبرغه‌اش درد می‌کرد و چیزی در گرده‌اش می‌خلید. اما با آن هم توان دیدن مویه‌ی شوهر را نداشت. می‌فهمید که اگر این ظالم خدا نباشد، فنا می‌شود. می‌فهمید که از میان سنگ و کوه خرچ خانه‌وار را پیدا کردن کار زن نیست. با دنیای دیگری به‌جز از پختن، شستن و به‌زیر پای شوهر رفتن و زاییدن آشنا نبود. تا به حال شش طفل زاییده بود که چهار آن بدون رسیدن به دوا و داکتر، سینه‌بغل شده بودند و مرده بودند. فقط از همه‌ی آن‌ها، دو تای شان جان سالم بدر برده بودند، صفورا و صمد. صمد حالا یازده سال داشت و هنوز سرش به سنگ و سفال‌های دنیا نخورده بود. هنوز غم پدر و مادر را نمی‌دانست. تنها نگرانی او این بود که نمی‌گذاشتند از قرارگاه بیرون برود و با هم سن و سال‌هایش بازی کند.

وقتی عزیز را صدا زدند، چنان ترسید که شاشش رفت و زبانش را جوید. توان بلند شدن از زمین را از دست داد و مانند بز لرزید.

بابه سلیمان که در قُتُس به بد دهنی مشهور بود، از پشت در صدا زد:
- عزیز! مثل این که در گل روز به‌سر زنت بالا شدی که جوابم را نمی‌دهی؟
عزیز نالید:
- برو بابه، من خودم می‌آیم...
بابه سلیمان دست بردار نبود:
- به پاس زن و اولادت به اتاق داخل نشدم، ورنه بیرون کردنت آسان است. امر بهادرخان است. برایم گفت که تو را زده زده ببرم، اما دلم به حال تو جنازه سوخت. بیرون می‌شوی یا نه؟
عزیز به‌پا ایستاد، نالیده و ترسیده قدم برداشت. لرزش پاهایش بیشتر و خاک چسپیده به تنبانش گل شده بود. زن و دخترش سر به شانه‌ی یکدیگر گذاشتند و گریستند. دروازه‌ی به‌هم‌ریخته‌ی چوبی غژید، باز و بسته شد و عزیز رفت.
بابه سلیمان کلاشینکوفش را به شانه انداخت و گفت:
- عزیزخان! امروز سرنوشتت معلوم می‌شود. یا تخت می‌شود یا تابوت، ترسی ندارد.
اشک‌های عزیز ریخت و زیر لب گفت: تخت نمی‌شود سلیمان، تابوت است. مانند روز روشن است که تابوت است.
سلیمان که یک پایش کوتاه‌تر از پای دیگرش بود، پیشاپیش می‌رفت و با برداشتن هر قدم کج می‌شد و تاب می‌خورد و تا پای کوتاهش به زمین می‌رسید قوسی به کمرش می‌افتاد، انگار می‌رقصید.
سلیمان بعد از برداشتن چند قدمی پا نگهداشت، رو برگشتاند و گفت:
- پدر لعنت بی‌ناموس! تیز تیز بیا! امروز بهادر تریاک خوردن را برایت نشان می‌دهد. از کونت اگر نکشید نام من سلیمان نخواهد بود.

عزیز با عذر گفت:

- سـلیمان‌خان! چند بـار برایت بگویم که تریاک‌هـا را در مرز، ایرانی‌ها از من گرفتند.

- تـو گفتی و مـا باور کردیم. تریاک‌ها را گرفتند و پیشـانی‌ات را بوسـیدند و گفتند که برو برگرد به خانه‌ات، خدا خیرات تو را قبول کند. تو گفتی و ما باور کردیم.

- سلیمان‌خان زن طلاق باشم اگر دروغ بگویم.

- تـو پدر لعنـت به زن و ناموس می‌فهمـی؟ زن و بچه‌ی خود را گـرو می‌گذاری و تریاک به مرز می‌بری و حال آمدی از ناموس گپ می‌زنی. اگر از جای حیدرخان و بهادرخان باشم، یک گلوله به سینه‌ات خالی می‌کنم تا مزه‌ی تریاک را بفهمی!

عزیز هُق زد:

- سـلیمان‌خان! تـو به دادم برس! کمکم کن! مـن تاوان دو کیلو تریاک تو را از زیر زمین هم که بشـود، پیدا می‌کنم و می‌دهم. نگذار مرا بکشند. اگر مرا کشتند، دو کیلو تریاک تو دیگر به دست نمی‌آید، اما اگر من زنده باشـم امیدی هسـت که یک‌روزی تـاوان تو را بدهم. مـزدوری می‌کنم. چوپانی می‌کنم. دزدی می‌کنم. هر کاری که بگویی می‌کنـم و تاوانت را می‌دهم. همین‌جا بنشـین کـه همرایت گپ بزنم. نرو! مرا چند دقیقه همین‌جا نگهدار! به بردنم نزد حیدرخان و بهادرخان عجله نکن! من و تو به فیصله می‌رسیم. ضامنم شو! پولت را از زیر زمین هم که باشد پیدا می‌کنم و دینت را ادا می‌کنم.

سـلیمان ایستاد. رقص کمر ایستاد. نگاهی به عزیز کرد و با خنده گفت:

- گیریم که دو کیلو تریاک من نقد شد. سیزده کیلوی حیدرخان را چه می‌دهی؟

اخم‌های عزیز بیشــتر از پیش درهم رفت و زار به‌ســوی ســلیمان نگاه کرد:

- حیدرخان نمی‌بخشد؟

سلیمان پای کوتاهش را به پیش گذاشت و به‌راه افتاد. تنه‌اش بار دیگر به تاب و پیچ افتاد:

- بیا بیا خیال پلو نزن! حیدرخانی که من می‌شناسم یک مثقال هم نمی‌بخشد و تو در خواب بخشیدن سیزده کیلو هستی.

چهــره‌ی ســلیمان پــر از چیــن و چــروک بــود. نصوار چســپیده به دندان‌هایش ســبز می‌زد و گویی هیچ وقت رویش را نشســته باشــد، ســفیدی ریش و بروتش به زردی گراییده بود. تســمه‌ی تفنگ، جمپر ســیاه، کهنــه و خــاک‌زده‌ای او را بر ســر شــانه جمع کرده بــود و از همیــن‌رو جمپرش از یک ســو کوتاه و از ســوی دیگــر دراز می‌نمود.

وقتــی از پل گذشــتند و به کوچه‌ی حیــدر پیچیدند، عزیز پا زد و دیگر یک قدم هم رفته نتوانست. سلیمان برگشت و تفنگش را از شانه پایین کرد؛ دندان به‌هم سایید:

- راه بیفت پدر سگ بی‌ناموس! حرکت کن!

اما عزیز همان‌جا افتاد و یک‌بار دیگر شاشش رفت. سلیمان رفت و از یخنش گرفت و او را بر روی زمین کشید. رد عزیز از روی زمین خــس و خاشــاک را جمع کرد و خاک خیس شــده‌ی زمین را با خود به جلو کشــید و تا چشــم ســلیمان به تنبان تر عزیز افتاد یقه‌اش را رها کرد و او به پشت به زمین افتاد:

- پدر لعنت حرام‌خور!

او ایــن را گفــت و عزیــز را به حــال خود رها کــرد. لحظه‌هایی این‌طرف و آن‌طرف را نگاه کرد و ناگهان چشمش به خر سیاهی افتاد

که در زیـر درخت‌های کنار تگاب مصروف چریدن بود. رفت خر را آورد و در کنـار عزیـز نگه داشـت و او را از زمین بـالا کرد و مانند پرکاهی رو به شـکم به بالای خـر انداخت و با پای کوتاهش به پاردُم خر زد و هی کرد:

- تـو بی‌ناموس پانـزده کیلو وزن نداری باز پانـزده کیلو تریاک می‌خوری! حالا تریاک خوردن را برایت نشان می‌دهند.

سـلیمان نفس زنان به در خانه‌ی حیدر رسـید. خر را همان‌جا نگه داشـت و بـه مهمانخانه رفت. بهادر و حیدر نان و چای شـان‌را خورده بودند و دسـترخوان در حال جمع شـدن بود. دونفر از محافظ‌های بهادر بـه نزدیـک دروازه نشسـته بودند و یـک نفر دیگر که سـلیمان او را نمی‌شناخت و برای بار اول بود که او را می‌دید- در کنار بهادر نشسته بود. تا چشم بهادر به سلیمان افتاد، پرسید:

- چه کردی سلیمان‌خان! عزیز لیسک را آوردی؟

- آوردم پـدر لعنـت را آوردم، اما به اتاق نمی‌آورم چون از ترس تنبان تر کرده است.

هنوز سـلیمان جمله‌اش را تمام نکرده بود که قهقه در فضای اتاق پیچید. آن‌قدر خندیدند که اشـک به چشـم‌ها دوید. بهـادر بعد از چند دقیقه گفت:

- حتمن ترساندی او را!

-نه، تا دم پل با او قصه کرده آمدم. همین که از پل گذشتیم، پاهایش سستی کرد و افتاد. رفتم که او را بلند کنم، دیدم که شاشش رفته است.

بار دیگر همه خندیدند و این‌بار حیدر گفت:

- برو سـر و رویش را با آب گرم بشـوی و رخت پاک به تنش کن! او را دلداری بده و برایش بگو که مشـکلش با عزت و آبرو حل

می‌شود، تشویش نکند! و ها اگر او را ترسانده بودی وای به حالت!
سلیمان که با شنیدن گپ‌های حیدر منگ شده بود، خواست بگوید که دو کیلو تریاک من چه می‌شود، اما صدای حیدر او را تکان داد:
- برو! ایستاد نشو!
سلیمان که در زیر چوکات دروازه ایستاد بود پای کوتاه پس گذاشت، قوس همیشگی به اندامش افتاد و تا خواست راست شود، سرش به پله دروازه خورد و پله‌ی درواز به دیوار. بهم خوردن در و دیوار صدای دلخراشی داد و سلیمان با غضب به بیرون پا گذاشت. عزیز هنور مانند خورجینی در پشت خر، رو به شکم افتاده بود. بوی تخریش کننده‌ی خر و عزیز به‌هم آمیخته بود که از هر سو مگس‌های موذی را فرا می‌خواند. سلیمان وقتی به خر رسید، لگد محکمی به او زد و هی کرد:
- برویم که لباس نو به تنت کنم، فکر کنم که تو دزد پدر لعنت را می‌خواهند داماد کنند.
حیدر با بیرون شدن سلیمان سر از اتاق بیرون کرد و گفت:
- سلیمان!
سلیمان گردن خر را گرفت «ایش» کرد و بلی گفت.
- زن و بچه‌ی عزیز را هم با خود بیاوری و سر راهت شریف و غلام غوث آخند را هم بگویی که بیایند.
- چشم حیدرخان!
سلیمان رفت و حیدر واپس به اتاق برگشت و به بهادر گفت:
- من این سلیمان پا چُت را خوب می‌شناسم. خدا می‌داند که به خاطر دو کیلو تریاک خود به عزیز چه گفته و چه نگفته است که شاش بیچاره به تنبان ریخته است.
بهادر یک بار دیگر خندید و رو به مهمان کرد و گفت:
- خوب نثارخان! چایم تمام شد و حال قصه کن که در کمرسبز

چه خبر بود.

نثار که گاهی اسـبش را سـوار می‌شـد و با خبرهای تازه به دیدن بهادر می‌آمد، گفت:

- خبرهای زیادی دارم بهادرخان!

- بگو، بگو که پشت کمرسبز دلم می‌تپد. بی‌قرار قریه‌ام هستم.

- اول این که چند روز پیش منصور تهمینه را در کوه شلاق کاری کرد و چنان شـلاق به گردنش زد که بی‌چاره چند روز به بالین افتاد و نالید.

رنگ از رخ بهادر پرید و با تعجب پرسید:

- چرا؟

- برایـش گفته بود که دیگر تو را در کوه نبینم. بزرگ شـدی و گوسفند چراندن در کوه برایت خوبیت ندارد.

- خوب این را با زبان خوش برایش می‌گفت. چرا او را با شلاق زد؟

- چه می‌دانم بهادرخان! تهمینه را تو می‌شناسـی زبان تیزی دارد، شاید به او بد و بیراه گفته باشد.

بهادر چیزی نگفت و لحظه‌هایی به فکر فرو رفت. حرمت منصور را در پیش دوسـت‌هایش نگه داشـت، اما در دل گفت: منصور! شلاقی که به تهمینه زدی به قلبم زدی! من چنان جوابی به شـلاقت دهم که تا زنده‌ای داغش را فراموش نکنی. کثافت!

- خوب دیگر چه خبر؟

- بهادرخان! خبر دیگر این که موسسه‌ی خارجی نفر به قریه‌ی ما روان کرده است و پلان دارد که آب و برق برای ما دست و پا کند.

بهادر با تعجب به نثار نگاه کرد و گفت:

- عجب! چشمه ما خشک شده است؟

- نه بهادرخان!

- پس آب چه؟

- می گوید آب چشمه را تا به دروازه خانه‌ها لوله کشی می کند و برج برقی هم بر روی چشمه می‌زند.

بهادر لحظه‌ای فکر کرد و ناگهان گفت:

- نــه نثارخان! ایــن آدمی که تو می گویی برای کار دیگری آمده اســت. آمده اســت جاسوســی کند. می‌خواهد احوال مرا به حکومتی‌ها ببرد.

نثار چرتی زد و گفت:

- راســت را بپرســی من هم به همین عقیده هستم. فکر می کنم که کاسه‌ی زیر نیم کاسه است. تو را خبر کردم که نشود روزی به دردسر بیفتی.

- سلامت باشی نثارخان! خوب شد آمدی. من به زودی این قضیه را ته و سر می کنم.

ملا غلام غوث و شــریف یکی پی دیگری رســیدند. شریف به‌دم دروازه نشســت و ملا غلام غوث رفت با بهادر، حیدر و دیگر مهمان‌ها احوال پرســی کرد و در کنار حیدر در ســمت راســت اتاق جا گرفت. حیدر گفت:

- مــلا صاحب! امروز به‌خیــر نیت داریم قضیــه‌ی عزیز را فیصله کنیم. گفتیم خودت هم این‌جا باشــی و اگر به نتیجه رسیدیم، دعا کنی که جنجال برداشته شود.

ملا غلام غوث در حالی که تسبیح می‌انداخت، گفت:

- هرچه رضای خدا باشد.

حیدر رو به شریف کرد:

- شریف‌خان! تو خوب فکرهایت را کرده‌ای؟

شریف جوان بیست و چهار ساله‌ای بود که شش سال تمام تفنگ

در شانه با حیدر از این کوه به آن کوه رفته بود. آرزو داشت زن بگیرد. چند بار به حیدر هم گفته بود که وقت زن گرفتنش است و حال که عزیز به جز از یک دختر دیگر سرمایه‌ای برای جبران خسارت نداشت، موقع رسیدن به آرزویش بود.

- قوماندان صاحب! هر چه تو صلاح بدانی!

- جوان! خدا پدرت را بیامرزد که مرا صاحب صلاح می‌دانی، اما موضوع زن کردن توست. خودت باید ها و نه کنی!

شریف خندید و گفت:

- قوماندان صاحب! از من، ها است. اگر زنده بودم، پول تریاک‌هایت را هم می‌دهم.

- پولی از تو نمی‌خواهم جوان! همین‌که ذمه دارم می‌شوی بس است. همین‌که می‌گویی قرض‌دارم هستی، کفایت می‌کند.

دقیقه‌هایی بعد عزیز لیسک همراه با سلیمان رسید. وضع عزیز اندکی بهتر شده بود. سر و رویش را شسته بود و پیراهن تنبان پاکی به تنش کرده بود. عزیز به‌دم در ایستاد و سلیمان تفنگ در شانه در کنارش. بهادر ابتدا نگاهی به عزیز کرد و بعد رویش را به حیدر دور داد و گفت:

- رستمی که پانزده کیلو تریاک به مرز برده است، همین است؟

حیدر خندید و گفت:

- بلی بهادرخان! رستم ما همین است.

- کجا کردی تریاک‌ها را؟

عزیز اندکی سر بالا گرفت و به‌سوی بهادر نگاه کرد:

- گیر آمدم صاحب! به کمین پاسدارها افتادم.

- چرا زنده‌ای و نکشتنت؟

- نمی‌دانم قوماندان صاحب! مرا رد مرز کردند.

- از چه فهمیدی که پاسدارها بودند؟
- ایرانی گپ می‌زدند صاحب!
- تو چند بار به ایران رفتی؟
- صاحب! بار اول بود که می‌رفتم. مرا رفیق‌هایم خام کردند و گفتند که راه بلد هستند.

بهادر نیشخندی زد و گفت:
- حیدرخان! به گپ رسیدی؟
- رسیدم، رسیدم. نا رسیده به ایران همه چیز را باخته است.
- خوب حالا همرایش چه می‌کنی؟

حیدر رو به عزیز لیسک کرد و پرسید:
- خوب مرد خدا حالا همرایت چه کنم؟

عزیز سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. همه به‌سوی او نگاه می‌کردند و منتظر جواب بودند، اما دهنش قفل شده بود گویی هیچ جوابی و هیچ راهی برای نجات از این ورطه ندارد.

حیدر از سلیمان پرسید:
- زن و بچه‌اش را آوردی؟

سلیمان که همه در فکر دو کیلو تریاکش بود، به‌عجله گفت:
- بلی صاحب آوردم.
- کجا هستند؟
- در بیرون از مهمانخانه.
- برو به داخل بیار!

سلیمان دور خورد و بار دیگر پله‌ی در را به دیوار زد و بیرون رفت. از پس دروازه صدایش شنیده شد که گفت: بیایید به داخل!

بعد از لحظه‌ای سعادت زن عزیز در حالی که چادر سیاهی بر سرش انداخته بود و با دست راست دولبه‌ی چادر را نزدیک دهن محکم گرفته

بود با دخترش صفورا و بچه‌اش صمد به داخل آمد و در کنار شوهرش ایستاد. حیدر رو به محافظ‌هایش کرد که بر روی تشک دم در نشسته بودند:

– شما بیایید این‌جا کنار ما که عیال‌داری عزیز در جای شما بنشیند.

محافظ‌ها با برداشتن تفنگ‌های شان جا خالی کردند و حیدر با اشاره‌ی دست از زن و فرزند عزیز خواست تا بنشینند. آن‌ها نشستند و به اتاقی که دیگر پر از نفر شده بود، نگاه کردند. سعادت صدای تپش قلبش را می‌شنید. نگران بود. فکر می‌کرد که فامیلش در آستانه‌ی فرو پاشی است. دلش گواهی بد می‌داد. فکر می‌کرد که خود و فرزندانش قربانی قمار شوهر شده اند. صفورا در کنار مادرش نشسته بود و از چادر سیاه او گرفته بود. ترسیده بود و رنگ به رخ نداشت. او ابتدا به حیدر نگاه کرد، بعد به ملا و سپس نگاهش به بهادر میخ‌کوب شد.

بهادر سی سال عمر داشت، مرد لاغر اندامی بود. دست و پای دراز و استخوانی داشت. بینی‌اش دراز بود و چشم‌هایش ریز و فرو رفته. لب‌هایش هم خشک و ترک خورده بود و بروت‌های کم پشت و نازکی داشت. کلاه پکلی به‌سر گذاشته بود که از زیر آن موهای سیاه و درازش تاب خورده به‌گردن ریخته بود و جمپر ابلق نظامی بالای پیراهن تنبان کریمی‌اش پوشیده بود. رنگ سیاه صورتش هم نشانه‌ی کوه گردی‌اش در زیر آفتاب بود.

صفورا با دیدن موی دراز بهادر به حیرت افتاد و با خود گفت: عجب یال درازی دارد. مرد به این مو درازی ندیده بودم. اما زود آن‌چه دیده بود و آن‌چه در دل گفته بود، فراموش کرد. سرش را پایین انداخت و منتظر عاقبت کار شد.

اتاق تن به سکوت سنگینی داده بود. چشم‌های همه به صفورا

دوخته شــده بــود. همه او را نــگاه می کردند و او در زیــر نگاه‌ها آب می شــد. بهــادر که دختــر ک را خوب ورانــداز کرده بود، ســکوت را شکست:

– حیدرخان! تا چشــمم به دختر نیفتاده بــود، خیال می کردم خرد است، اما حالا که دیدم، تشویشم رفع شد. نام خدا تازه جوان شده و قد اندامش هم خوب است.

صفــورا با شــنیدن این چنــد کلمه مانند این که بــه زمین فرو رفته باشد، خرد شد و خمید. سرش بیشتر پایین افتاد و چادر مادر را در دست پیچید. دل مادر هم کنده شــد: پس این‌ها نیت ســتاندن دخترم را دارند. ای وای خدا! چه می‌شــنوم؟ دخترکم هنوز ســیزده سال دارد و این خدا ناترس می گوید که جوان شده است. سعادت خواست فریاد بزند که نه، بد جنس‌ها دخترم جوان نیست. خرد است. یک خاشه است. چشم به او نداشته باشید. اما صدایی از او برنخاست و افکارش در میان صدای حیدر که گفت: درست است بهادر خان دختر جوان است، گسست.

ســعادت با تایید بهادر یک بار دیگر در درون نالید: کودک است هنــوز. هنــوز دهنش بوی شــیر می‌دهــد. دخترکم هنوز بــه خانه‌داری نمی‌فهمد. هنوز به شــوهرداری نمی‌فهمد. هنوز طفل است. مرد بگو که دخترت خرد اســت. بگو که هنوز دهنش بوی شــیر می‌دهد و به شوهر داری نمی‌فهمــد، بگو مرد! زهره کفک شــدم. صدایت را بکش! نگذار دختر ما را بســتانند. من زنم که صدایی ندارم، اما تو مردی! صدایت را بلند کن!

ســعادت فکر کرد که شــوهرش جلو بربادی دخترش را می گیرد و صــدا بلند می کند. پس چرا چُپ اســت؟ پس چــرا صدایی از او بلند نمی‌شود؟

حیــدر رو به عزیز کرد که هنوز جــا در جا در کفش کن دروازه

سرش پایین، ایستاده بود:

- عزیزخان! حالا تصمیمت چیست؟ با تو چه کنیم.

عزیز جوابی نداد، خاموشی که بود، بود.

- دخترت را به شریف نکاح می‌کنیم.

بازهم از عزیز صدایی بلند نشـد. صفورا خودش را به مادر چسپاند و ناخـود آگاه «مـادر» گفت. مادر او را به آغوش گرفت و فشـرد و سپس به‌سوی شوهر نگاه کرد، اما شوهر نگاهش را ندید. نگاه‌هایی که صد سـخن داشت همان‌طور بی‌پاسخ ماند. سر عزیز پایین اندخته‌ای که بود، بود.

حیدر صدا زد:

- ملا صاحب بگیر خطبه‌ی نکاح را جاری کن!

ملا غلام غوث کمرش را از بالشـت کند، خودش را راسـت کرد و گفت:

- باید رضایت جانبین باشد در غیر آن، نکاح جاری نمی‌شود.

حیدر رو به شریف کرد و پرسید:

- قبول داری؟

شریف بدون معطلی گفت:

- بلی قوماندان‌صاحب!

سپس از عزیز پرسید:

- دخترت را به شریف‌خان می‌دهی؟

عزیـز بازهم حرفی نزد. سـعادت با صدایی کـه از گلویش بیرون نرفت، فریاد زد: بگو نه، بگو که دخترم خرد است.

صدای حیدر این‌بار بلندتر شد:

- دخترت را به شریف ما می‌دهی یا نه؟ گپ بزن!

- می‌دهم، حیدرخان! می‌دهم.

حیدر نرم‌خنده‌ای کرد و گفت:

- برو خدا نیک و مبارک کند، بگیر ملا صاحب! خطبه را بخوان!

ملا غلام غوث گفت:

- نه حیدرخان! تنها به ها گفتن پدر خطبه جاری نمی‌شود. دختر هم باید قبول کند.

حیدر در دل لا حول ولا کرد و گفت خدایا! امروز به چه جنجالی گیر مانده‌ام. از خدا نترسی برخیزی و در میان این خانه خون جاری کنی!

- دخترت چه نام دارد؟

- صفورا، حیدرخان!

- برایش بگو که ها بگوید.

عزیز اندکی سر بالا کرد و به دخترش که دیگر کامل در زیر چادر مادر خزیده بود، گفت:

- صفورا دخترم ها بگو، بگو که قبول داری!

همه چشم به صفورا دوخته بودند که فقط از زیر چادر مادر پاهایش معلوم می‌شد. صدایی از او بر نخاست، خاموش بود. گویی لال شده است.

عزیز که راه نجاتش را در عروس شدن دختر می‌دید، رفت و صفورا را از زیر چادر که دست‌هایش را به کمر مادر حلقه کرده بود، بدر کرد و آورد به دم دروازه. مقابل او زانو زد و آهسته گفت:

- دخترجان! اگر ها نگویی پدرت خلاص است. فیصله است. می‌کشند مرا. اگر می‌خواهی پدر داشته باشی، ها بگو!

صفورا ناگهان از بی‌پدری ترسید. لرزید و ها گفت. کف زدن‌ها و اشپلاق زدن‌ها در اتاق پیچید و حیدر از جایش بلند شد و دست صفورا را گرفت و برد در کنار شریف نشاند و به ملا گفت که شروع کن!

ملا غلام غوث خطبه را شــروع کرد و ســعادت با چشم‌های پر از اشک از خدا مرگ خواست.

بعد از این که خطبه تمام شــد بهادر دســت به جیب برد و بســته‌ی پولی را که چهار- پنج هزار افغانی بود، کشــید و از همان‌جا که نشسته بود بر سر داماد و عروس ریخت:

- شریف‌خان مبارک باشد! به پای هم پیر شوید!

شریف که لب‌هایش از زن‌دار شدن ناگهانی می‌لرزید، گفت:

- زنده باشی کاکا بهادر، زنده باشی!

حیدر از جا برخاست، دست شریف و صفورا را گرفت و گفت:

- برخیــز! عــروس را گرفته برو به خانــه‌ات، از طرف من ده روز رخصت هستی!

شــریف از جا برخاســت. دســت صفورا را گرفت و رو به دروازه رفت. صفورا با گذاشــتن چند قدم خودش را به‌سوی مادر کشید و مادر دســتش را به‌ســوی او دراز کرد، اما فشار دست شــریف دست مادر و کودک را به‌هم نرســاند. صفورا وقتی به دروازه رســید، چنگ به دست پدر انداخت، ولی پدر دست از چنگ او رهاند و خودش را عقب کشید. گذاشت دختری که دیگر مال مردم است، از دروازه بیرون رود. شریف از اتاق بیرون رفت و صفورا را با خود برد.

ســلیمان که تا این دم خاموش در کنار عزیز ایستاد بود، صدا بلند کرد:

- حیدرخــان! مســاله‌ی تریاک خودت حل شــد، اما یــادی از دو کیلوی من نکردی! فیصله‌ی چیزی به حق من هم بکن! سال هاست که برایت خدمت می‌کنم، هوای مرا هم داشته باش!

حیدر به او نگاه کرد و گفت:

- ســلیمان! عزیز یک دختر داشــت و ازش گرفتیم. چیز دیگری

اگــر تو خبــر داری که دارد و ما نداریم بگو کــه از او بگیریم و به تو دهیم.

سلیمان گفت:

- حیدرخان! من که به این «لیسک» پدر لعنت نگاه می‌کنم، تمام ســرمایه‌اش همان دختر بود که نصیب شــریف شــد و برد. شما فکری به حال من کنید. همان دو کیلو تریاک حاصل ده ســال تفنگ داری‌ام بود. آدم غریب و بیچاره‌ای هستم.

حیدر بی‌حوصله شد و صدایش را بلند کرد:

- ما می‌گوییم نر است، اما تو می‌گویی بدوش! وقتی چیزی ندارد، از او چه می‌گیری؟

- زنش را.

هیاهو و خنده به اتاق پیچید. حیدر بغل‌هایش را محکم گرفت و از شــدت خنده اشک از چشم‌هایش جاری شد. اما ملا غلام غوث نخندید، توبه کشید و گفت:

- سلیمان چه می‌گویی؟ زن شوهر دار است!

بهــادر بعــد از خنده‌ی طولانی، به عزیز که هم‌چنان ســرش پایین انداختــه بود، نگاه کرد. از دیدنش بی‌حوصله شــد. هیچ‌گاهی موجودی به این زبونی ندیده بود. ناگهان به ســلیمان اشــاره کرد و او را نزد خود طلبید. ســلیمان پای کوتاه پیش گذاشــت و از میانــه‌ی اتاق کج و مج، تابیده و رقصیده به نزدیک بهادر رفت. بهادر ســر در گوشــش کرد و چیزی گفت. ســلیمان قد راست کرد، کلاشــینکوفش را از شانه پایین کرد و همان‌گونه قوس زنان به پیش عزیز آمد و با صدایی هیبت‌ناکی گفت:

- بیرون شو!

عزیز نگاهی به او کرد و تا خواســت چیزی بگوید، سلیمان با سر

کلاشینکوف هولش داد و از کفش‌کن او را به بیرون انداخت.

لحظه‌هایی بعد صدای شیلک کلاشینکوف بلند شد و سپس صدای چرخیـدن و تابیدن سـلیمان به گوش رسـید. سـلیمان پـای کوتاهش را بـه دروازه کوفـت، به داخـل آمد و درحالی‌که تفنگش را به شـانه می‌انداخت، گفت:

- خلاص شد. دیگر شوهر ندارد.

۴

دم دمه‌ی رفتن آفتاب بود که ستارخان با نواسه‌اش به قریه رسید. آسمان جاجا ابر داشت و آفتاب خودش را از پشت ابری به ابری می‌انداخت، گویی بازی کودکانه‌ی با کوه نشین‌ها شروع کرده است، کوه و کلبه‌ها را روشن می‌کرد و زود پنهان می‌شد و تا خیال می‌کردی که دیگر رفته است، باز نمایانش می‌شد. با آمد و رفت آفتاب، بازی سایه‌ها نیز به‌راه افتاده بود. وقتی آفتاب سرک می‌کشید، سنگ و کوه، کلبه و درخت، تپه و صخره سایه‌دار می‌شد. سایه‌ی مردهای قریه هم سه برابر اندام‌ها شده بود و در پشت تن‌های خسته و آرام شان می‌خزید. سایه‌ی آن‌ها وقتی از بالای پستی‌ها و بلندی‌های کوره راه می‌گذشت با افت و خیز کوتاه و دراز می‌شد، انگار نمی‌خواست از مردهای قریه جدایی داشته باشد، از گام‌های شان کندگی نداشت.

مردهای قریه برمی‌گشتند. آن‌هایی که تمام روز را در مزرعه‌ها کار کرده بودند و آن‌هایی که در کوه به چرانیدن گوسفند و بز شان رفته بودند و آن‌هایی که برای روشن کردن اجاق مطبخ‌های شان به

جمع کردن هیزم رفته بودند، به قریه می‌رسیدند و با تن خسته خود را به مسجد می‌رساندند تا همدیگر را ببینند، نماز بخوانند و خبرهای تازه از کار پرویز بشنوند و دو باره راهی خانه‌ها شوند تا شکم‌های گرسنه‌ی شان را سیر کنند و زودتر بخوابند تا در روز دیگر با نیروی دیگر، تکرار روز گذشته را داشته باشند.

اسب ستارخان به نرمی به دنبال مردهای قریه در حرکت بود و بعد از طی کردن راه‌ی سه ساعته، در آرزوی رفتن به طویله و رسیدن به جیره‌ی کاه و جوش.

عثمان جوان بیست و پنج ساله‌ای که پنج- شش ماهی می‌شد از ایران برگشته بود، بر سر سنگی نشسته بود و رسیدن ستارخان را لحظه شماری می‌کرد. همه‌ی مردم کمرسبز وقتی شنیده بودند که صاحب برق می‌شوند از خوشحالی در لباس نمی‌گنجیدند، اما عثمان برای داشتن برق، شوق دیگری و عشق دیگری داشت. او که می‌خواند و تار هم می‌زد، در هرات و مشهد برق را دیده بود و از سهولت‌هایی که برق در زندگی داشت، آگاه بود. با آمدن برق می‌خواست دستگاه ماهواره‌ای بخرد تا آهنگ‌های خواننده‌های محبوبش فرهاد دریا و امیرجان صبوری را ببیند و بشنود. او وقتی نامزد شده بود مانند اکثر جوان‌های دیگر چغچران به خاطر فراهم کردن پول سنگینی که برای بردن عروس، بالایش گذاشته بودند به ایران رفته بود و سه سال تمام روزها به ساختمان‌ها خشت بالا کرده بود و شب‌ها با دوتارش نالیده بود.

تا چشم عثمان از بالای سنگ به ستارخان و نواسه‌اش افتاد، جستی زد و چنان از سر سنگ خود را به زیر انداخت که گویی برادر گم

شده‌اش را باز یافته است. او به سرعت از این سنگ به آن سنگ پرید و خودش را به کوره راه رساند. سلام داد و پرسید:

- کاکا ستار خبر خوش آوردی؟

ستارخان به او نگاهی کرد و گفت:

- به مسجد که رسیدیم، خواهی فهمید!

عثمان لجام اسب او را گرفت و گفت:

- کاکا ستار تا نگویی یک قدم هم نمی‌گذارم اسبت بردارد.

ستارخان خندید:

- تا رسیدن به مسجد دل به دندان بگیر!

- نمی‌توانم کاکا ستار! از صبح تا حال روی سنگ لحظه شماری کردم. چشم‌هایم را کلاغ‌ها کشیدند. بگو که خبر خوش داری یا نه؟

- دارم، دارم عثمان‌خان!

- بگو که دلم مانند مشک می‌لرزد.

- برو پنجه به دوتارت بزن که منصور رضایت داد.

عثمان از خوشی فریادی کشید و با رها کردن لجام اسب به‌سوی خانه‌اش دوید.

لحظه‌هایی بعد، ستارخان به مسجد رسید و بعد از احوال‌پرسی به هم‌قریه‌گی‌ها که مشتاق شنیدن حرف‌هایش بودند، گفت:

- رضایت منصور را گرفتم.

این جمله‌ی کوتاه، چقدر شیرین و دوست‌داشتنی بود. مردمی که در عمرشان خبر خوشی برای قریه‌ی شان نشنیده بودند در آرزوی شنیدن همچو خبری بودند. همه می‌خواستند همین را بشنوند، اگر ستارخان برای‌شان خبر دیگری داده بود، گل امیدی که برای روشن شدن خانه‌های تاریک شان شکفته بود، پرپر می‌شد. ستارخان در میان

مبارک باد و همهمه‌ای که بعد از نوید دادنش، می‌شنید دست به جیب برد و گفت:

- برای محکم کاری کاغذی هم از او گرفتم.

او این را گفت و نامه را به دست محسن‌خان قریه‌دار داد. او نامه را گرفت و نگاهی به پرویز که در بغل دستش ایستاد بود، کرد و گفت:

- پرویزخان! مثل این است که کارهایت آهسته آهسته ردیف می‌شود.

پرویز که خلاف روستایی‌ها نگران وعده‌ی متزلزلش بود، چیزی نگفت و ستارخان نامه را خواند. محتوای نامه برای اکثر آن‌ها قابل درک نبود، اما از کلمه‌هایش فهمیدند که منصور گفته است مخالف آب و برق شان نیست و از این نوید خوب غرق در شادی بودند.

در آستانه‌ی نماز و ایستادن به درگاه خدا، خبر خوش شنیدن چه صفایی دارد. نماز شام با عشق دیگری ادا شد و ملای مسجد در اخیر برای کامیابی پرویز در کار خیرش دعا کرد.

بعد از دعا و ختم نماز پرویز از بزرگ‌های قریه خواست که چند دقیقه‌ای بمانند تا همراه شان در شروع کارش مشورت کند. آن‌ها با علاقه‌مندی دورش حلقه زدند و چشم به دهنش دوختند.

تهمینه که شنیده بود ستارخان با رسیدن به قریه مستقیم به مسجد رفته است. دستمالش را زیر گلو بسته بود و به مسجد آمده بود و کمی دورتر در پناه ستونی ایستاده بود تا با گوش‌های خود احوال و اخبار نو قریه را بشنود.

پرویز گفت:

- خـوب از این که قوماندان منطقـه در کار خیری که می‌خواهم بـا کمک شـما راه بیندازم، موافقت کرد، خوشـحالم. اگر شـما موافق باشید فردا کارم را شروع می‌کنم و تا احوال موسسه از هرات می‌رسد، می‌خواهم کارم را از سروی مرض فلج و تبرکلوز آغاز کنم و برای این کار به دو نفر معاون که از جانب موسسـه ماهانه ده هزار افغانی معاش نیز برای شـان تعیین شده اسـت، نیاز دارم. موسسه برایم گفت که اگر کار راه افتـاد، صلاحیـت دارم که این دو نفـر را از مردم محل انتخاب کنم. شرط این است که سواد و خط و قلم داشته باشند. حال اگر این دو نفر را شما مردم کمرسبز از میان خود انتخاب کنید فردا کارم را شروع می‌کنم. در این چند روز کوه و قریه‌ی شما را چکر زدم. راست را بپرسید از دیدن قریه‌ی زیبا و بهشـت مانند شـما و از کوه‌های زیبای آن، هیچ سیری ندارم، اما باید کار هم بکنم تا شما زودتر به آرزوی خود برسید.

بعد از گپ‌های پرویز اهالی به‌سـوی محسن قریه‌دار نگاه کردند، انگار در همچو موردهایی همیشـه او تصمیم می‌گرفت. ارباب محسـن گفت:

- راسـت را بپرسـی دل مـن هـم بـود کـه برایت بگویـم بعد از خبـر خوشـی که سـتارخان آورد، کارت را شـروع کنـی! خودم قول می‌دهـم کـه در اخیـر هر روز بعـد از ختـم کار تو را به چکـر ببرم. دوسـت دارم در این‌جـا دق نیـاوری و برایـت خـوش بگـذرد. دو نفـری هـم که از مـا می‌خواهی، برایـت می‌دهیم. ما آدم با سـواد کم داریـم. یکـی من هسـتم که نیم‌کلـه سـوادی دارم، اما چـون قریه‌دار این‌جـا هسـتم، نمی‌توانـم معاونـت شـوم و همرایت به قریه‌هـا بروم. خوشـبختانه دو نفر باسـواد دیگر هم داریم که یکی برادرم کمال‌خان و دیگـری عثمان اسـت. هـر دو را همین حـالا معاون‌هایت فکر کن!

هنوز گپ‌های محسـن ختم نشـده بود که از بیرون مسجد، صدای

موسیقی بلند شد. محسن گفت:

– «خرس را یاد کن و دانک را به دست بگیر» تا نامش را گرفتم صدای تار و طبله‌اش بلند شد.

وقتی مجلس تمام می‌شد، ستارخان گفت:

– محسن‌خان! اگر موافق باشی سر از فردا شب مهمانی دوره‌ای راه بیندازیم و پرویز هر شب مهمان یکی از ما باشد.

ارباب محسن گفت:

– نه ستارخان! کاری نکن که اربابی را از من بگیری! مهمانخانه‌ی من به وسعت چغچران است و دل من به وسعت غور. من از عهده‌ی این مهمان که خرجش به اندازه‌ی یک مرغ است، به‌خوبی بدر می‌شوم.

با این حرف ارباب محسن همه خندیدند و تهمینه از پس دیوار پُخ زد و فوری دستش را به دهن گرفت. صدایش در گلو پیچید و در میان خنده‌ی دیگران گم شد.

صدای دوتار عثمان که بلندتر و بلندتر می‌شد آن‌ها را به‌سوی خود کشید. دیگر گپی برای گفتن نبود و اهالی برای جشنی که در بیرون بر پا شده بود، شتاب داشتند. هر کس می‌خواست قبل از منزل رفتن پنجه‌هایی که تن دوتار را می‌خارید به تماشا بنشیند. یکی بعد دیگری مسجد را ترک کردند. وقتی آخرین نفر از مسجد بیرون رفت، تهمینه هم با سر انگشت قدم برداشت و نرم از مسجد به بیرون گریخت.

در میدانی مقابل مسجد جشن کاملی بر پا شده بود. در وسط، آتشی افروخته بودند که شعله‌هایش سر به آسمان می‌برد. عثمان کمی دورتر از آتش بر روی خاک چهار زانو زده بود و با عشق و دل پر امید تار می‌زد و در بغل دستش کبیر طبله می‌نواخت. تار و طبله عجین یکدیگر شده بود. بچه‌های روستا و شعله‌های آتش گویی اسیر صدای تار و

طبله شده باشند می‌رقصیدند و پیچ و تاب می‌خوردند. پرویز هیچ‌گاهی در هیچ جایی چنین شادمانی را ندیده بود. محسن دست او را گرفت و برد در کنار عثمان نشاند و خودش هم در بغل دستش نشست. همه آمدند و نشستند. چنین بزمی کمتر نصیب شان می‌شد. اهالی روستا امشب صدای تار و گپ تار را می‌فهمیدند و از آن حظ می‌بردند. محشر شده بود. دم به‌دم صدای تار و طبله به درون شان می‌خزید و در رگ‌های شان جاری می‌شد.

تهمینه هم خود را به چند دختر و زنی که چادرهای درازی به سر انداخته بودند و دورتر از مردها در زیر درختی جا گرفته بودند، رسانده بود و از ورای بچه‌های در حال رقص به پرویز نگاه می‌کرد. وقتی شعله‌های آتش پیچ و تاب می‌خورد، صورت پرویز تاریک و روشن می‌شد، انگار چشم، ابرو، بینی و موی او می‌رقصید و دست و بازویش بی‌اختیار شور می‌خورد. تهمینه گوشه‌ی دستمال سرش را به دور دهن و بینی پیچاند و خندید: نیمروزی عجب تماشایی شده است. آتش چهره‌اش را چه عبوس می‌نمایاند. اگر خوفی از مجلس نبود، نزدیکش می‌رفتم، آزارش می‌دادم و بزم تار و طبله را برایش حرام می‌کردم.

عثمان بعد از نواختن چند نغمه‌ی مست شروع به خواندن کرد. صدایی که امشب از حلقومش بر می‌آمد، صدای دیگری بود. امشب حنجره‌اش قوت و توان دیگری داشت. امشب دیگر حزین نخواند. دیگر در صدایش سوز و گداز نبود. امشب هرچه خواند مست مست بود. او تا نیمه شب خواند و تا وقتی خواند که آتش خاموش شد و هم‌قریه‌گی‌هایش یکی بعد دیگری به‌پا خاستند و رفتند. وقتی عثمان گلو بست، ارباب محسن گفت:

– خیر ببینی عثمان! امشب بلا کردی! خیلی کیف کردیم. هیچ

وقت این‌گونه پر شور نخوانده بودی!

عثمان گفت:

- محسن‌خان راست می‌گویی! برای اولین‌بار در زندگی از ته‌ی دل خواندم. خودم هم نفهمیدم که چه می‌خوانم، همین‌قدر احساس کردم چیزی که از حنجره‌ام می‌براید، شور دل است.

- زنده باشی! و خبر خوش دیگر این‌که به فیصله‌ی بزرگ‌های قریه معاون پرویزخان تعیین شدی! از فردا کارش را آغاز می‌کند و تو همراهش هستی!

خوشی بر سر خوشی؛ عثمان فریادی کشید و گفت:

- در خدمتم! از این بهتر نمی‌شود.

او این را گفت و در حالی‌که به‌سوی منزلش راهی می‌شد، یک بار دیگر خواند:

گر جهنم ساختم فردوس هم می‌سازمت... ای وطن می‌سازمت آخر خودم می‌سازم... آن‌قدرهایی که می‌گویند کاهل نیستم... با تفنگت گر شکستم با قلم می‌سازمت...

محسن به پرویز- که دیگر راه افتاده بود-گفت:

- پرویزخان! از وقتی تو به کمرسبز آمدی جان دیگری به این مردم بخشیده‌ای و مانند این‌که شهد به کام شان ریخته باشی روح و روان شان زنده شده است.

* * *

نیمه‌ی شب بود که پرویز با صدای کبیر از خواب بیدار شد. نور اریکینی که کبیر به دست داشت، چشم‌های پرویز را آزرد. پرویز چشم‌هایش را مالید به ساعتش نگاه کرد و بعد با نارضایتی گفت:

- کبیرخان! هنوز سه ساعت دیگر به نماز صبح مانده است.

کبیر بدون این که جواب او را داده باشد، گفت:
- برخیز که ساعتی می‌شود مهمان ناخوانده داریم. بهادر همرای افرادش آمده است و با کاکا اربابم مجلس دارد. تو را فرا خوانده است.
پرویز که راجع به بهادر شنیده بود، ناگهان وحشت کرد و لحاف را بر سرش کشید و از زیر آن گفت:
- برو برای شان بگو هر چه کردی از خواب بیدار نشدم. برای شان بگو که پرویز خواب خرگوش دارد و به صدای توپ و تانک هم بیدار نمی‌شود.
کبیر خندید:
- پرویزخان نترس! بهادر هم‌قریه‌گی ماست، آدم بدی نیست. تمام قصه را کاکا اربابم برایش گفت. او از کار تو خوشحال است.
- خوشحال باشد. در این نیمه شب بی‌کار مانده است که آمده و مردم آزاری می‌کند.
کبیر لحاف را از سر پرویز کشید و با التماس گفت:
- پرویزخان لج نکن! مرا محسن‌خان فرستاد و گفت که آمدن تو ضرور است.
پرویز که احساس کرد دیگر خوابش پریده است، از جا برخاست و با پوشیدن کرتی‌اش با کبیر به‌راه افتاد.

قرص ماه در بالای کوه بود و دیگر ابری در آسمان دیده نمی‌شد، گویی آفتاب ابرها را با خود برده است، همه‌ی آسمان مانند آب چشمه زلال زلال بود. مهتاب بی‌ریا و پر از صفا، نورش را مانند پارچه‌ی کتان سفیدی بر روی کمرسبز پهن کرده بود و آسمان پر از ستاره بود. ستاره‌ها انتهایی نداشتند، مانند فرزندهای مهتاب می‌درخشیدند و چشمک می‌زدند و گاه به شهاب سنگی اجازه می‌دادند از میان شان

بگذرد و با به‌جا گذاشتن دنباله‌ای، تابلوی آسمان را کامل‌تر کند.

وقتی پرویز به بیرون پا گذاشــت، نسیم سردی به رویش خورد و لرزید. روی زینه ایســتاد. دلش نبود به دیدار مهمان ناخوانده‌ای که در نیمه شب آمده بود، برود. واهمه داشت. از هر تفنگ به‌دستی می‌ترسید. فکر می‌کرد که ناگهان اگر ســر و کله‌اش به او خوش نخورد، هر آن کاری که بخواهد، می‌کند.

کبیــر کــه در لنگه‌ی دروازه منتظــر پایین شــدن او از پله‌ها بود، گفت:

- پرویزخان چرا ایستاده‌ای؟ برو که منتظر هستند.

پرویز مانند این‌که صدایی نشــنیده باشــد، نخســت به آسمان نگاه کرد و ســپس چشــمش به دروازه‌ی حویلی پر کشــید. کمی دورتر از جایی‌که ایستاده بود، نزدیک به دروازه که مهمانخانه‌ی اصلی و بزرگ محسن‌خان موقعیت داشــت، افراد مسلحی کشیک می‌دادند و دورتر از آن‌ها، جایی‌که آخورها بود، اسب‌های بی‌شماری مصروف خوردن کاه و جو بودند.

پرویــز دل و نــادل از زینه‌ها پایین شــد و بــه مهمانخانه‌ی ارباب محســن رفت. او به‌محض دیدن پرویــز رو به بهادر- که در بالای اتاق نشسته بود- کرد و گفت:

- جوان خیر خواه ما همین است.

پرویز که حدس زد، بهادر همانی است که در بالا نشسته با گام‌های لرزان نزدیکش رفت و با او احوال پرســی کرد و ســپس برگشت و با چند نفر دیگری که در دو ســوی دیگر اتاق نشســته بودند، دست داد و بعد رفت در پهلوی کمال و ارباب محسن نشست.

بهادر گفت:

- جــوان وقتی نبــودی، غیبت تو را کردیــم. کارهای خوبی برای

قریه‌ی ما در سـر داری، خدا تـو را توفیق دهد. اگر نیازی به همکاری مـا بود احوال بفرسـت، ما در خدمتیم. هرچند مـن از این‌جا خیلی دور هسـتم، اما از قریه‌ی خود بی‌خبر نیستم. دیروز بود که شنیدم به این‌جا آمـده‌ای. خبرهای دیگـری برایم آورده بودنـد، اول فکر کردم آمدی این‌جا جاسوسی کنی و احوال ما را به حکومت ببری. راست را بپرسی به قصد کشـتن تو آمده بودم. می‌خواستم یک گلوله‌ی ناقابل به مغزت خالـی کنـم و بـروم، اما محسـن‌خان و کمال‌خـان گفتند کـه تو نفر حکومت نیسـتی، آشنای آن‌ها هستی و عزم آبادی و ترقی کمرسبز را داری. خوشحال شدم. حالا می‌توانی پشت به کوه، کارت را انجام دهی.

او این را گفت و رو به ارباب محسن کرد:

- راستی منصور در چه حال است؟ از این قضیه خبر دارد؟

ارباب محسن گفت:

- راست بپرسی بهادرخان نگرانی ما از تو کرده از جانب او بیشتر بود. دیروز ستارخان را فرستادیم تا او را خبر کند و رضایتش را بگیرد.

- خوب چه گفت؟

- رضایت داده است. بر روی کاغذ رضایت داده است.

بهادر قهقه خندید:

- دمُش زیر پای من اسـت که رضایت داده اسـت، ورنه او را تو هم می‌شناسی و من هم می‌شناسم. بدون سود حتا خود را از این پهلو به آن پهلو هم نمی‌کند.

وسـط اتاق چهار- پنج کتری چای گذاشته شده بود و بشقاب‌های نقل و شـیرینی هم به‌هر طرف می‌لولید. حیدر رفته بود در بغل دسـت بهادر نشسـته بود و چهار محافظ بهادر که در دو سـوی اتاق مقابل هم نشسـته بودند، مانند جل زده‌ها پی در پی پیاله‌های شان‌را پر می‌کردند و به حلقوم می‌ریختند و در عین حال مواظب بودند که اگر چای بهادر

تمام شود، فوری برایش بریزند.
- خوب جوان نامت چست؟
پرویز- که به تفنگ بغل دست بهادر نگاه می‌کرد- تکانی خورد و گفت:
- پرویز
- خوب پرویزخان! نگفتی که قریه‌ی ما را پسندیدی یا نه؟
- بلی بهادرخان! قریه‌ی شما بی‌نظیر است. اگر خدا خواست و این مردم نادار صاحب برق و آب شدند و تبرکلوز و فلج طفل‌های شان گم شد بی‌نظیرتر می‌شود. قریه‌ی نمونه می‌شود.
بهادر جرعه‌ی چایی نوشید و گفت:
- خوب به دست تو است. بگیر و شروع کن!
پرویز به خود جراتی داد و گفت:
- نـه، خیلی هم به دسـت من نیسـت. تمام صلاحیت‌ها به‌دسـت موسسـه‌ای است که در هرات است. اول مرا فرستاده است تا همکاری مـردم را معلوم کنـد و بداند که مردم این‌جا می‌خواهند آب آشـامیدنی داشـته باشـند، تبرکلوز و فلج اطفال شـان از بین برود یا خیر، اول باید مطالعه کنم. بعد که این گپ‌ها معلوم شد، تصمیم می‌گیرد و کار عملی شروع می‌شود.
بهادر- که به دقت به گپ‌های پرویز گوش می‌کرد- گفت:
- موضوع قریه‌ی ما باید فرق کند و این مردمی که با تو همکاری می‌کنند باید فیض بیشتری ببرند.
- درسـت می‌گویی بهادرخان! از همین خاطر برای موسسه احوال فرسـتادم تا توجه‌ی بیشـتری به این قریه کند. هر چند در این‌جا هنوز کارم را شـروع نکردم، اما مردم برایم گفتند که تمامی قریه‌ها چشـمه ندارد و مردم در تهیه‌ی آب آشـامیدنی به مشکل مواجه اند. شاید برای

آن‌ها چاه عمیق و یک ذخیره مد نظر بگیرند، اما شــما با چشمه‌ای که دارید می‌توانید به‌طور دوامدار آب آشــامیدنی داشــته باشــید. فقط لوله کشی نیاز دارید. از این چشمه حتا برق هم می‌شود تولید کرد. در دیگر گوشه‌های کشور از چشمه‌ها خوب استفاده می‌کنند. چشمه‌ی شما یک نعمت بزرگ است.

پرویــز بعد از گفتن این جمله خاموش شــد و منتظر بهادر شــد تا پاســخش چه باشــد. بهادر زبان نگشــود، اوضاع‌اش دگرگون شده بود و لب‌هایش می‌لرزید. رعشــه‌ای سرتاســر وجودش را فــرا گرفته بود. چشــم‌هایش پر آب شــده بود و قطره‌های اشک به‌گوشه‌ی چشم‌هایش جمع می‌شــد. وضعیت او همه را مضطرب کرد. پرویز مشوش شده بود و گپ‌هایی که زده بود ته وســر می‌کرد که مبادا چیزی گفته باشد که او را آزرده باشد. ارباب محسن و کمال هم نگران احوال او شده بودند و می‌ترسیدند که نشود مهمان تا به دندان مسلح رنجیده باشد و ناگهانی بهانــه گیری کند. تفنگدارهای او هم مشــوش شــده بودند و بی‌صبرانه منتظر روشن شدن علت گریه و برهم خوردن وضع فرمانده شان بودند تا به اقدامی دست زنند.

ارباب محسن به‌خود جرات داد و پرسید:

- بهادرخان خیریت است، چرا به یک‌بارگی ناراحت شدی؟

بهادر دستمالی از جیب بیرون کرد، اشک‌هایش را پاک کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- بــا گپ‌هــای این جوان به یــاد مادر خدا بیامــرزم افتادم. مرض ســل داشــت تا که مرد ســرفه کرد. به یاد شــب‌هایی افتادم که انگار شــش‌هایش از ســینه‌اش کنده می‌شــد. با هر سرفه، از ســینه‌اش لخت خونی جدا می‌شــد. تنها مادرم از سل نمرد. خاله، کاکا و چند نفر دیگر ازخانــواده‌ی ما از همین مرض مردند. پیر و جوان مردند. و همین حالا

هم که در دیگر جاها مرض سل کم شده است، در منطقه‌های ما زیاد است. چون شفاخانه، دوا و داکتر نداریم. چون دور افتاده و کوهستانی هستیم. خدا این جوان را خیر بدهد که دل به دریا زده و به این‌جا آمده است تا زندگی مردم بدبخت ما بهتر شود.

بهادر بار دیگر دستمالش را برداشت و اشک‌هایش را پاک کرد و بعد بینی‌اش را فش کرد و خاموش شد. دیگر چیزی نگفت. هنوز در گوشش سرفه‌های مادر طنین انداز بود.

گپ‌های او پرویز را متعجب کرده بود. صد سوال بی‌جواب در ذهنش پایین و بالا می‌رفت. از خود می‌پرسید: اگر این مرد خدا این قدر به فکر ترقی و آبادی سرزمینش است، چرا تفنگ بر شانه دارد؟ چرا می‌جنگد و چرا راه می‌بندد؟

ناگهان صدای بهادر بلند شد. این‌بار صدایش رسا بود گویی هیچ بغضی نداشته است:

- پرویزخان! می‌دانم به چه فکر می‌کنی! تو بچه‌ی تعلیم یافته‌ای هستی. از نگاه‌هایت می‌دانم که به چه چرتی! خودم خوب می‌فهمم که یک دلیل عقب مانی ما، بد امنی است. بد امنی از تفنگ‌هایی است که به دست من و منصور و دیگران است. هشت سال پیش امنیت خوبی بود. همه‌ی ما در فکر کار حلال بودیم. همه فکر کردیم که حکومتی شد و قانونی شد. فکر کردیم جلو ظلم و خودسری دیگر گرفته شد، اما نشد. آن‌هایی که برای عدالت آمدند، خود بی‌عدالتی را شروع کردند. چور و چپاول را اول خودشان شروع کردند. وقتی دیدیم مجرم‌ها به‌جای مجازات قوماندان امنیه، والی، وزیر و یا نماینده‌ی مردم در پارلمان می‌شوند به‌خود لرزیدیم و ترسیدیم. وقتی دیدیم که مالیه‌ی زمین‌های ما به‌جای تحویل شدن به خزانه‌ی بیت‌المال، به جیب والی

و مســتوفی می‌ریزد، وقتی دیدیم این‌جا شـغلی نیســت و جوان‌های ما برای کار به ایران می‌روند و معتاد می‌شـوند، وقتی دیدیم بیســوادهای ما، نماینده‌ی شــوراها می‌شــوند و یــا رتبه دار حکومــت، وقتی دیدیم که حکومتی‌هــای ما خود امنیت قطارهای تریاک را می گیرند و وقتی دیدیم کســی که عسکر و پولیس را می کشد، بخشیده می‌شود، سلاح بر داشــتم. خودت بگو در این شــهر «خربوزه» چه می کردم؟ می گذاشتم کــه مانند کنه خون ما را بچوشــند و جان بگیرند. حالا هر کس تفنگ دارد، همــه از تــرس یکدیگر تفنگ دارند. بعضی‌ها از ترس جان‌شــان تفنگ برداشــته اند و بعضی هم بــرای چپاول، تا از دیگران پس نمانند. می‌فهمــی ما راه گیــر نبودیم، مــا را راه گیر و آدمکش ســاختند. مردم حالا به گفتار ارجی قایل نیســتند. مردم حالا به کردار می‌بینند و این‌ها گفتار شــان با کردار شــان زمین تا آسمان فرق دارد. من خودم در این لیسه‌ی لعنتی چغچران تا صنف دوازدهم درس خواندم. می‌دانی هر روز ســه ســاعت راه می‌رفتم و خود را به مکتب می‌رساندم، اما در آخر چه شــدم. برایم کاری دادند؟ نه ندادند. پدر خدا بیامرزم هر روز دســتم را می گرفت و پیش این مامور و آن مامور می‌برد تا شــغلی برایم بدهند، اما آن‌ها به‌جای من خویش و قوم شان را مقرر کردند. همین حالا برو اداراه‌هــای حکومتی را ببین! همه چوکی‌ها را میان اعضای خانواده‌های شــان تقســیم کرده‌اند. پدر خدا بیامرزم وقتی می‌مرد، می گفت که اگر به‌جای مکتب رفتن به کوه می‌رفتی و چندتا بز می‌چراندی حالا زندگی ما خیلی بهتر بود.

جــوان! وضــع این‌جا با کابل، هــرات، بلخ و ننگرهــار خیلی فرق می کند. در آن شــهرها هم چور و چپاول اســت. خبــر دارم که از گاو غــدودی به بیت‌المال می‌رســد. از همه مرداری‌هــا خبر دارم، اما این‌جا وضــع دیگری اســت. این‌جا از گاو غدودی هم بــه بیت‌المال نمی‌رود.

این جا همه چیز تقسیم می‌شود. من، منصور، والی، قوماندان امنیه همه شریک‌های هم هستیم. یکی در شهر و از پشت میز چور می کند و دیگری در کوه. همه‌ی ما شریک‌های همدیگر و مکمل هم هستیم.

بهادر یک‌بار دیگر خاموش شد و چشم به گلیم اتاق افکند. ناگهان سکوت سنگینی اتاق را درهم کشید. از هیچ کس صدایی بلند نشد. پرویز که حقیقت تلخی را شنیده بود، نمی‌دانست که به جواب بهادر چه بگوید. رشته‌ی کلام از دستش رفته بود. لحظه‌هایی به همین منوال گذشت تا دوباره صدای بهادر بلند شد و سکوت درهم شکست:

- اما من پشیمان نیستم. از کوه رفتنم نادم نیستم. چون هیچ وقت غریب آزاری نکردم، هیچ وقتی از کوه نشین‌های بدبخت چغچران چیزی به زور نستاندم. طرف من حکومتی‌ها و قاچاقبرها هستند، ظالم‌ها هستند، حالا من هم از سر آن‌ها هستم. حالا ما به زبان یکدیگر خوب می‌فهمیم.

وقتی به این‌جا می‌آمدم تصمیم دیگری داشتم، می‌خواستم کلک این جوان را بکنم و بروم، اما حالا تصمیم عوض شد. برمی گردم به قریه‌ام، خانه‌ام را آباد می کنم. حالا که این جوان آمده است تا برق و آب به قریه‌ی ما تدارک کند به برگشتن دلگرم شدم. اما قبل از آن باید پس به کوه بروم و از آن‌جا به این حکومتی‌ها پیغام بفرستم که از مخالفت دست می کشم و به زندگی عادی برمی گردم. تشویش ظلم و ستمی که کرده‌ام را ندارم، چون می‌دانم که پرسانی نیست. خیلی‌ها به کوه رفتند و بعد از چند سال جنگ و راه گیری برگشتند، صلح کردند و بدون این که کسی از آن‌ها چیزی پرسیده باشد، زندگی عادی شان‌را از سر گرفته‌اند. همان‌طور که از دیگران کسی نپرسید، از من هم کسی نخواهد پرسید. برمی گردم و مانند منصور که سر و ته‌ی با حکومت و

کوهی‌ها دارد، زندگی‌ام را در قریه‌ام شروع می‌کنم. می‌گویند پول، پول می‌آورد و حالا من پول دارم. حالا رشته‌ی کار به دستم آمده است. از کمرسبز هم می‌توانم به چغچران تسلط داشته باشم. می‌آیم، پس بر می‌گردم. می‌خواهم عروسی کنم و صاحب زن و فرزند شوم. می‌آیم و دیگر یادی از کوه نخواهم کرد.

بهادر این را گفت و چشم به ارباب محسن و کمال دوخت:

- شما چه می‌گویید؟ ارباب نظر تو چیست؟

ارباب محسن که هرگز بهادر را چنین رک و راست ندیده بود و هیچ‌گاهی فکر نکرده بود که او میل به بازگشت داشته باشد، با نرم خنده‌ای گفت:

- بهادرخان! گل گفتی! ای‌کاش برگردی! راست را بپرسی از وقتی به کوه رفتی همه دلواپس تو هستیم. می‌ترسیم که یک روزی به مشکل سختی بر بخوری و کار از کار بگذرد.

- می‌آیم محسن‌خان! می‌آیم. اما تو هم باید خدمتی به‌من بکنی!

- چه خدمتی بهادرخان؟

- به‌خیر و خوشی وقتی برگشتم از تهمینه خواستگاری می‌کنم. این رشته را باید قبول کنی!

با این جمله‌ی بهادر، مثل این‌که پتک سهمگینی بر فرق ارباب محسن خورده باشد، دست و پایش سست شد و عرق سردی به بیخ گوشش خزید. حال کمال هم بد شد و مانند این‌که تیری در قلبش خورده باشد، قفسه‌ی سینه‌اش سوخت و پرویز انگار غش کرده باشد، چشم‌هایش سیاهی رفت.

بهادر که محسن‌را زیر نظر داشت، از سیمای متحولش دریافت که از خواستگاری تهمینه مضطرب شده است.

- محسن‌خان! باور کن از تو کرده تشویش او را من بیشتر دارم،

نام خدا بزرگ شده است. وقت عروسی‌اش است. از روزی می‌ترسم که بشنوم او را به کسی دادی. می‌دانم که به چه می‌اندیشی! فکر می‌کنی تفنگی اعتبار و عاقبتی ندارد، اشتباه می‌کنی، حالا بی‌تفنگی بی‌عاقبتی است. حالا اگر تفنگ نداشتی اعتبار و حیثیت نداری. اگر تفنگ سر شانه‌ات نبود، به‌گپت کسی پیاز پوست نمی‌کند. من از کوه بر می‌گردم و پس به قریه‌ام می‌آیم. مسلح و با گروهم می‌آیم. تو نگران خواهرزاده‌ات مباش! او را خوشبخت می‌کنم.

او این را گفت و منتظر جواب محسن ماند. محسن مانند این‌که کر شده باشد و چیزی را نشنیده باشد به سویش خیره نگاه می‌کرد.

- محسن‌خان! من آدم بدی هستم. من زورگیری و دختر ستانی را هم یاد دارم. هر کاری را یاد دارم، اما در مقابل تو دندان روی جگر می‌گذارم، چون می‌خواهم وصلت ما به‌خیر و خوشی شود. چون می‌خواهم برگردم و به امید برگردم. نمی‌خواهم همین حالا جواب مرا بدهی! وقتی برگشتم، اولین کاری که می‌کنم عروسی است. فقط امشب خواستم برایت گفته باشم که خواستگارش هستم. خواستم چهارطرفش را خط بکشم که کسی جرات نگاه کردن به او را نداشته باشد. حالا فقط یک کلمه می‌خواهم از تو بشنوم، می‌خواهم بشنوم که گپ مرا شنیده‌ای یا خیر؟

بهادر جمله‌ی آخرش را با قوت بیشتری ادا کرد و چنان صدایش را بلند کرد که محسن تکانی خورد و گفت:

- بلی بهادرخان! گپت را شنیدم.

- پس که شنیدی برو غم نان را بخور! قبل از طلوع آفتاب از این‌جا رفتنی هستم. عجله دارم، باید کارهای برگشتنم را ردیف کنم.

ارباب محسن به‌خود جراتی داد و گفت:

- بهادرخان! قبل از این‌که دسترخوان پهن شود و نان نمک مرا

بخوری یک چیز را برایت پوست کنده می گویم...

بهادر حرف او را قطع کرد و گفت:

- بگو محسن خان! می شنوم.

- تـو خبـر داری که من زن و فرزندی نـدارم و تو این را هم خبر داری که تهمینه را بعد از مردن پدر و مادرش من بزرگ کردم.

- بلی خبر دارم.

- و ایـن را هـم خبر داری که تهمینه دختر با سـواد و هوشـیاری است.

- این را هم خبر دارم.

- و تو این را هم خبر داری که تازه شانزده ساله است.

- نه خبر ندارم. فکر می کردم هنوز چهارده ساله است.

- خوب همین دیگر، شـانزده ساله هم که باشد هنوز خرد است و تا خودش برای خواسـتگارش «ها» نگوید، من هرگز خلاف میلش او را به شوهر نمی‌دهم.

پرویز که از زبان محسـن جواب سختی شنیده بود، اندکی به حال آمد و گوش‌هایش را برای شنیدن گپ‌های بهادر تیز کرد.

- محسـن‌خان حالا دور تهمینه را خط کشیدم. هرکس به سویش به نگاه غیر از خواهری دید، وای به حالش است. منتظر گلوله‌های داغ باشد.

دوباره وضع پرویز به‌هم خورد و از نگاه‌های تهمینه ترسـید و در دفاع از خود برخاست: من هیچ‌کاره هستم. من برای کار این‌جا آمده‌ام. او است که پشت مرا گرفته و ایلا کردنی‌ام نیست.

کمال که تا این دم خاموش بود، صدایش را بلند کرد:

- بهادرخـان! مهمان ما هسـتی! جنجال نکن! هر زمانی برگشـتی و به سـر خانه و کاشـانه‌ات آمدی و رضایت تهمینه هم بود، ان‌شاءالله

خواهیم نشست و گپ خواهیم زد. حالا تو کارهای برگشتنت را سرهم کن!

او این را گفت و از جا برخاست و در حالی که از اتاق خارج می‌شد، گفت:

- من می‌روم که غم شکم‌های گرسنه‌ی شما را بخورم.

کمال با دل اندوهگین از اتاق بیرون شد و به مطبخ رفت. زنش صنوبر بر سر تنور بود و تا حال سه تنور نان پخته بود. او به نزدیکش رفت و پرسید:

- صنوبر هنوز نان می‌پزی؟

صنوبر که سخت زله و کوفته شده بود و از سر رویش عرق می‌چکید، گفت:

- ها مردک هنوز می‌پزم. خدا زهرمارشان کند. در نیمه‌ی شب تشنه و گرسنه به خانه‌ی مردم می‌آیند، فقط این‌جا هتل «بازو» باشد.

- جوش نزن زن! کاش تنها مساله‌ی خوردن و رفتن بود.

صنوبر که زن رموز فهم و عاقلی بود، دستش با روفه‌ی نان در هوا ماند. نگاهی به‌سوی مردش کرد و گفت:

- خدا مرگم دهد نه که به خواستگاری تهمینه‌گک ما آمده اند.

کمال آهی کشید و گفت:

- یک گپ شان همین بود.

صنوبر روفه‌ی نان را به سر تنور انداخت:

- شما چه گفتید؟

- برادرم جواب شان را داد و گفت که وقت شوهر دادنش نیست.

صنوبر سطل آب را با نوک پا از هواکش تنور اندکی دور کرد و دست‌های آغشته به خمیرش را در آن فرو برد و شست. سپس کنج

چادرش را کشید، دست‌هایش را تا آرنج خشک کرد و گفت:
- دیگر نمی‌پزم. می‌خواهند سیر شوند، می‌خواهند نشوند. همین‌هایی هم که پخته‌ام زهر مارشان شود.

کمال نگاهی به قرص‌های انبار شده‌ی نان کرد و گفت:
- بس است، همین‌هایی که پختی بس است.

او این را گفت و به‌سوی کبیر رفت. کبیر که بزغاله‌ای را کشته بود، تکه تکه کرده بود و به دیگ اندخته بود، مشغول جمع کردن پوست و کله‌پاچه‌اش بود. خدیجه زن کبیر هم بر سر اجاق که دیگ بزرگی بر روی آن می‌جوشید، چمچه به دست ایستاده بود و منتظر بود تا گوشت خوب پخت شود. تهمینه هم با رفت و آمد میان مطبخ و خانه، ظرف جمع می‌کرد که تا وقت پخته شدن گوشت همه چیز آماده باشد.

چشم تهمینه به‌محضی که به ماما افتاد، پتنوس پر از کاسه و بشقاب را به گوشه‌ای گذاشت، به نزدیک او دوید و پرسید:
- ماماجان! از مهمان‌ها چه خبر؟ کار پرویز را قدغن کردند؟
- نه، به کار او مخالفتی نکردند، رضایت دادند.

صنوبر که دست از نان‌پزی گرفته بود، غرولند زده نزد آن‌ها رسید:
- حیف نانی که پختیم. حیف بزغاله‌ای که کشتیم. زهرمارشان شود. مانند مور و ملخ در نیمه شب به خانه‌های مردم می‌ریزند، حرام‌خورها.

کمال که نمی‌خواست تهمینه از خواستگاری بهادر آگاهی پیدا کند رو به زنش کرد و با اشاره به او فهماند که راز نگاه دارد. اما تهمینه انگار دل‌ها را بو می‌کرد و اشاره‌ها را می‌شنید، به دلهره افتاد. شنیده بود که بهادر خواب او را می‌بیند. ناگهان گفت:
- ماماجان! نه که این بز کوهی به خواستگاری من آمده است؟

کمال دروغ گفت:

– نه، با ارباب راجع به بازگشت خود به کمرسبز مشوره می کرد.
– می خواهد پس بیاید؟
– ها می خواهد با حکومت جورآمد کند و پس بیاید.
– پس به فکر زن کردن هم است.
کمال تلخ خندیده‌ی کرد:
– خوب هر جوانی به فکر آینده‌ی خود است.
– بـه فکـر من نباشـد. من زن این بـز کوهی نمی‌شـوم. خودم را می کشم و زن این کفتارهای حرام‌خور نمی‌شوم.
– نشـو، نشـو ماماجان! ما هم نمی‌خواهیم کـه آهوگک ما نصیب کفتار شـود. و حال اگر گوشـت پخته شـده است، شـروع کنید و در ظرف‌ها بکشید که بخورند و بروند.
او این را گفت و رویش را به کبیر کرد:
– اول به مهمانخانه غذا ببر و بعد به محافظ‌ها.
کبیـر کـه کاسـه‌ی دل و جگر را از وسـط مطبخ برداشـته بود و می‌خواست به بیرون ببرد، گفت:
– چشم! تا ده دقیقه‌ی دیگر دسترخوان را می آورم.
کبیر بعد از شستن دست‌های مهمان‌ها، دسترخوان درازی در وسط اتاق هموار کرد و قرص‌های نانی که چند لحظه پیش از تنور جدا شده بود، در میانه گذاشت. بوی نان گرم در اتاق پیچید و بهادر با جدا کردن لقمه‌ای گفت:
– نان خودماست، از گندم کمرسبز است. بوی دست خاله صنوبر را می‌دهد. راسـتی هم زندگی ما در کوه، زندگی سگ است. دیریست که در کوه «کُماچ»* می‌خورم. دلم به‌دنبال یک لقمه نان تنوری پرپر

* کُماچ: نانی است که بر روی سنگ داغ و یا در زیر آتش پخته می‌شود. کُماچ را بیشتر چوپان‌ها در کوه و بیابان می‌پزند و به سگ‌ها می‌دهند و تا کسی مجبور نباشد از آن نخورد.

می‌زند.

بهـادر وقتی این حـرف را زد، هم‌قطارهایـش خندیدند. بهادر رو به محسن کرد و گفت:

– محسن‌خان! می‌فهمی چرا این‌ها می‌خندند؟

– نه بهادرخان! نمی‌فهمم.

– به کارشان می‌خندند. چون خود شان خمیر به سنگ داغ می‌مالند و کماچ می‌پزند.

– خوب تفنگ را بگذار که دیگر کماچ نخوری!

– کنایـه‌ات را گرفتـم، اما به دل نگرفتم. نمی‌خواهم با تو لج کنم. سـر دسترخوان تو نشسته‌ام. دستم به زیر سـاطور توست. تفنگ را هم نمی‌گذارم، تفنگ را که گذاشـتم هیچ هسـتم. این تفنگ برایم روزی می‌دهد. تفنگ قدرت است، پول و ثروت است، اعتبار و حیثیت است. اگر تفنگ را گذاشـتم هر شغالی برایم شیر می‌شود، اما حالا خودم شیر هستم. زور مرا کسی ندارد.

ارباب محسن خندید:

– بهادرخان! به‌خیر خویش، خود دانی! ما به‌جای تو تصمیم گرفته نمی‌توانیـم. اگر مشـوره‌ای هـم بدهیم آن را کنایه فکـر می کنی. پس خوب است که چیزی نگوییم.

– راست می گویی محسن‌خان! از زمانی که خودم تصمیم گرفتم و با کسـی مشـوره نکردم، آدمی شدم. بگذریم؛ بگو مگوی من و تو زیاد شد. راسـتی امشب کمال‌خان برادرت خاموش اسـت. انگار رمه‌اش را آب برده باشد، یکسر چُرت می‌زند.

محسن به‌طرف برادرش نگاه کرد و گفت:

– کمال‌خان آدم کم حرفی است و اگر من به مجلس نشسته باشم تا از او چیزی پرسیده نشود، گپ نمی‌زند.

- شـیر مادرش که تا به حال احترام برادر را حفظ کرده است. اما ما با این کوه رفتن خود وحشـی شـدیم، تمام رسـم و آداب زندگی از دست ما رفته است.

یک بار دیگر زبان محسن خارید. خواست بگوید که خود کرده را گله‌ای نیست، اما زبان پس کشید و به کبیر که با پتنوس داخل شده بود گفت:

- کبیرخان! زود شـو! بشـقاب گوشت را نزد بهادرخان بگذار که خود را از نان خشک سیر کرد.

کبیر پتنوس را به زمین گذاشـت، بشـقاب گوشتی برداشت و بر روی سفره در مقابل بهادر گذاشت. بهادر بشقاب را از جایش برداشت و به بینی‌اش نزدیک کرد و بویی عمیق کشید:

- جان می‌بخشـد. چه عطری دارد. دسـتت درد نکند خاله صنوبر! به خاطر دست پخت لذیذ تو هم که شده دامادت می‌شوم.

پتک دیگری بر سـر محسـن و کمـال وارد شـد و پرویز در دل گفت: اجلت شود؛ خدا تو را پس نیاورد.

بهادر قبل از این‌که دست به بشقاب گوشت دراز کند گفت:

- محسن‌خان شما نمی‌خورید؟

- نه بهادرخان ما در نیمه‌ی شب چیزی نمی‌خوریم. شما نوش جان کنید که راه درازی در پیش دارید.

- خوب پس به اجازه‌ی شما!

بهادر این را گفت و دست به‌سوی بشقاب برد. تکه گوشتی روی نـان گذاشـت، به دهن برد، با ولع زیادی جویـد و بعد از فرو دادن، دو باره گفت:

- زنده باشی خاله صنوبر! عمرت دراز باشد! دستت درد نکند!

او لقمـه‌ی دیگری برداشـت و با نگاهی به‌سـوی حیـدر و دیگر

همقطارهایش گفت:

- بخورید، بخورید که در کوه چنین گوشــت پر مزه‌ای در خواب هم نمی‌بینید.

لحظه‌هایی بعد، از گوشــت، خرمنی اســتخوان بر روی دسترخوان انبار شــد و چند گیلاس آب، لقمه‌های اضافی را به شــکم‌ها ته نشــین کرد. بهادر تفنگش را برداشت و گفت:

- مــا می‌رویم، تا آفتاب بدر نشــده اســت، باید خــود را از حدود ولایــت دور کنیم، امــا زود بر می‌گردیم و تو محســن‌خان خوب فکر کن! داماد بهتری از من نمی‌یابی!

محسن چیزی نگفت، پرده‌ی در اتاق را بر سر پله انداخت و قبل از این‌که بهادر با افرادش اتاق را ترک کنند، خودش پا به بیرون گذاشت و به دروازه‌ی حویلی رفت.

اسب‌ها که آب و جو شان را خورده بودند و کافی خستگی زدوده بودنــد، در کوچه قطار بودند. اســب ســمند بهادر هــم در دم در منتظر سوارکارش بود. بهادر لجام گرفت و پا بر زین گذاشت و قبل از این‌که هی بگوید، گفت:

- محسن‌خان! تا دیدار!

او این را گفت و هی کرد. اسب شیهه کشید و به‌هوا پرید و دیگر اســب‌ها به دنبالش. مانند این بود که نباید کســی از کسی عقب بماند. تمامی ســوارها با یک صدا هی گفتند و شلاق بر گرده‌ی اسب‌ها زدند. در یک لحظه‌ی کوتاه، خلوت کوچه برهم خورد و سگ‌ها بر سر بام‌ها دویدند و با عوعو شان سوارها را بدرقه کردند.

با پیچیدن ســوارها از گردنه‌ی کمرســبز، باد ســردی برخاست و به صورت پرویز و دو برادر شــلاق کشید و تن آن‌ها را لرزاند. محسن

گفت:

- بروید. لعنت خدا برشما!

او به حویلی رفت و به تهمینه گفت:

- از فردا بیرون شدنت از حویلی قدغن است.

و تا هنوز ساعتی به صبح باقی بود، می‌شد قدری خوابید. کمال گفت:

- بیا پرویزخان! من و تو هم برویم به بالاخانه، چشمی ببندیم تا فردا خدا مهربان است.



دل تهمینه مانند مرغی وحشی به دام افتاده‌ای خود را به قفسه‌ی سینه می‌زد. کندویی از غم شده بود. خانه‌ی کوچک گلی جایش نمی‌داد. بی‌قرار بود. مامایش گفته بود که دیگر از خانه بیرون نشود. دختر خانه نبود. بره‌هایش را دوست داشت و عاشق گل‌های وحشی و نوای کبک‌های کوه بود. از جوانی‌اش بیزار شده بود. از اندامی که روز به‌روز رشد می کرد و فربه می‌شد، متنفر بود. دلهره داشت. از بهادر دلهره داشت. آمدن او در نیمه شب و قرنطین شدنش از جانب ماما و نگاه‌های پرعاطفه‌ی صنوبر با هم بی‌رابطه نبودند. پس بهادر خواستگاری‌اش کرده است. هم از «ها» و هم از «نه» گفتن مامایش هراس داشت. اگر مامایش، ها می گفت دیگر تمام بود. همه امید و آرزویش به خاک یک‌سان می‌شد. می‌مرد و دیگر زندگی برایش معنی نداشت و اگر مامایش نه می گفت، بیخش را می کند. نه گفتن برای این آدمکش‌های خدا ناترس محال است، به معنای به زیر دار رفتن است. خدایا! در چه مصیبتی گیر افتاده‌ام. در این جهنم، زیبایی به چه درد می‌خورد؟ در این جا اگر دختر جوان و زیبا بودی شکار

کرگس‌ها می‌شوی. ناشکفته پرپرت می‌کنند. می‌برندت به خانه‌ای که هرگــز راه خروجی ندارد. اما کورخوانده‌اند، من از آن‌هایی نیســتم که مانند بز بلرزم و تباه شــدنم را نــگاه کنم. های نیمروزی! تو دل داری؟ تــو بــه دلدادگی می‌فهمی؟ تو می‌فهمی که بــه کجا آمدی؟ من آب و برق تو را کار ندارم، وقتی لاشــخورها آمدند و مرا بردند دیگر روشنی بــه چــه دردم می‌خورد! دیگر آب نل چــه دردی را دوا می‌کند، بگذار ســل شــوم و بمیرم. بگذار همه‌ی ایــن بدبخت‌ها بمیرنــد. مردن خیلی بهتــر از زندگی فلاکت‌بار اســت. این‌جا حــرف اول را تفنگ می‌زند. این‌جا هنوز ســرزمین چپاولگرها اســت. این‌جا خون آدمی‌زاد به توتی نمی‌ارزد. می‌گویی که کمرســبز بهشت است، سر سبز است، چشمه‌ی زلال دارد، هوای جان‌بخش و پرنشاط دارد!؟ تو ظاهر این‌جا را دیدی! هنوز به کفتارهایش سر نخوردی! هنوز آدم‌خورها به سراغت نیامده‌اند. پیش از این‌که به ســراغت بیایند، کار موسســه را بگذار و برو! دســت مــرا هــم بگیر و با خودت ببر! مرا از این‌جا ببــر که دیر یا زود نصیب کفتارها می‌شوم. به هر جهنمی که می‌روی برو! به جایی برو که دست ایــن کفتارها به‌من و تو نرســد. می‌گویی کــه نیمروز با آب و هوایش بــه جهنم می‌ماند. می‌گویی که توفان ریــگ خانه و قریه‌ات را مدفون کرده است، اما همان نیمروز جهنم از این بهشت پر از کفتار بهتر است، همان توفان ریگ صد بار بهتر از هوای جان‌بخش این‌جاست.

می‌دانم که تو ترسویی و دل مرغ داری. از نگاه‌هایم فرار می‌کنی و تا چشــمم به چشــمت می‌افتد آب می‌شــوی و از من رو می‌گردانی. آمــدی که در این‌جــا کار کنی و معاشــت را خرج خواهــر و مادرت کنی!؟ زهرمارت می‌کنند. گوســفند و گاو ما از دســت این‌ها در امان نیســت و تو می‌خواهی از دهن اژدها نان بخوری؟ نیمروزی! این لقمه به دهنت کلان است. از گلویت پایین نمی‌رود، خفه‌ات می‌کند. تقدیر

تو را به این‌جا آورده است که مرا ببینی و عاشقت شوم. قلبت آن‌چه را می‌جسته، یافته است. بیشتر از خدا چه می‌خواهی؟

تهمینه مقابل آیینه‌ای رفت که در دیوار اتاق به میخ آویخته بود. خیلی وقت می‌شد خودش را در آیینه ندیده بود. آیینه را خاک زده بود. آن‌را با گوشه‌ی آستینش پاک کرد و نگاهی به آن انداخت. احساس کرد، دلش خیلی تنگ شده است. چهره‌اش را آشفته دید. آن‌چه در دلش گفته بود در سیمایش نقش بسته بود. ابروهای سیاه و پر پشتش درهم خمیده بود و چشم‌های آهو مانندش غمین بود. گره‌های دستمال سرش را از زیر گلو باز کرد. دستمال موهای پرپشتش را به سر چسپانده بود و ژولیده‌اش کرده بود. به مویش شانه زد. با چند حرکت شانه‌چهره‌اش در زیر خرمن مو پنهان شد و زلف‌هایش با تاب و پیچ به صورت و گردنش ریخت. دستش را به آهستگی به زیر موهایش برد و رشته‌ی تابیده‌ای که مانند موج‌های پی‌هم از پیشانی به صورتش ریخته بود، بالا زد. آیینه بار دیگر نمودار چشم و صورتش شد. سرش را کج کرد و گویی پرویز در مقابلش ایستاده است، گفت: دیگر چه می‌خواهی؟

تهمینه ناگهان فکری کرد و آیینه را به حال خودش رها کرد. رفت پرده را کنار زد و از روی تاق بکس کهنه‌اش را پایین کشید و به‌عجله آن‌را گشود و پیراهن سرخ روسینه دوخته‌اش را- که ماما کمالش چهار، پنج ماه پیش از هرات برایش آورده بود- برداشت و به تن کرد. پیراهن او را فشرد و به سختی از کمرش پایین رفت. پیراهن تنگ شده بود. دامنش را با دشواری پایین کشید و چین‌های آن‌را آراست و سپس یخنش را هموار کرد و دستی بر روی سینه کشید. پیراهن تنگ، سینه‌هایش را چون دو کبک در حال رهیدن می‌نمایاند. پیراهنش را اندکی بالا کشید تا برجستگی سینه‌ها کمتر

شـود، امـا فایده‌ای نکـرد. خندید و واپس به‌سـوی آیینـه دوید. آیینه این بار مالامال از رنگ سـرخ پیراهن، گیسـوی مشکین، گردن رسا و چهره‌ی بلورین شـد. آیینه دیگر اخمی ندیـد. ابروهای درهم خمیده‌ی چون دُم مار، نگهبان چشـم‌های سـیاه شده بود و مژه‌های دراز بر روی پلک‌ها دیگر سنگینی نمی‌کرد. بینی، کشیده معلوم می‌شد و کبودی از روی لب‌ها رفته بود و جایش را به رنگ گلابی داده بود و نرم‌خنده‌ای گودی به گونه‌هایش انداخته بود.

آیینه گویی دختر چند لحظه پیش را به یاد نداشت. تهمینه ناگهان به شـراره‌ای بدل شـده بود که هیچ اخمی در سـیمایش نبـود. دو باره به مویش شـانه زد و گیسوهایش را برد و به پشت گوش‌ها حلقه کرد و به آیینه گفت:

- حالا به دیدنم می‌آیی نیمروزی!

او ایـن را گفـت و به‌عجله به‌سـوی دروازه دوید. می‌دانسـت که ماماهایش نیسـتند و به مراسـم فاتحه‌ای در قریه‌ی بغل دسـت رفته اند. فیروزه صدا زد. فیروزه دختر کبیر بود و ده سال داشت. او که در دهلیز با عروسک‌هایش بازی می‌کرد به‌سویی تهمینه دوید و گفت:

- بلی عمه‌جان!

- بـرو به مهمانخانه، نیمـروزی را از خواب خرگوش بیدار کن و بگو عاجل بیایدکه من ضعف کرده‌ام!

فیـروزه بـا تعجب بـه او نگاه کرد و تا خواسـت چیـزی بگوید، مجالش نداد:

- بدو!

دختـرک رفت و تهمینه برگشـت و زیر لـب قم قم کرد: می‌دانم که دیشب نخوابیدی، اما خواب هم اندازه‌ای دارد. از چاشت هم گذشت و تـو بی‌غـم باش به یک پهلو افتاده‌ای و خُـر می‌زنی! او این را گفت

و به بلند اتاق رفت و روی تشـک چهار زانو نشسـت. دامنش را مانند چتر سـرخی بر روی پاها هموار کرد و دسـت‌هایش را، بی‌رمق به دو سویش رها.

لحظه‌هایی بعد صدای پرویز را شـنید که از دخترک می‌پرسد: در کدام اتاق اسـت؟ مثل این‌که فیروزه اتاق را با دسـت نشان داده باشد، صدایش شنیده نشد. پس نیمروزی در حال آمدن است. همان‌طوری که نشسـته بود، سـرش را به دیوار تکیه داد و چشم‌هایش را بست. صدای پرویز را شنید که پرسید: ضعف کرده؟ فیروزه گفت: ها خودش گفت کـه ضعف کـرده. تهمینه خندیـد و گفت: بی‌عقلـک کاری نکن که داکتر ترسو بر بالین مریض نیامده فرار کند!

پرویـز بـه دهلیز رسـید و فیروزه واپس به جان عروسـک‌هایش رفـت. پرویز پرده را عقـب زد و به داخل آمد. تهمینه گردنش را کج کرده بود و سرش را روی دیوار نگهداشته بود، اما نشستنش همانی بود که بود. پرویز همان‌جا ایستاد. خشکش زد.تهمینه را هیچ‌گاهی این قدر زیبا ندیده بود. به آتشـی می‌مانسـت. مانند چراغی می‌سـوخت. خرمن مویـش پیچ و تاب خورده به گردن و شـانه‌هایش ریخته بود. پرویز با دیدن لباس سـرخ و موی شـانه زده‌ی تهمینه احساس کرد که حقه‌ای درکار است. درماند، بماند یا برود. صدای تهمینه او را از چُرت رهاند:

– مریض را معاینه نمی‌کنی؟

پرویز آهسته گفت:

– به مریض نمی‌مانی!

– می‌مانم نیمروزی! به پیراهنم نبین، رنگ سرخ آن به خون جگرم می‌مانـد. مـن به آفتاب لب بام می‌مانم. زود می‌پـرم، مرا بر می‌دارند و می‌روند. طعمه‌ی کرگس‌ها می‌شوم.

سـرتا پای پرویز به رعشه افتاده بود. به سوختن شروع کرده بود. نگاه‌ها و گپ‌های تهمینه دلش را شـوراند. احساس از دست دادنش را کرد. با ناباوری پرسید:

- تهمینه چه می گویی، نمی‌فهمم.

تهیمنه جوابش را نداد. سرش را از دیوار جدا کرد و گفت:

- بیـا بنشـین که نگاهت کنم. شـاید دیگر مجالی بـرای دیدارت نباشد.

پرویـز نزدیک نرفت. همان‌جا بهت زده ایسـتاده‌ای که بود، بود. تهمینه دل به دریا زد و ناگهان آن‌چه در دل نهان داشت و به‌پای پرویز ریخت:

- می‌دانم که خاطرخواهم هستی. همان شب که زخم گردنم را دوا زدی از نگاهت فهمیدم که مرا پسـندیدی. شـویم شو! نگذار مرا کفتار ببرد. مرا با خودت ببر! از این‌جا برو و دیگر نگو که کمرسـبز بهشـت اسـت. اگر مرا به این لاشـخورها روا داری، پس خودت برو! تنها برو! و دیگر کمرسـبز را فراموش کن! مرا فراموش کن! انگار دیدار من و تو خوابی بوده اسـت. انگار تهمینه‌ای ندیدی. خوب می‌فهمم وقتی مرا بردند، این‌جا دوزخت می‌شود. دیگر آب زلال چشمه و هوای جانبخش کوهسـار برایت لذتی ندارد. به سـراغ تو هم می‌آینـد. دیر یا زود بند دست تو را می گیرند و می گویند که پول موسسه را بده! ما آب و برق کار نداریم. پس معطل نکن! تا دیر نشده است به‌جنب و برو!

پاهـای پرویز سسـتی کرد و همان‌جا نشسـت. دختـری مهرو و غریبه‌ای مانند دسته گلی خودش را نثارش کرده بود. برایش گفته بود که مرا بردار و برو! برایش گفته بود که نگذار مرا لاشـخورها بخورند. شویم شو!

صدای تهمینه را شنید که گفت:

– می‌دانم که ترسـویی. می‌دانم که همین حالا برایم جوابی نداری! فقط می‌خواهم از زبانت بشـنوم که در دلت برای این دختر کوه جایی هست؟

پرویز می‌خواست فریاد بزند: ها ها هست. خیلی هم هست. اصلن دیگـر دلـی نـدارم. در همان روز اول تـو او را از مـن گرفتی. اگر تو مـرا در کمرسـبز دیدی، من تو را سـال‌ها پیش دیده بـودم. در خواب دیـده بودمت. با تمام وجـود می‌خواهمت، اما همـت بردنت را ندارم. نمی‌خواهم به کمال‌خان و محسـن‌خان ماماهایت خیانت کنم و بگویم که مرا از آب و برق شما تیر دست تهمینه را به‌من بدهید که بروم. نان و نمک شـان‌را خورده‌ام، نمکدان شان‌را نمی‌شکنم. ای وای خدایا! این چه سرنوشتی است؟ چه تقدیری برایم رقم زدی؟ با این مهروی دیوانه چه کنم. کجایش ببرم؟ دیگر به نیمروز خانه‌ای ندارم، پناهی ندارم. او را به زیر کدام سـقف ببرم. ای خدا! خانه را از من می گیری و صاحب خانه برایم می‌دهی؟ این چه داد و گرفتی است؟

– چرا خاموشی؟ یک کلام بگو خاطرخواهم هستی یا نه؟

صدایی که انگار از پرویز نبود به آهستگی لب‌هایش را به‌هم زد:

– هستم تهمینه! خیلی هم خاطرخواهت هستم.

تهمینـه فریـادی زد و گویـی زمین او را لگد محکمی زده باشـد، از جایـش پریـد و به‌سـوی دروازه دوید. پرده را کنـار زد و با صدای دلنوازی گفت:

– نیمروزی برو! خاطرم آسـوده شد. اگر نصیب کفتار نشدم، زنت می‌شوم. از من هیچ وقتی سیر و پشیمان نخواهی شد و حالا برو! تا که ماماهایم نیامده‌اند از کلبه‌ام برو!

پرویـز از اتـاق تهمینه بیرون رفت. فیروزه در دهلیز یک دسـت

عروسکش از شانه کشیده بود و درمانده به آن نگاه می کرد. پرویز پرسید:

- دست عروسکت را شکستی؟

- نه نشکستم، خطا خورد.

- بیا که درستش کنم.

فیروزه با خوشحالی به سویش دوید عروسک را با دست جدا شده به پرویز داد و گفت:

- اگر دستش درست شود، عروسی‌اش می کنم.

- با کی ؟

- با تو

پرویز خندید:

- من با عروسک، عروسی نمی کنم.

- نکن! عروسک مقبول من ده تا خواستگار دارد.

- کو، کجا هستند خواستگارهایش؟

- پشت کوه هستند، با حکومت جنگ دارند. فارغ که شدند با اسب سفید می آیند و او را می‌برند.

پرویز بار دیگر خندید و گفت:

- بگیر عروسکت جور شد.

فیروزه با عجله عروسک را از پرویز گرفت و به کنج دهلیز دوید و از همان‌جا رو برگشتاند و پرسید:

- عمه‌جانم خوب شد؟

- خوب شد. خیلی هم خوب شد.

صنوبر که در پس کلکین ایستاده بود و آمد و رفت پرویز را دیده بود و گفتگوی فیروزه با تهمینه را شنیده بود، سرش را میان دو دست گرفته بود و مات ومبهوت مانده بود. ای وای خدایا! بره گک

بی‌مادر ما دل باخته است. دل به نیمروزی داده است. خاک برسرم. می‌خواهی عروس غریبه شوی! می‌خواهی زن این کاکلی پاچه ورمالیده شوی؟ نه او از سر ما نیست. اجنبی است. خانه و کاشانه‌ی او پشت کوه قاف است. اگر تو را ببرد، ماماهایت زهره کفک می‌شوند. یک شب تو را نبینند، قیامت می‌شود. مادرک! جادو شدی؟ این نیمروزی فلاکت به کجا بود که مانند سمارق سبز شد. آهای خدا! این بلاها از کجاست؟ چرا بر سر تهمینه‌ی ما نازل می‌شود. شب پیش بهادر با رمه‌ی سگش آمد. امروز این نیمروزی چشم ته انداخته به پوست طفلک ما خزید. دروغ می‌گوید که به تداوی سل و ساختن برق آمده است. همه دروغ است. آمده تا سر تهمینه را زیر بالش کند، بردارد و ببردش. نه نمی‌گذارم، این خیال نکبت را از سرت بیرون می‌کنم.

صنوبر ناگهان به‌سوی اتاق تهمینه دوید و به‌محض پرده را کنار زد، خشک‌کش زد. تهمینه با پیراهن سرخ و موی شانه زده به‌پیش آیینه ایستاد بود و گیسویش را می‌بافت. صنوبر آهسته نزدیک رفت و گفت:

- مادرک من چه می‌بینم؟ پیراهن سرخ به نیمروزی پوشیدی؟ موی به او شانه زدی؟

تهمینه رو از آیینه برگرداند و بی‌هیچ ملاحظه‌ای گفت:

- ها زن ماما! من دل به نیمروزی دادم. خاطرخواهش شدم. او را پسندیدم. نیمروزی به هزارتای بزکوهی می‌ارزد. قد و قواره دارد. دل مهربان دارد. شرم روی است. بی‌جرات است. سر به زیر است، اما آدم‌کش و راه‌گیر نیست. آمده است به مردم غریب ما کمک کند نه این‌که نان زیر بغل شان‌را بستاند. من زن بهادر آدمکش نمی‌شوم. اگر مرا به او بدهند، خودم را می‌کشم و نمی‌گذارم دستش به‌من برسد.

- اما ماما اربابت جوابش داده است و گفته است که دختر برایش

نمی‌دهد.

تهمینه زهرخندی زد و گفت:

- نه زن ماما! ماما محسنم هرگز به او آدم‌کش خدا ناترس نه گفته نمی‌تواند. زور تفنگ را ندارد. اگر به رضا نشد، مرا به زور می‌برد. اگر زنده بودم و زنده بودی، می‌بینی!

رنگ از صورت صنوبر پرید. پس من نیمروزی را به ناحق نفرین کردم. پس تهمینه‌گک ما پشت کوه سیاه باشد بهتر است:

- ای وای خاک برسرم! مادرک این چه حال و روزی است که بر سرت می‌آید.

تهمینه نگاهی به چهره‌ی وحشت زده‌ی زن ماما کرد و گفت:

- زن ماما! مدتی می‌شود که دلم آرام ندارد، خواب از چشم‌های من رفته است. هر لحظه احساس می‌کنم که کفتارها می‌آیند و مرا می‌برند. دل نازکم بی‌قرار است. آرام ندارد. زن ماما جان! من مادر به‌خود ندیدم. دست من بی‌مادر را بگیر! برایم راه و چاره‌ای نشان بده! مرا می‌برند و از غم ماما هایم می‌میرم.

تهمینه ناگهان خود را به آغوش زن ماما رها کرد و تا توانست گریست. چنان زار گریست که دل صنوبر لرزید و واریخت و جلو گریه‌اش را گرفته نتوانست. هر دو در آغوش هم تا توانستند، گریستند.

لحظه‌هایی بعد صنوبر هق هق زنان گفت:

- گریه نکن! گریه نکن! مادرت من هستم. همه‌ی ما تو را دوست داریم. تو نگین خانه‌ی ما هستی، تو چراغ خانه‌ی ما هستی! تو نباشی ماما محسن و ماما کمالت می‌میرند. بدون تو برای ما زندگی چه معنی دارد.

صنوبر این را گفت و به یاد چهار دخترش افتاد که با بزرگ شدن یکی پی دیگری به خانه‌ی شوهر رفته بودند. بخت هر کدام را به

گوشـه‌ای از غور انداخته بود و خانه‌ی نزدیک ترین آن‌ها یک روز با کمرسبز فاصله داشت. هیچ بچه‌ای نزاییده بود تا کنارش باشد و برایش عروس بیاورد. فکر کرد سرنوشت دختر همین است. یک روز نه یک روز یکی می‌آید و دستش را می‌گیرد و می‌برد.

صنوبر دستش را برد و اشک‌های تهمینه را پاک کرد:

- پس اگر نیمروزی چشـم به‌تو دارد، چرا خواستگاری نمی‌کند؟ چرا دستت را از ماما محسنت طلب نمی‌کند؟

- نمی‌دانـم! مـن هنوز دلش را نمی‌دانم. من رسـم و رواج‌شـان را نمی‌فهمـم. تا به طرفش نگاه می‌کنم، آب می‌شـود. می‌لرزد و دسـت و پایش را گم می‌کند. شـاید به زن گرفتن عجله‌ای نداشـته باشـد. چه می‌دانم! شاید بیشتر از من به کارش فکر کند.

صنوبر دستی به خرمن موی تهمینه کشید:

- من با او گپ می‌زنم. دور از چشـم ماماهایت با او گپ می‌زنم و برایش می‌گویم که به فکر کار در این‌جا نباشد. ما برق کار نداریم! پـدر و پدرکلان‌هـای ما را چراغ پیه‌سـوز کشـت. دل بی‌غم در کنار اریکیـن هـم خوش اسـت. برایش می‌گویم کـه ما آب نل تـو را هم نمی‌خواهیـم. برایش می‌گویم که بگذار مرض سـل مانند سـال‌ها که مردم را کشـت، بکشـد، اما تو از این‌جا برو! تهمینه را هم بردار و برو! هرچه دور باشی باز آدم به آدم می‌رسد. دور باشی بهتر از آن است که تهمینه‌ی نداشته باشیم.



پرویـز دیگر به اتاق نرفته بود. راهـش را به میان قریه کج کرده بود. خواسـته بود برود و دردش را با کوه و آب چشـمه تقسـیم کند. دردی دیگـر، سـوزی دیگر و گدازی دیگر به تنـش رخنه کرده بود.

به دختری دل داده بود که از شـنیدن نام خواستگارش همه می‌لرزیدند. بهادر شب گذشته دور تهمینه را خط کشیده بود و گفته بود که هر کس به سویش به نگاه غیر از خواهری دید، وای به حالش. منتظر گلوله‌های داغ باشد. پس گلوله‌های داغ منتظرش بود. پس با این دلدادگی، خواهر و مـادرش بی‌پرویـز می‌شـدند. کارش به باد هوا می‌رفـت. مردم چه خواهند گفت. این روسـتا نشـین‌های بیچاره که به امید آبادی قریه‌ی شان به او دل بسته بودند، چه می‌شد؟

نـه، به بی‌راهـه می‌روم، هدف آمدنم این نبـود. خدایا! این تهمینه دیگر کیسـت؟ این مهروی شـرور دیگر از کجا پیدا شد؟ من در کجا هسـتم؟ من این‌جا در چغچران چه می‌کنـم؟ این توفان ریگ تنها پدر و برادرم را نکشت، مرا هم پیچاند، به‌هوا بلند کرد و به کوهایی که در زندگی خواب آن‌ها را ندیده بودم، انداخت.

کوچه در زیر گام‌هایش می‌رفت و او را به‌سـوی چشـمه و کوه می‌کشـاند. روسـتایی‌ها را نمی‌دیـد، امـا آن‌ها او را به‌یکدیگر نشـان می‌دادنـد و می‌گفتند که نیمروزی همین اسـت. خـدا قدمش را به‌خیر کند، نیت خیر به ما دارد.

- سلام پرویزخان!

رو گشتاند، عثمان بود.

- سلام.

- چرا این‌قدر پریشان حالی؟

- دیشب نخوابیدم.

- گفتند که شب گذشته بهادر با لشکرش آمده بود.

- آمده بود.

- مانع کارت شد؟

- نه.
- پس چرا این قدر خمود و جمودی؟
- نیستم.
- صبح وقت آمدم، خواب بودی. محسـن‌خان گفت از کار امروز بگذر و بگذار پرویز بخوابد. گفتم به روی چشم، برگشتم و آمدم. گفتم دیر آید درست آید. اگر خدا خواست از فردا شروع می‌کنیم.
پرویز قدم سست کرد:
- دوتارت کجاست؟
- در خانه است.
- بـرو بیـار که برویم کنار چشـمه. من و تو باشـیم تـار و آب. می‌خواهم امروز برای دلم بنوازی!

عثمان به‌عجله رفت و دوتارش را آورد و با هم سـر چشمه رفتند. آفتاب بعد از چاشـت هوای کوه را گوارا کرده بود و سـینه مالامال از هوای پاکیزه می‌شـد. آب چشـمه مانند اشـک، زلال بود و شرشـرش هدیه‌گر آرامش. پرویز کنار آب روی سنگی نشست و به عثمان گفت که آن طرف آب، رو برویش بنشـیند. عثمان از آب گذشـت و روی سبزه چهار زانو زد و از پرویز پرسید:
- برایت چه بنوازم؟
- یک نغمه‌ی غمگین، نغمه‌ای که سـینه پاره کند و تمام غم‌ها را در آب ریزد.
عثمان پیش از آن‌که پنجه به تار بیفکند، نگاهی به پرویز انداخت و پرسید؟
- عاشقی؟
- نه

- دروغ نگو پرویز! من عاشـقی را گذشتانده‌ام. صدایت سوز دارد و نفست درد. تو عاشقی!

- نیستم.

- پـس پیـش از این‌که دسـتم به تـار برود، بگو که دیشـب چه گذشت؟ بهادر تهدیدت کرد؟

- نه

- از تهمینه خواستگاری کرد؟

از سینه‌ی پرویز آهی کنده شد:

- همچو چیزی.

- پس عاشقی!

- نه، دلم به او سوخت. دخترک معصوم نا شکفته پرپر می‌شود.

عثمان که دیگر به همه چیز بو برده بود، حرفی نزد. پنجه به تار زد:

«دلم از دوریت بسیار نالید
به پای هر گل و هر خار نالید
غم عشقت مرا، دوتار غم کرد
که از اندوه دلم، این تار نالید»

* * *

«دلم سودای عشق یار دارد
هوای جلوه‌ی دلدار دارد
به هر جا پا نهد این قلب مجروح
نگون حالی چو خود بسیار دارد»

تار نالید و عثمان نالید. آب از چشم پرویز چون چشمه جاری شد و از گونـه به گردنش ریخت. گفتم می‌خواهمت. گفتم دوسـتت دارم. وقتی از من پرسیدی که خاطر خواهت هستم یا نه؟ ها گفتم، اما خودم

نبودم. من خودم نبودم. در من، من دیگری بود که ها گفت. مرا ببخش! مرا عفو کن! من این‌جا باید کار کنم. من این‌جا باید به وعده‌هایی که دادم فکر کنم. وقت عشق و عاشقی من نیست.

۵

قرص ماه کامل شده بود و گویی چراغی از سقف آسمان بر سر نرکوه آویزان است، سنگ و صخره‌ی کوه روشن بود. دو سوار، روستاهای زیادی را پشت سر گذاشته بودند و حالا که ساعت سه شب بود، بر سر گردنه‌ی که قریه‌ی قتُس را به نرکوه وصل می‌کرد، ایستاده بودند. جمعه بولاغ که با رسیدن به نرکوه یک‌بار دیگر به لرزه افتاده بود، گفت:

– مصطفاخان! بیا از سود این کار بگذر!

مصطفا لاحول ولا کرد:

– خوب گیریم که گذشتم، باز چه؟ از دست منصور کجا پنهان می‌شوی؟

– فرار می‌کنیم.

– به کجا؟

– به هرات.

– من خودم از هرات به این‌جا فرار کردم.

- خوب به جای دیگری.
- من دیگر جایی برای فرار ندارم.
- مصطفاخـان! پیش از این کـه کاری بکنی، خوب فکر کن! من تازه با دختر جوان چهارده ساله‌ای عروسی کردم، بیوه می‌شود.
مصطفا خندید و گفت:
- پس تشویش تو از دختر چهارده ساله است؟
- هـا بـاور کن! پدر لعنتی او از من هشـت‌صد هزار پول گرفت. مرا کباب کرد.
- نتـرس! قول می‌دهم که زنده و سـلامت برگردی و زن جوانت بیوه نشود.
جمعه با این حرف مصطفا اندکی به آرامش رسید و در دل گفت: سـر من به کار این لعنتی هیچ خلاص نشـد. هیچ‌گاهی جنگ دو نفر با یک لشـکر را ندیده‌ام و نه هم شنیده‌ام. سُر او را نمی‌فهمم. نمی‌دانم در دل چه دارد و برنامه‌اش چیست؟ خدایا! به‌چه مصیبتی گیر ماندم؟
- خـوب جمعه‌خان! می‌خواهم قریـه‌ی قتُس و راهی را که از آن به نرکوه رفته است، برایم نشان دهی!
جمعه نگاهی به کوه انداخت و گفت:
- اگر قدری بالاتر برویم قریه و دهانه‌ی نرکوه نمایان می‌شود.
- پس هی کن!

یک‌بـار دیگر اسـب‌ها بـه‌راه افتادنـد. کوره راه در کـوه به خط شکسـته و پیچیده‌ای می‌مانسـت که در زیر تابش ماه به جز از اسب‌ها دیگر کسی توان خواندنش را نداشت. اسب‌ها انگار راه را بو می‌کردند و با فهمیدن آن تن سنگین شان‌را به بالا می‌کشیدند. هوای کوه خنک و سوزنده بود و باد سردی تنش را از این سنگ به آن سنگ می‌کوفت

و با سرازیر شدنش به پستی‌های کوه، صدای وحشتناکی می‌کشید.

وقتی بر سـر کوه رسیدند، باد قوت بیشـتری یافت و چنان شلاق کشید که جمعه با ناله‌ای گفت:

- اگر به دست بهادر کشته نشدم، خنکی این‌جا می‌کشد مرا!

مصطفا گفت:

- سـر و رویت را بپیچ که خنک نخوری و حالا برایم قریه قتُس و نرکوه را نشان بده!

جمعه کلاهش را ته کشید و شاخه‌ی لنگی‌اش را به صورت پیچید و با دست اشاره به دره کرد و گفت:

- از کشاله‌ی زیر پای ما، قریه‌ی قتُس شروع می‌شود و آن دورتر که دره دیگر فراخ نیسـت و شـاه سـنگ‌ها شروع می‌شـود، قریه تمام می‌شود. همه‌ی قریه هشتاد- نود خانه است.

مصطفا تفنگ سـنایپر را از شانه پایین کرد و چشم به دوربین آن گذاشت و در زیر نور مهتاب شروع به شناخت قریه و کوه کرد.

روسـتای قتُس به لانه‌ی زنبور می‌مانسـت. خانه‌های گنبذی یکی به‌دیگری چسبیده بود و در پیچ و تاب دره چنان در سکوت عمیقی فرو رفته بود که گویی هیچ زنده جانی در آن زیست ندارد. چشم مصفطا یک یـک از کلبه‌ها را پایید تا تفنگداری در حال کشـیک بیابد، اما نیافت.

- جمعه! در قریه کسی پهره نمی‌کند!

- غیـر ممکن اسـت. او یک قرارگاه در قریـه دارد و دیگری در کوه. قرارگاه قریه‌ی او در جوار مسجد وسط قریه است.

او ایـن را گفت و دوربینـش را از خورجینی که زیر پایش روی اسـب انداخته بود، بدر کرد و به چشم گرفت و بعد از نگاهی به وسط قریه از مصطفا پرسید:

- تو مسجد را می‌بینی؟

- می‌بینم.
- خانه‌ی بزرگی را که بر سر دروازه‌اش بالا خانه‌ای دارد، می‌بینی؟
- ها دیدم.
- قرارگاه قتُس او همان است.
- پهره داری در آن‌جا معلوم نمی‌شود.
- من هم کسی را نمی‌بینم، پهره‌ای نیست.
جمعه چرتی زد و گفت:
- پس او در قریه نیست.
جمعه دوربینش را دوری داد و به آخر قریه نگاه کرد و ناگهان در هوای گرگ و میش چشمش به چند اسب افتاد که در آخورهای مقابل آسیاب صف بسته‌اند.
- چندتا اسب را دیدم!
مصطفا به عجله پرسید:
- در کجا؟
- آخر قریه را نگاه کن، درست در جایی که نرکوه شروع می‌شود.
مصطفا تفنگ را بر روی دست آهسته چرخی داد و بار دیگر چشم به دوربین آن گذاشت و ناگهان سایه‌ی آسب‌ها را دید. پس همین‌جا هستند. از ترس خنکی به آسیاب خزیده‌اند. ارباب شان هم نیست، ورنه این قدر آسوده خُر و پف نمی‌زدند.
مصطفا تفنگش را به شانه کرد و گفت:
- جمعه‌خان! حرکت کن!
- کجا؟
- باید از آن‌ها بگذریم و خود را به دره‌ی نرکوه برسانیم.
جمعه که از برنامه‌های مصطفا سر بدر نمی‌کرد با نارضایتی تسمه‌ی دوربینش را به گردن انداخت و اسبش را هی کرد.

آن‌هـا واپس به کمرگاه کوه رفتند و همان‌طور راه شـان را ادامه دادند تا بعد از ساعتی روستای قتُس را دوری زدند و به نرکوه رسیدند.

هوا آهسـته آهسـته روشن می‌شـد و ماه رنگ می‌باخت. ستاره‌ها رفته بودند و فقط ستاره‌ی صبح بود که هنوز در افق پلک می‌زد.

مصطفـا بـه کوه نگاه کرد. تـا کنون هیچ کوهی را بدین سـخت عبوری و دشـواری ندیده بود. هر سـنگ به صخره‌ای می‌مانست و هر صخره به کوهی شـباهت داشـت. گره‌های کوه یکی به درون دیگری می‌خزید و سـنگ‌های سـیاه، پیچ در پیچ سر به آسمان می‌برد. مصطفا زیر لب گفت: پس جمعه بی‌جهت نگران نبوده اسـت، این کوه بدون جنگ هم آدمیزاد را می‌ترساند.

مصطفا از اسب پایین شد و دوربین را از جمعه گرفت و نگاهی به دره انداخت. دره تنگ و تاریک بود و در وسـط تگابی داشت که آب را با شـتاب به‌سـوی قریه‌ی قتُس می‌برد و در کنار تگاب، خطه‌ی راه به ریسمان سفیدی شباهت داشت که پیچ و تاب خورده از روی سنگ و ریگ به بالا خزیده است.

مصطفا پرسید:

- راه کنار تگاب به کجا می‌رود؟

جمعه به ته‌ی دره نگاه کرد و گفت:

- به قرارگاه دیگر بهادر در دل نرکوه.

- تا آن‌جا چقدر راه است؟

- با اسب شاید چهار ساعت.

مصطفا قدری دیگر هم به دره نگاه کرد و گفت:

- جمعه اسب‌ها را ببر به آن سوی کوه که از نظر چپ باشند. آن‌ها را قدری از کوه پایین کن و در پناه سـنگ بزرگی ببند. کوشـش کن به جایی ببندی که چشـم کسـی به آن‌ها نیفتد. هرچند در این سنگلاخ

کسی نخواهد بود، اما کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند. تبُره‌ی جو را هم به گردن‌های شان بینداز که شکم شان سیر باشد و نا آرامی نکنند. خودت ماشیندارت را بردار و بیا!

جمعه از اسبش پایین شد و لجام‌ها را گرفت و زیر لب گفت: مصطفا! خدا تو را به قهر و غضب خود گرفتار کند که ما را با قول خامت به دردسر انداختی و خون جگر کردی. اگر می‌گفتی که چه پلان داری باز لرز دلم می‌شکست. خودت را چه فکر کردی؟ رستم هستی؟ امروز آدم‌خورهای بهادر بیخت را می‌کنند و دلدار شاعر به مادرت خواهد نوشت که بچه‌ات در جنگ نابرابر با دشمن شهید شد. پدرت برای تو فاتحه‌ای هم نخواهد خواند، چون عاقت کرده است. زن چهارده ساله هم نداری که بیوه شود و بعد از مرگت به کس دیگری برسد. مصطفا خدا لعنتت کند که ما را به تار خام بستی و به نرکوه آوردی! از خدا نترسی ماشیندار را بر سینه‌اش بگذاری و سوراخ سوراخش کنی و تیله‌اش کنی به جر. دیوانه‌ی بد بخت. آمده است سر بهادر را ببرد! مفت است؛ امروز روز آخرت خواهد بود.

جمعه اسب‌ها را به آن‌سوی کوه برد و چند دقیقه بعد با ماشیندارش برگشت. مصطفا به کمرگاه کوه رفته بود و روی سنگی ایستاده بود و هنوز به دره نگاه می‌کرد. جمعه ماشیندار را بروی دست گرفت و نا رسیده به مصطفا ایستاد. نیت داشت از همان‌جا او را به رگبار ببندد و کارش را تمام کند. دستش به ماشه رفت، اما زود پشیمان شد: نه، اگر او را بکشم، آرمان به دل می‌شوم. بگذار پلانش را بگوید که چیست؟ آن وقت اگر دیدم رنگ و رخی ندارد، کارش را یکسره می‌کنم.

او نزدیک رفت و پرسید:

– خوب مصطفاخان! این هم نرکوه! رسیدی به‌خیر! حالا بگو که برنامه‌ات چیست تا کمی دل و درونم آرام بگیرد.

مصطفا او را بر سر سنگ نزد خود طلبید و گفت:
- بیا از این جا به کوه و دره نگاه کن تا برنامه‌ام را برایت بگویم.
جمعه بر سنگ بالا شد و در کنارش ایستاد:
- خوب بگو!
مصطفا دستش را به‌سوی چند سنگی که به‌یکدیگر گره خورده بود و چون دیواری در گرده کوه ایستاده بود، دراز کرد و گفت:
- آن خر سنگ‌ها را می‌بینی؟
- ها، دیدم.
- من و تو پشت آن‌ها می‌رویم و می‌نشینیم.
- خوب، بعد؟
- بعد تو پایه‌های ماشیندارت را بر روی سنگی می‌خلانی و کوره راه را نشانه می‌گیری و من چشم به سناپیر می‌گذارم.
- بعد چه؟
- بعد اگر از گردنه پیچیدند و آمدند، می‌گذاریم تا خوب پیش بیایند و در تیر رس قرار بگیرند. من با سناپیر اولین تیر را به سینه بهادر خالی می‌کنم. وقتی تفنگ من صدا کرد بالافاصله کار تو شروع می‌شود و سوارهایی را که در خطه‌ی باریک راه، نه راهی به جلو، نه راهی به عقب دارند، به رگبار می‌بندی و من هم با سناپیر تک‌چین می‌کنم. از این دره‌ی تنگ هیچ کس نجات ندارد. اگر امروز بهادر از این راه عبور کرد، مرگش یقینی است. برایت تضمین می‌کنم.
جمعه که تازه به بن قضیه رسیده بود، گفت:
- پلانت بد نیست. دلهره‌ی من از این بود که فکر می‌کردم، می‌خواهی تیری به‌سوی بهادر خالی کنی و فرار کنی که در آن صورت این نرکوه برای ما قبرستان می‌شد. اما حالا می‌بینم که نقش ماشیندار من هم در این میان، نقش بدی نیست. آخ که عاشق زوزه‌ی این

«لامذب» هستم. وقتی دستم به ماشه‌اش می‌رود، انگار دل مرا می‌داند، گلوله‌اش رقصیده می‌رود و با صدای دلنشینی تن سوراخ می‌کند. آخ که عاشق غلتیدن هستم. می‌دانی مصطفا وقتی کسی را به تیر می‌بندم و ناگهان از سر اسب کله معلق می‌شود و با صورت به زمین اصابت می‌کند و بی‌حرکت می‌شود، چقدر کیف می‌کنم. باور کن کیف این افتادن را از جماع با دختر باکره بیشتر دوست دارم. نمی‌دانم در این زوزه‌ی تفنگ و به خاک غلتیدن چه راز و سری نهفته است. اگر تفنگم یک هفته خاموش ماند و خونی نریختم مریض می‌شوم. اعصاب خود را از دست می‌دهم. می‌دانی خدا برایم چهره‌ی زشت داده است و گاهی که به آیینه نگاه می‌کنم از خود می‌ترسم. دستم به خدا نمی‌رسد، اما بنده‌هایش چهار طرفم می‌لولند. گاهی فکر می‌کنم که اگر این تفنگ و این مخلوق نبود، من چه می‌کردم؟

او این را گفت و ماشیدارش را بالا کرد و بوسید:

- من عاشق این بی‌زبان هستم. اگر یک روز در شانه‌ام نباشد زهره کفک می‌شوم و می‌میرم.

مصطفا نگاهی به او کرد و گفت:

- جمعه‌خان! اگر بهادر نیامد یک دفعه دستت نخارد، مرا همین‌جا بکشی!

- راست را بپرسی تا پلانت را نگفته بودی فکر می‌کردم که نقشه‌ی خامی در سر داری و هم خود و هم مرا به کشتن خواهی داد. می‌خواستم شرت را کم کنم و برگردم، اما حالا که پلانت را شنیدم، از تصمیم منصرف شدم و با خود گفتم که برو نقشه‌اش بد نیست. خیلی وقت می‌شود میله نکردم. امروز کوفت‌های من چیده می‌شود.

- نه! راستی می‌خواستی مرا بکشی؟

- ها باور کن! من با تو شوخی ندارم.

مصطفا نگاهی به او کرد و گفت:

- از تو دُم بریده شــکی هم نیست که رفیق راهت را سر به نیست کنی!

- من هیچ‌گاهی رفیق نداشتم. با این قواره‌ای که دارم کسی با من نمی‌جوشد، فقط منصور است که از من به‌کار دارد.

- جمعه گپ را کم کن و بیا که برویم و جای مناسبی برای کمین پیدا کنیم.

جمعه حین پایین شدن، پرسید:

- چه فکر می‌کنی، می‌آیند؟

- آمدن و نیامدن شــان به دست خداســت. وقتی اسب‌های شان‌را به دهن دره دیدم، امیدم به آمدن شــان زیاد شــد. امروز را این‌جا کمین می‌کنیم اگر آمدند کار ما آســان می‌شود و اگر نیامدند باز همرایت به قرارگاه نرکوهش می‌رویم.

مانند این‌که جمعه را مار گزیده باشــد، تکانی خورد و با ناراحتی گفت:

- کاری نکن که باز به فکر کشتنت شوم.

مصطفا خندید و گفت:

- من خیلی وقت است که مرده‌ام، مرا از کشتن نترسان!

جمعه که به معنی سخنش نفهمید، گفت:

- پس دعا کن که بیاید و گپ در همین جا خلاص شود.

- چشم دعا می‌کنم و حال بیا که کمی پایین‌تر برویم.

آن‌ها به نرمی از روی سنگ به زیر آمدند. قدری پایین تر رفتند و در پس انبوه سنگی که از بدو خلقت کوه، به سنگرهای تسخیر ناپذیری شباهت داشت، ایستادند. سنگ‌ها چنان ایستاد بود و احاطه‌ای را تشکیل

داده بود که انگار برای شبیخونی در نرکوه طراحی شده است.

جمعــه لحظه‌های به ســنگ‌ها نگاه کرد و ســپس رفت از ســنگی به سنگی بالا شد و به دره نگاه کرد و همان‌طور گفت:

- مصطفا تو بیا بالا شو و از این جا به دره نگاه کن! نظرت چیست که اگر من همین‌جا در پشت ماشیندارم بنشینم.

مصطفا که دو حفره کنارهم در میان سنگ‌ها دیده بود و تصمیمش را گرفته بود، گفت:

- نه، به آن بالا نیازی نیست. بیا پایین! من تیرکشی یافتم که انگار برای شکار ساخته اند.

جمعه از ســر ســنگ خود را به زیر انداخــت و به نزدیک مصطفا رفت:

- تیرکشی که می گویی، کجاست؟

مصطفا او را به کنار حفره‌ها برد و گفت:

- نگاه کن! دید این دو حفره چطور است؟

جمعه نشست و از ورای حفره به دره نگاه کرد:

- عالیست!

او این را گفت و شــروع به پاک کاری میده سنگ‌ها کرد. وقتی زیــر پایش پاک و هموار شــد، پایه‌های ماشــیندارش را در میان حفره خلاند و در پس آن دراز کشید و به دره و راه نگاه کرد:

- مصطفا حالا برای آمدن بهادر دعا کن! دست‌هایم به‌خارش افتاد.

مصطفا چیزی نگفت، رفت در مقابل تیرکش دیگری که در سه- چهارمتری جمعه قرار داشــت و در میان انبوه سنگ‌ها به دریچه‌ای که به دره و کوه مقابل باز می‌شد، نشست. او هم مانند جمعه سنگ‌های زیر پایش را مرتب کرد، پتویش را هموار کرد و بالای آن نشست و تفنگ سناپیرش را از شانه پایین کرد و نگاهی به دوربین آن انداخت. دوربین

دره و خطه‌ی راه را چنان نزدیک آورد که دانه دانه سنگ‌ها شماره می‌شد و می‌شد موج حباب‌دار آبی که برای آرامش یافتن در بیشه‌های روستای قتُس عجله داشت و از این سنگ به آن سنگ می‌خورد را دید.

- مصطفاخان! حالا قصه کن! تا که تفنگ‌ها خاموش است، قصه کن! تو به منصور گفتی که جنگ با گله گرگ را از پدرت آموختی، پدرت قوماندان بود.

- نه

- پس چه بود؟ شکاری بود؟

- ها شکاری بود. اول‌ها نخچیر و آهو شکار می‌کرد، بعد به شکار آدم شروع کرد.

- گروه داشت؟

- نه مثل من و تو تازی دست دیگران بود.

- پس تو به پدرت رفتی!

- درست است من پا در جای پای پدر گذاشتم و حالا به سگ پشیمان می‌مانم.

- چرا؟

- چون آدم کشتم و دیگر به قریه و ملک خود رفته نمی‌توانم.

جمعه لحظه‌هایی خندید و سپس آرام گفت:

- ما هم آدم کشتیم، اما با خاطر آسوده به شهر و بازار می‌گردیم و پشیمان هم نیستیم.

مصطفا آه کشید و گفت:

- من و تو با هم خیلی فرق داریم.

- نه، نداریم مصطفاخان! من و تو از سر یک کتان هستیم. تو هم نان چوپانی را می‌خوری که من می‌خورم. تو هم تفنگ او را در شانه داری و من هم. پس فرقی میان من و تو نیست.

- راست می‌گویی! سگ سگ است چه تازی باشد و چه سگ گرگ.

جمعه یک‌بار دیگر خندید:

- زنده باشی رفیق! حال نگفتی که سگ گرگ کیست و تازی کیست؟

مصطفا جوابش را نداد و مانند این که زندگی‌اش را در قمار باخته باشد، آه کشید و مهر سکوت بر لب زد.

هوا روشن می‌شد و کم کم آفتاب از پس نرکوه سر بالا می‌کرد و اشعه‌اش را بر گرده‌ی سنگ و صخره می‌تاباند. کبک‌های نرکوه هم از پناهگاه‌های شان برآمده بودند و از هر سو کرکر می‌کردند.

جمعه یک‌بار دیگر به گپ آمد:

- مصطفاخان! به هوشیاری تو تسلیم هستم.

- به کدام هوشیاری؟

- حالا که آفتاب از پس کوه برآمد و دره را روشن کرد، متوجه شدم به جایی نشستیم که روشنی از پشت سر ما است و ضمن این که دید ما را به حریف بهتر می‌سازد، مستقیم به چشم آن‌ها می‌تابد و دیدن و تشخیص ما را برای‌شان محال می‌کند.

- خوب این هم به سود تو!

ساعت هفت شده بود، هشت شده بود و حالا می‌رفت که نه شود، اما هنوز درکی از بهادر و افرادش نبود. جمعه که خسته شده بود از جا بلند شد دستش را به کمر گرفت، خودش را راست کرد و گفت:

- مصطفاخان! نشسته نشسته در کنار این سنگ کج و پیچ شدم. کلاغ‌ها چشم‌هایم را کشید. تو می‌خواهی همه‌ی روز را این‌جا در پشت

ماشیندار پروت باشم. نمی‌توانم، بند بند من به درد آمد.

او این را گفت و ناگهان به‌عجله بروی زمین دراز کشید:

- آمدند.

مصطفا چشم به دوربین تفنگ گذاشت و نگاهی به دره و گردنه‌ی آن کرد و گفت:

- من کسی را نمی‌بینم.

- آمدنـد. مصطفا آمدند! من خیل کبک‌های وحشـت‌زده را دیدم که از گردنه پر زدند و به بالا گریختند. این نشـانه‌ی نزدیک شدن آن هاست.

- پس آمادگی‌ات را بگیر!

جمعه به‌عجله رژه‌ی ماشـیندار را گرفت چند متر دورتر برد و آن را به روی زمین هموار کرد تا ماشـیندار گلوله‌ها را با سهولت یکی پی دیگری به سـینه کشد، تا در رهیدن و جهیدن به اشکالی برنخورد. رژه سـه متر طول داشـت و نزدیک به شش‌صد گلوله را در خود جای داده بود.

- جمعه تو حساب بگیر که چند سوار می‌شوند و تا تفنگ من صدا نکرد، ماشیندار تو آرام باشد.

- چشم مصطفاخان! من گوش به فرمانت هستم!

جمعه این را گفت و شـروع به شـمارش سوارها کرد. وقتی یازده سوار از گردنه پیچیدند و به کوره راه، راسته شدند جمعه گفت:

- همه‌ی شان یازده نفر هستند.

- بهادر کدام است؟

جمعه با دقت از ورای دوربین به رژه‌ی سواران نگاه کرد و گفت:

- نفر پنجم. کلاه پکل به سـر دارد. مویش از زیر آن به شـانه‌ها ریخته است. جمپر سبز چریکی هم به تن دارد.

مصطفا که تک تک سوارها را از نظر گذرانده بود، گفت:
- درست است. از لباس و هیکلش حدس زدم که باید بهادر همانی باشد که تو می‌گویی و حالا صبر کن تا قدری نزدیک بیایند.

سکوت سنگینی در دره حکمفرما شده بود. گویی در کوه هیچ نفس کشی نبود. بادی برای شوریدن خار و بوته‌ها و موجی برای ایجاد لرزش، ریزش و جست و خیز آب وجود نداشت؛ و گویی کبک‌ها مهر سکوت زده بودند؛ و آسمان تهی از عقاب بود. سکون و سکوت. آرامش قبل از توفان.

مصطفا چشم در دوربین سناپیر به بهادر نگاه می‌کرد. بهادر لجام اسب به دست داشت، پای چپش را از رکاب برداشته بود و بر روی زین گذاشته بود و آرام به پیش می‌رفت. خیال پلو می‌زد. همه حواسش به برگشت بود. به تهمینه می‌اندیشید. دلش می‌خواست هرچه زودتر برگردد، عروسی کند و ساز و دهُل راه بیندازد. می‌خواست در تپه‌ی نزدیک به چشمه، قصری آباد کند که از هرجا معلوم باشد. می‌خواست مردم بدانند که او دیگر مرد فقیر چند سال پیش نیست. می‌خواست دشت و کوه چغچران پر از گوسفند و بز او باشد. حالا پول داشت و پول همه چیز بود. فکر می‌کرد حکومت از او با آغوش باز پذیرایی می‌کند. فکر می‌کرد حکومت بیشتر از این نمی‌خواهد دردسری در کوه داشته باشد. چند بار برایش احوال فرستاده بودند که بر روی تمام کارهایی که کرده است، چشم می‌بندند. برایش گفته بودند مردمی را که کشتی خدا بیامرزد! دیگر کسی را نکش و برگرد به قریه و دیارت. می‌خواست برگردد، اما قولی برای نکشتن نمی‌توانست بدهد. می‌خواست برگردد و مانند منصور که در پناه حکومت بود و هم نبود، زندگی کند.

بهادر به زندگی می‌اندیشید. به فردا می‌اندیشید. به فردایی که

معلوم نبود کی روی آفتاب را می‌بیند، کی کرکر کبک‌ها را می‌شنود و کی از تگاب مست جرعه آبی می‌نوشد.

بهادر و سوارهایش دیگر نزدیک می‌شدند و به جایی می‌رسیدند که مصطفا نیت شروع حمله را داشت. مصطفا روی سینه‌ی بهادر را نشانه رفت و آهسته گفت:

- جمعه آماده!

انگشت جمعه به ماشه چسپید:

- بعد از شلیک تو، از نفر اول شروع می‌کنم و تا به آخر کوفته می‌روم.

- درست است.

مصطفا این را گفت، نفس در سینه قید کرد و ماشه را چکاند. تفنگ زوزه کشید و تا بهادر پلک زد، گلوله سینه‌اش را شکافت و او را از سر اسب به زمین افکند و آن‌گاه بود که ماشیندار جمعه شروع به غرش کرد و در یک لحظه‌ی کوتاه، دره به جهنمی از خون، گلوله و غلتیدن اسب و آدم بدل شد.

در زیر رگبار ماشیندار جمعه، سوراها مجال جنبیدن نیافتند. گلوله‌ها مثل باران بر سر و تن آن‌ها نازل شد. درهم غلتیدن اسب و آدم وقفه‌ای نداشت. مصطفا بعد از شکافتن سینه‌ی بهادر، از آخر سپاه شروع به درو کردن کرده بود و جمعه از اول و تا سواری مجال پایین انداختنش از اسب را می‌یافت و به سمت کوه می‌دوید، مصطفا تک‌چینش می‌کرد و تا دستی تفنگ از شانه پایین می‌کرد، رگبار ماشیندار جمعه، دست و شانه می‌شکست.

همه چیز برق آسا شروع شد و برق آسا پایان یافت. کاروان بهادر به زمین غلتید. نه اسبی بر سر پایش ایستاد بود و نه دیگر سواری لجام در دست داشت.

تفنگ‌ها نفس گرفتند و سکوت یک‌بار دیگر به تن دره خزید. جمعه صدای نفس‌هایش را شنید و گفت:

- مصطفا خوبی؟

مصطفا تیر دیگری به‌سوی سوار زخمی که می‌خواست خود را به پای سنگی برساند، خالی کرد و گفت:

- خوبم جمعه! ملالی نیست.

جمعه دوربینش را به چشم گرفت و اسب‌ها و آدم‌هایی را که بر روی خطه‌ی راه غرق در خون بودند، نگاه کرد و ناگهان چشمش به جوانی افتاد که در کنار نعش اسبی لرزیده و هراسان به کوه نگاه می‌کند تا بداند که این قیامت از پشت کدامین سنگ است. جمعه دوربین را رها کرد:

- می‌گویم چرا هنوز دستم می‌خارد، برادر زاده‌ی بهادر زنده است.

او این را گفت و دست به ماشه برد و بار دیگر سکوت کوه شکست و برای همیش لرزه از اندام آخرین سوار بهادر رخت بربست. جمعه ماشیندار را به حال خود رها کرد، از جایش برخاست و قهقه زد:

- تمام شد مصطفاخان! دیگر زنده‌ای نماند. تو هم نجات یافتی، دیگر به کشتنت فکر نمی‌کنم.

مصطفا از ورای دوربین تفنگش یک‌بار دیگر نعش‌ها را حساب کرد و گفت:

- درست است، کار بهادر پایان یافت. باید پیش از خبر شدن قرارگاهش، از این‌جا برویم.

او این‌را گفت و از جا برخاست و به جمعه گفت:

- تفنگت را بردار که به دره پایین می‌شویم.

هر چند جمعه به کشته شدن همه سوارها یقین داشت، با آن‌هم از پایین شدن به دره هراسید:

-مصطفا خلاص شد. بهادر رفت پشت کلاهش. دیگر چه می خواهی؟

- سرش را می‌خواهم. به منصور وعده‌ی بردن سرش را دادم.

جمعه با نارضایتی رفت و ماشیندارش را برداشت و گفت:

- سرش از تو، تفنگش از من.

- درســت اســت. من جلو می‌روم و تو مواظب باش که زخمی‌ای سر بلند نکند.

- چشم مصطفاخان!

هــر دو بــه دره پایین شــدند و بعد از گذشــتن از تــگاب خود را به جایی رساندند که نعش بالای نعش افتاده بود و خون هنوز از بدن‌های سوراخ شده جاری. جمعه اندکی از خطه‌ی راه بالا رفت و یک‌بار دیگر ماشــیندارش را به غرش انداخت. گلوله‌ها یکی بعد دیگری به جســدها خورد و آن‌ها را تکان داد.

مصطفا فریاد زد:

- جمعه بس است. شلیک نکن و همان‌جا مواظب باش!

او این‌را گفت و به‌سوی جسد بهادر رفت. او در کنار اسبش افتاده بود و از ســینه‌اش خون زیر دســتش می‌ریخت. چشــم‌هایش هنوز باز بود، انگار قاتلش را شــناخته بود و می‌خواست برایش چیزی بگوید، اما دهنش قفل بود و یارای باز کردنش را نداشت. مصطفا برچه‌اش را- از غلافی که در بند پا بســته بود بیرون کرد- از موی دراز بهادر گرفت، پا بر سینه‌اش گذاشت و سرش را برید و به‌هوا بلند کرد. لحظه‌هایی به چشم‌هایش نگاه کرد و بعد گفت:

- دیگر بهادر نیستی! دیگر هیچ چیز نیستی، رفتی و خلاص شدی!

او ایــن را گفت و راه افتاد و بدون این‌که ســر برگرداند به جمعه گفت:

- جمعه عجله کن!

جمعه از بلندی به‌عجله به پایین دوید، ابتدا رفت تفنگ بهادر را بر داشت و به شانه افکند. سپس کلاه‌ی پکل او را برداشت و بعد از تنه‌ی بی‌سر او کرتی‌اش را بیرون کشید و به زیر بغل زد و زیر لب گفت: افسوس که مجالی نیست، ورنه از جیب‌های این همه نعش، پول خوبی گیر می‌آوردم.

* * *

تنگ غروب بود که مصطفا و جمعه به قلعه رسیدند. منصور رفته بود در عقب ساختمان و در کنار باغچه‌ی گل، روی چوکی نشسته بود و با دلدار شاعر می‌گفت و می‌خندید. وقتی برایش احوال آوردند که مصطفا و جمعه از راه رسیدند مانند فنری از جا پرید و پرسید که کو کجا هستند؟ و بعد بدون این که منتظر جواب بماند، به‌سوی ساختمان دوید. مصطفا و جمعه به دهلیز رسیده بودند، تفنگ‌ها و خورجین‌های شان‌را به کنار دیوار گذاشته بودند و منتظر منصور بودند. منصور تا چشمش به مصطفا افتاد، گفت:

- زود برگشتی مصطفاخان! خیریت است؟

مصطفا با کلمه‌هایی که از آن خستگی می‌بارید، گفت:

- خیر و خیریت است، کار تمام شد.

منصور با ناباوری نزدیک رفت به چشم‌های مصطفا چشم دوخت و آرام پرسید:

- تمام شد؟ چی تمام شد؟

مصطفا به او جوابی نداد. رفت خورجینش را از کنار دیوار برداشت و دست در آن فرو برد، از موی بهادر گرفت و سر خون پُر او را بیرون کشید:

- قول داده بودم که سرش را می‌آورم، آوردم.

منصــور با تعجب به ســر بهــادر نگاه کرد و لرزیــد. به چیزی که می‌دید باورش نمی‌شــد. چند بار چشــم‌هایش را مالید، نزدیک رفت و به ســر بهادر که خون در آن خشــکیده بود، نگاه کرد. خودش بود. نه چشــم‌هایش اشتباه نمی‌دید. بهادر بود. خودش بود. رفیق ده ساله‌اش را خوب می‌شــناخت. بارها با او بر ســر یک دسترخوان نان خورده بود. با او خندیده بود و گاهی با او بر سر تقسیم پول دعوا کرده بود. همیشه از دلاوری و بهادری او تمجید کرده بود و برایش گفته بود که به راستی بهادر اســت. چند بار برایش گفته بود که کوه در دســت توست و شهر در دست من، پس همه‌ی ولایت از ما است. او خندیده بود و گفته بود که اگر این‌طور اســت تو چند وقتی به کوه بیا و من به شــهر می‌روم. منصور برایش گفته بود کوه از شــهر امن‌تر است. در کوه مزاحم‌هایی مانـنــد والــی، قوماندان امنیــه و نیروهای خارجی نیســتند و حالا کوه را خــودش به بهادر جهنم کرده بود. جایی که خــودش گفته بود امن امن است، کشتارگاهش ساخته بود.

منصور در مقابل ســر بهادر که هنوز در دست مصطفا بود، زانو زد و به چشم‌هایش نگاه کرد:

- امروز برایم از کمرســبز احوال دادند که تو شــب گذشته آن‌جا بودی و صبح پیش از طلوع رفتی. برایم گفتند که محسن‌خان با آمدنت خیلــی ناراحت بوده، فهمیدم که از تهمینه خواســتگاری کرده‌ای. ببین که چگونه تقدیر و سرنوشت کارش را می‌کند. تهمینه نصیبت نبوده، می‌گویند پیوند زن و شــوهر از ازل بســته می‌شود ومن باور نمی‌کردم، اما حالا باور دارم. حالا که کله‌ات را مصطفا آورد، باور کردم.

منصور این‌را گفت، دستش را برد و چشم‌های بهادر را بست:

- به‌من نگاه نکن! نگاه مرده را دوست ندارم.

منصور ناگهان به موی بهادر چنگ زد:

- مصطفا رهایش کن! بده به من!

مصطفا ســر بهادر را رها کرد و منصور با گرفتنش، دستی به موی دراز و خون آلود بهادر کشید و گفت:

- حالا این موی پرپشــت و زاغت دیگر نیازی به شانه زدن ندارد. رفیق! روا نداشتم تو را به این حال و روز ببینم. مصطفا سرت را از تنت جدا کرد و حال کله‌ی گردت به توپ فوتبال می‌ماند.

او این را گفت و ناگهان سر بهادر را به پیش پای جمعه انداخت. جمعه وحشت کرد و چند گام به عقب گذاشت. منصور گفت:

- جمعــه شــوت کن! حالا دیگر ســر گرد بهادر به تــوپ فوتبال می‌ماند. شوت کن!

جمعه نگاهی به منصور کرد و خندید:

- قوماندان‌صاحب! تا حال با کله‌ی آدمیزاد فوتبال نکردم.

- حالا بکن! شوت کن دیگر!

جمعه از چند قدمی دوید و با تمام قوت پا به سر بهادر کوفت. سر بهادر چند متر دور پرتاب شــد و بعد بر روی ســنگفرش مرمری دهلیز بــه غلت افتاد و بــه موی درازش پیچید و نزدیک پای منصور ایســتاد. منصور قهقه زد و پا بر آن کوبید. سر دو باره چرخ زنان به‌سوی جمعه رفت و این بار تا جمعه خواســت پا بلند کند، مصطفا دوید و ســر بهادر را برداشت و گفت:

- منصورخان نکن! رفیقت بوده، نانش را خورده‌ای!

منصور با نارضایتی گفت:

- مصطفاخان! بگذار فوتبال کنیم. هر روز مانند این، کله‌ی گردی پیدا نمی‌شود.

مصطفا سر بهادر را دو باره در خورجین گذاشت و گفت:

- نکن منصورخان! به یازده خانواده‌ای فکر کن که فرزندان شان‌را

از دست دادند. من صدای شیون و فریاد شان را می‌شنوم.

منصور قدمی جلو گذاشت و پرسید:

- همه کاروان یازده نفر بود؟

مصطفا جوابی نداد، اما جمعه گفت:

- بلی قوماندان صاحب! یازده نفر با یازده اسب بودند. اسب‌ها حیف شدند. هر کدام هشتاد- نود هزار می‌ارزید.

- در کجا گیرشان کردید؟

- از قریه قتُس بالاتر، در گردنه‌ی نرکوه. جایی که دره تنگ و تاریک می‌شود. اما این مصطفا چه آدم خطرناکی است! در جایی کمین کرد که نه راهی به پیش داشتند و نه راهی به پس و نه هم دیدی برای جنگ. فقط ظرف پنج دقیقه سوراخ سوارخ شان کرد.

- مصطفا، مصطفا است. این هراتی عاق شده مغز جنگی دارد. امروز برایش جایزه می‌دهم. جایزه‌ای می‌دهم که نظیرش را در خواب هم ندیده باشد.

منصور با گفتن این جمله به‌سوی اتاقش رفت و لحظه‌هایی بعد با تفنگ کلاشینکوفی برگشت و گفت:

- بگیر مصطفاخان! هنوز گریس‌هایش پاک نشده، نو نو است.

مصطفا نگاهی به تفنگ انداخت و گفت:

- منصورخان! من تفنگ کار ندارم. یکی دارم، بس است.

- نه، تفنگ کهنه‌ات را بگذار! به شانه‌ات زیب ندارد. می‌خواهم پس از این تفنگ نو را در شانه داشته باشی!

مصطفا دل و نادل تفنگ را گرفت و از دهلیز بیرون رفت.

شب دامنش را بر روی شهر هموار کرده بود و تا هنوز مهتاب از پشت کوه‌ها سر بر نیاورده بود، آسمان شهر به خیمه‌ی سیاه می‌مانست.

مصطفا به اتاقی رفت که در کنج قلعه داشت. اریکنی را روشن

کرد و به وسط اتاق بر روی گلیم رنگ و رو رفته‌ای که سوراخ‌هایش بیتشر از گل‌هایش بود، گذاشت و سپس رفت خودش را به دیوار تکیه داد. تمــام جانــش درد می‌کرد. هیچ وقتی خــودش را این قدر ناتوان و ضعیف احساس نکرده بود: مرا چه شده است؟ مگر من همان مصطفایی نیســتم که ســرما و گرما بــه تنم رخنه نمی‌کرد، مگــر من همان مردی نیستم که در سرمای کوه‌ی دوندر در زیر برف ساعت‌ها پهره می‌کردم و تنم نمی‌لرزید. چه زود ناتوان شــدم. چه زود پیر شــدم. ناگهان بغض جانگــدازی به تنش خزید. آهی از ســینه‌اش کنده شــد: من کی‌ام؟ در کجــا بودم و به کجا آمدم؟ این‌جا آینده‌ام چیســت؟ این‌جا عاقبت من چیســت؟ آینده‌ام کدام اســت؟ من به کجا آمده‌ام؟ چرا به یک اشاره، ســر از تن جــدا می‌کنم؟ امروز برایم منصور تفنــگ نو و جدیدی داد. تفنگ نوی داد تا بیشــتر بکشــم. جلاد شدم. از من جلاد ساختند. امروز گــردن بهادر را مانند گــردن مرغی بریدم، دلم نلرزید. امروز در نرکوه قتل عام کردم و پاداشــم یک تفنگ شــد تا بیشــتر بکشــم. پدرم هم تا جوان بود و نیرو داشــت آدم کشــت. به اشاره‌ی نادر مردم را به خاک و خون کشید. خدایا! من پا در جای پای پدر گذاشتم. پدرم، سگ نادر بود و حالا من ســگ منصورم. مرا «هوشــت» می‌کند و من تکه و پاره می‌کنم. از من ســگ درنده ســاخته اســت. من دیگر دل سنگ دارم. از کشتن، بستن و دریدن نمی‌ترسم.

مصطفــا دیگر توان نشســتن و تکیه دادن به دیوار را هم نداشــت. خــودش را رهــا کرد و یک پهلو بر روی تشــک افتــاد و صورتش به تشــک چرکین چسپید. دســتش را برد و بویید، دستش هنوز بوی خون می‌داد. هنوز لکه‌های خون بهادر را در خود داشت.

بهادر را امروز کشــتم و ســرش را از تنش جدا کردم. هر چه بود، هر کی بود، جوان بود. هم ســن و ســال من بود، اما منصور ســرش را

شــوت کرد. با سرش فوتبال کرد. با سر کسی که سال‌ها آشنایش بود، فوتبال کرد و دلش نلرزید. ســرش را شوت کرد و قهقه خندید... بخند منصور! بخند. روزگار به کامت اســت. تا ســگ‌های مثل من داری چه غم داری! بخند. اما من دیگر جلادت نسیتم. دیگر غلامت نیستم. همان جمعه بولاغ لاشــخور مبارکت باشــد. برو! ارمان مصطفایی که از کوه و کمر برایت سر می‌آورد را به گور ببر!

پلک‌هایش ســنگین شده بود و ســرش گیج می‌رفت. می‌خواست قدری بخوابد و خوابید.

* * *

مصطفا صبح وقت با سر و صدای دلدار از خواب بیدار شد:

- مصطفاخان! کجایی؟ از دیروز تا به حال تو را می‌پالم.

مصطفا که هنوز خواب داشت، چشم‌هایش را مالید و با نارضایتی پرسید:

- دلدارخان! خیریت است؟

- خیر و خیریت است. از سبحان پدر سابقت خط آمده است.

مصطفا با تعجب نگاهی به او کرد و گفت:

- چه؟

- دروغ نمی گویم.

او این را گفت و دست به جیب کرد و با بیرون کشیدن کاغذی، گفت:

- نگاه کن! نامه‌ی سبحان‌خان است.

- آدرس مرا از کجا پیدا کرده؟

- چه می‌دانم. نامه‌ی خصوصی کسی را نمی‌خوانم.

- خوب بگیر بخوان! من اجازه‌ی آن را به تو می‌دهم.

- شیرینی دارد؟

- دارد، دارد. تو بدون شیرینی سلام کسی را هم علیک نمی گویی.
- خوب روزگار شـاعر همین اسـت. اگر من هم مثل شما از میل تفنگ نان می‌خوردم، حالا به دیگران شیرینی می‌دادم.
- بگیـر بخوان! این‌قدر نگران شـیرینی مبـاش! گفتم که می‌دهم، می‌دهم.

دلـدار کـه جواب محکمی گرفتـه بود، کاغذ را بـه عینک‌هایش نزدیک کرد و خواند:

«مصطفاخان! برایت سـلامی ندارم. ظاهر از چغچران آمد و برایم گفت که تو دل ندامت و برگشت نداری. آدرس تو را او به‌من داد. وقتی از کوه «آسـمایی» برگشتم، مادرت چشـم در راه تو، در زیر چوکات دروازه خشـک شـده بود و مرده بود. تن خشـکیده‌ی او را مانند کنده چوبی به خاک سپردیم. تو دیگر مادری نداری. خدا او را بیامرزد...»

مصطفـا دیگرصدای دلدار را نشـنید. دیگـر نفهمید که پدرش چه نوشـته است. دنیا دور سرش چرخید. چشم‌هایش سیاهی رفت. گلویش گرفـت و دلش ریخت. مـادرش مرده بود. چشـم در راه مرده بود. در انتظـار مـرده بود. ناگهان مـادرش را دید که در زیر چـوکات دروازه خودش را به در تکیه داده اسـت و به کوچه نگاه می کند. چشـم‌هایش سرخ و پر اشک است. دستش را بر روی سینه گرفته است و می گوید مادر چیزی در سینه‌ام می‌خلد، بیا که احساس می کنم مرگ بالای سرم پـر می‌زند. بیا کـه یک‌بار به قد و بالای تو نگاه کنـم. بیا که یک‌بار دیگر به چشم‌های بره‌ی خود نگاه کنم. بیا که فدای کاکل‌هایت شوم. بیا دستم را بگیر که پایم به لب گور رسیده است. بیا که تریاک پدرت را نا به‌کار کرده است و به مرده‌ی متحرکی می‌ماند. بیا که هر دوی ما رفتنی هستیم. تو را نادیده از این جهان آرمان به دل می‌رویم.

- مصطفاخان! خدا مادرت را بیامرزد! نامه را خواندم، تمام شد...

مصطفا کر شده بود. خبر مرگ مادر، کمرش را شکسته بود. خدایا! چه به حال و روزم آوردی، یک مادر داشتم و رفت. در این دنیا یک مادر داشتم و او هم مرد. ناگهان گله از خود کرد: نه خدا مقصر نیست. مقصر خودم هستم، از دست خودم است. اگر من تفنگ برنمی‌داشتم و به کوه‌ها متواری نمی‌شدم، مادرم نمی‌مرد. اگر کسی را نمی‌کشتم و فراری نبودم، حالا مادر داشتم. او را به داکتر می‌بردم، برایش دوا می‌خریدم. خدایا! مادری هم داشتم، مرد. مرد و رفت. پدرم هم مرا عاق کرد. دیر یا زود او هم می‌میرد. تریاک او را می‌کشد... پس دیگر من هیچ‌کسی را ندارم. پس دیگر کسی منتظرم نیست. پس دیگر کسی چشم به راهم نیست. دیگر این جلاد مادری هم ندارد...

- مصطفاخان! گفتم خدا مادرت را بیامرزد! دستت را به جیب کن!

مصطفا تکانی خورد و به دلدار نگاه کرد و با صدایی که گویی از دور دست شنیده می‌شد، گفت:

- چه می‌گویی؟ دلدارخان!

- دستت را به جیب کن و شیرینی‌ام را بده!

آه خدایا! این چه دنیایی است؟ مادرم مرده است و او شیرینی می‌خواهد.

- چُرت نزن مصطفاخان! همه می‌میریم. آخر همه مردن است. دیروز مادرم من مرد، امروز مادر تو و فردا مادر دیگری می‌میرد.

مصطفا دستش را به جیب کرد و پول‌هایش را کشید. همه دارایی‌اش دو- سه هزار افغانی بود. آن‌ها را در میان دست دلدار جابه‌جا کرد و گفت:

- برو دلدارخان دعا کن!
دلدار نگاهی به پول‌ها انداخت و گفت:
- مصطفاخان! این پول‌ها زیاد است. خیلی دادی!
- برو دلدار خان! مرا دیگر پولی در کار نیست.
دلدار پول‌ها را به جیب کرد و درحالی که به‌سوی دروازه می‌رفت، گفت:
- غم نخور! زندگی سر خودت باشد.

دلدار با خوشحالی از اتاق بیرون شد، اما هنوز چند قدمی از اتاق دور نشده بود که شلیک تفنگ او را بر جایش میخ‌کوب کرد. به‌عجله به اتاق برگشت. مصطفا در میان اتاق غرق در خون افتاده بود. گلوله مغزش را پاشان کرده بود و به دیوار کوفته بود. دلدار وحشت زده به بیرون دوید.

با صدای تفنگ، منصور و جمعه بولاغ هم از ساختمان بیرون آمده بودند.
منصور با دیدن دلدار پرسید:
- چه گپ شد؟ کی شلیک کرد؟
دلدار زبانش بند بند شد:
- مص... مصط... مصطفا خود...ش را... کشت.
منصور تکانی خورد و با تعجب پرسید:
- چرا؟
- خبر بدی... شنید، تاب و توان...ش را از دست... داد.
- چه خبری؟
- پدرش... از هرات... خط روان کرده بود و گفته بود که...

مادرش مرده است.

- پدر لعنت! کسی هم خودش را به‌خاطر مرگ مادر، کشته است؟

- نمی‌دانم منصورخان! نمی‌دانم. از اول هم احوال خوشی نداشت.

- ای وای چه آدمی را از دست دادم. چه دلاوری بود! حیف شد.

ناگهان منصور خشن شد و پرخاش کرد:

- بی‌ناموس صبح وقت رفتی و برایش خبر «غال اکه» دادی؟

- منصورخان به‌خدا نمی‌دانستم که در خط چه نوشته است. کف دستم را بو نکرده بودم.

منصور وای وای کرد و گفت:

- نمی‌گذاشتی، دستش را می‌گرفتی! او را می‌آوردی نزد من تا نصیحتش کنم. او خود را کشت و تو پدر لعنت تماشا کردی، نمی‌گذاشتی! برایش می‌گفتی که مادر یک روز نه یک روز می‌میرد. برایش می‌گفتی که در این ملک هیچ کس تا حال به‌خاطر مرگ مادر خودکشی نکرده است. نمی‌گذاشتی او را!

- منصورخان! تا وقتی من در اتاقش بودم، دست به تفنگ نبرد. من همین حرف تو را برایش زدم و برایش گفتم که مادر یک روز نه یک روز می‌میرد، برایش گفتم که مادر من هم مرده است. او چیزی نگفت و به طرفم نگاه کرد. من از اتاقش بیرون شدم و هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم که تفنگش صدا کرد.

منصور سر نعش مصطفا نرفت. توان دیدن او را نداشت. نمی‌خواست قهرمانش را غرقه در خون ببیند. به مرگ هیچ کسی تا حال خم به ابرو نیاورده بود، اما از مرگ مصطفا خاطرش رنجیده بود. ناراحت شده بود و با خود می‌گفت: مصطفاخان! نظر شدی، چشم‌های خودم نظرت کرد. بهادر تو بودی، نه آن موشی که به دست تو کشته شد.

منصور لحظه‌هایی با ناراحتی این‌طرف و آن‌طرف قدم زد و

ناگهان واپس به ساختمان برگشت و به جمعه گفت:

- بگیر والی را رخ کن!

جمعــه رفــت و از اتاق منصور موبایل را آورد و به والی زنگ زد. بعد از چند تود، کسی بلی گفت. جمعه گوشی را به منصور داد و او بعد از احوال پرسی گفت:

- والی صاحــب! بهــادر رفت پشــت کلاهش، ســرش را دیشــب آوردند. اما من بهای بزرگی پرداختم در جنگ ســختی که با او امروز داشــتم یکی از بهترین نفرهایم را از دست دادم. برای قوماندان خارجی بگو که امرت به‌جا شد، اما هزینه‌ی سنگینی داشت. منصور از تو پاداش می‌خواهد.

والی که باورش نمی‌شد، گفت:

- منصورخان! شــوخی نکن، بهادر به این آســانی کشته نمی‌شود. کس دیگری را کشته باشی!

- جناب والی صاحب! با تو شــوخی ندارم. وقتی می‌گویم بهادری دیگر نیســت، نیســت. خیالت راحت باشــد. من حالا سرش را به دست جمعه برایت می‌فرستم تا باور کنی.

منصور تلیفون را قطع کرد و به جمعه گفت:

- بگیر خورجین را به ولایت ببر و سر بهادر را به پیش والی بنداز تا به کشته شدنش یقین کند.

جمعــه به‌ســوی خورجیــن رفت و تا دســتش به خورجین رســید، منصور صدا زد:

- وقتــی اطمینــان او حاصل شــد، ســر بهادر را پس بــه خورجین بیندازی و بیاوری، کارش دارم.



آســمان روشــن‌تر و زلال‌تر از شب پیش بود. ماه به وسط آسمان خزیده بود و چادر شب یک دامن ستاره داشت. سواری که دو شب پیش بر سرین سمند قمچین زده بود و تاخته بود، بر می‌گشت. می‌آوردنش. او را نثار می‌آورد. تنه‌ی بی‌سرش را انداخته بودند بر روی مادیان پیری که با برداشــتن هر قدمش در ســربالایی کج و پیچ کمرسبز، می‌نالید و هن هن می‌زد. دیگر نه بهادری بود و نه سمندی. بهادر با یک گلوله‌ی سربی داغ از روی سمند نگون شده بود و در یک لحظه‌ی کوتاه، کوتاه بــه انــدازه‌ی پلک زدن، زبانش در گلو مانده بود و نگاهش در چشــم و دســتش در ماشــه. و حال ســرش در جایی بود و تنش در جایی. سرش را بــرده بودند برای ثبوت نبودنــش و تنش را آورده بودند برای ثبوت بودنش. برادر زاده‌ای سوراخ سوراخ شده‌اش را هم در کنارش بر روی مادیــان انداخته بودند تا یکی به‌دیگری گواهی بود و نبود باشــند. تا با زبان بی‌زبانی بگویند که بر ایشان چه گذشته است. گواه صبحی باشند که گلوله‌ها چون باران بر سر شان ریخته بود و تا رفته بودند نگاه کنند،

دیگر زمین و زمان تاریک شــده بود. دیگر چشمی برای نگاه کردن و جایی برای دیدن نداشتند.

دو روز پیش بود که در کنارش نشسته بودم. به او از شلاق خوردن تهمینــه و آمدن پرویز گفته بودم. برایش گفته بودم که منصور گردن زن آینده‌ات را زخمی کرده است و او را به بالین انداخته است. سرش را پایین انداخته بود، گویی خنجری بر ســینه‌اش خورده باشــد، سوخته بود و آه برنیاورده بود و بعد گفته بود سلامت باشی نثارخان! خوب شد آمدی، من به زودی این قضیه را ته و سر می کنم.

چــه زود نگونش کرده بودند و چه بی‌رحم ســرش را از تنش جدا کرده بودند. باور نثار نمی‌شد که بهادر مرده باشد. بهادر مرگ داشت؟ کســی که با هیبتش تن چغچــران می‌لرزاند، مرگ داشــت؟ نثار با هر گامی که اسبش برمی‌داشت نگاهی به جسدهای طناب پیچ شده‌ی پشت مادیان می‌انداخت و موی بر بدنش ســیخ می‌شــد: مرده است؛ کشتنش. چه آسان سر از تنش جدا کردند. این کدامین دست بوده است که کارد بر گلوی بهادر کشــیده اســت؟ این کدامین فرعون بوده است که پوز بهادر را بر خاک مالیده است؟ سوال پشت سوال. همه بی جواب. سایه‌ی نثار بر روی اسب به شبحی می‌مانست که درگیر جنگی در درون است. ســایه اســب و نثار گره بر یکدیگر خورده بود و با هر گامی که اســب به جلو می گذاشــت ســایه از این ســنگ به آن سنگ می پرید، کوتاه و دراز می‌شــد. می‌خمید و می جهید. نثار وحشــت کرد. دســت و پایش لرزید و سایه لرزید. نثار کمی آن‌طرف‌تر جایی که سایه‌ی مادیان با تن بی‌ســر بهادر بر روی زمین می‌خزید، نگاه کرد. دلش ریخت و نفسش بند شــد. اسب، سواری نداشت. سوارها دیگر کوله بار شده بودند. طناب پیچ بودند و سایه‌ی شان مانند موجی از روی سنگی به‌سنگی و از روی

گیاهی به گیاهی کشیده می‌شد.

نثار به میانه‌ی قریه رسـید. اسـب‌ها را در مقابل مسجد نگه داشت. جسـدها را از روی مادیـان پایین کـرد و بر روی صُفه‌ی مسـجد برد و کنـار هم گذاشـت. پتویش را بر روی آن‌ها کشـید و خود رفت به دیوار تکیه کرد. مردی که گاه‌گاهی دسـت به جیب می‌کرد و مشـت پولی برایش می‌داد، دیگر گوشی برای شنیدن خبرهایش نداشت. دیگر نمی‌توانسـت سری شور دهد و دسـتی به جیب کند. جسدش را آورده بود تا جنازه‌اش را بخوانند و به خاک بسپارندش.

نثار نگاهی به آسـمان کرد. هوا اندکی روشـن شـده بود و شب، صبح دیگری می‌زایید. پس می‌آیند. نماز صبح نزدیک اسـت. جسدها را تحویـل شـان می‌دهم. بهـادر هر چـه برایم داده بـود، پس گرفت. گوشـت‌هایم را ریخت. نفس‌کن شدم. در عمر پدرم جنازه‌ی سربریده ندیده بودم. هیچ وقتی در شب جنازه‌ی خون چکان به‌جایی نبرده بودم.

دروازه‌ی مسجد بر روی پاشنه چرخید و ملا کریم به داخل آمد و بدون آن‌که نثار و جسدهای روی صُفه را دیده باشد، برای وضو گرفتن به سمت جوی رفت. نثار از جایش برخاست و صدا زد:

- کریم‌خان!

ملا کریم برجایش ایستاد و رو برگشتاند:

- کی هستی؟ خیریت است؟

- نثار هستم. خیریت هم نیست. دوتا جنازه دارم.

ملا کریم نزدیک رفت و با تعجب پرسید:

- جنازه داری؟ جنازه‌ی چه، جنازه‌ی کی؟

- جنازه‌ی بهادر و برادر زاده‌اش رحیم.

ملا کریم بر جایش میخ شد و ترسید:

- چه... چه گفتی؟ کی... کی؟
- جنازه‌ی بهادر و رحیم است.
- چه می گویی مرد! دیوانه شدی؟
- بیا نگاه کن!

ملا کریم نزدیک رفت و پتو از سر جسدها کنار زد. رحیم را فوری شناخت و با دیدن تن بی‌سر جسد دیگر به حیرت افتاد:

- این دیگر کی است؟ سرش کجاست؟
- بهادر است. سرش را بریدند و با خود بردند.
- کی بریده است؟
- خدا می‌داند. در نرکوه راه شان را گرفتند و یازده نفر را سوراخ سوراخ کردند. سر بهادر را هم بریدند و با خود بردند.

پتو از دست ملا کریم افتاد. از روی جسدها قد راست کرد و توبه کشید. به لب جوی رفت، وضو کرد و سپس به پشت بام بالا شد و اذان داد.

دقیقه‌هایی بعد، بزرگ‌های کمرسبز که محسن قریه‌دار، کمال و پرویز هم در میان شان بودند، دسته دسته به مسجد رسیدند و از کشته شدن بهادر و برادر زاده‌اش آگاه شدند. همه رفتند و به جسدها نگاه کردند و به وحشت افتادند. ناگهانی هزار سوال بی‌جواب به سر اهالی هجوم آورد. محسن، کمال و پرویز کنارهم ایستاده بودند. هر سه همسان می‌اندیشیدند: خدایی است که از بنده‌اش به کار دارد. خدایی است که ظلم را می‌بیند و خدایی است که فرشته‌ای را به‌نام تهمینه دوست دارد.

پرویز نگاهی به آسمان انداخت. ستاره‌ی صبح، برسر قله‌ای که دل آسمان را پاره می کرد، سو سو می‌زد و تا شب دیگر و صبح دیگر نیت خدا حافظی داشت. ها، ها دوستت دارم. خاطرخواهت هستم. من

ها گفته بودم. از گفته‌ام پشـیمان نیستم. حالا بعد از نماز، خودم می‌آیم و خـوش خبری مردار شـدن بهـادر را برایت می‌دهـم و می‌گویم که تهمینـه‌ی خواب‌هایم توهسـتی. می‌گویم که به اندازه‌ی دنیا دوسـتت دارم. قـدری انتظار بکش! کارم که در کمرسـبز تمام شـد، بر می‌دارم و می‌برمت. می‌برم به جایی که دسـتی برای شـلاق زدنت نباشد و نیتی برای سـتاندنت. همه را بی‌غم می‌کنم و دل رمیـده‌ات را آرام می‌کنم. قول است. به من باور داشته باش!

هـر کـس چیزی گفت و هر کـس نظری داد، اما ارباب محسـن آن‌ها را به آرامش دعوت کرد:

- بر روی صفه دو جسـد گذاشـته شده اسـت. یکی بهادر است و دیگـری رحیم بـرادر زاده‌اش. حالا این قضیه چه‌گونـه و چطور اتفاق افتـاده اسـت، گپ بعدی اسـت. نماز را کـه ادا کردیم با هم مشـوره می‌کنیم که برای کفن و دفن چه کنیم. تبصره‌ها را بگذارید برای بعد.

او این را گفت و رو به ملا کریم کرد:

- ملا صاحب! یاالله نماز را شروع کن که قضا نشود!

با ادا شـدن نمـاز تعدادی برای خبر کردن اهالی به بیرون مسـجد دویدند و تعدادی به گرد ارباب محسـن حلقه زدند. محسـن ابتدا رو به نثار کرد و گفت:

- خـوب نثارخـان! حالا با آرامش خاطر و بـدون لرز بگو که چه اتفاق افتاده است؟

نثار با گوشـه‌ی آستین عرق گردنش را پاک کرد و با کلمه‌های شمرده‌ای گفت:

- مـن بـه قریه‌ی قتُس رفته بودم و بهـادر را در خانه‌ی حیدرخان

دیدم. آن‌ها روز را آن‌جا بودند و شب ساعت هشت به‌سوی قریه‌ی ما حرکت کردند و مثل این‌که بهادر با خودت کار داشت...

محسن حرف او را قطع کرد و گفت:

- درست است، بهادر این‌جا آمد. سر شب آمد و صبح ناشده، رفت. آمده بود که از کار پرویز بداند. نگران کار او بود، اما وقتی ما برایش گفتیم که کار پرویز غل و غشی ندارد، قناعت کرد و رفت. همه مردم قریه از آمدن و رفتنش خبر دارند.

نثار سر پایین انداخت و گفت:

- من به قتُس رفته بودم که از بچه‌های عمه‌ام احوال بگیرم. قصه‌ی برق و آب را من برای‌شان گفتم. شما فکر بدی نکنید.

- نه، نه نثارخان! تو گپ را کج مکن! باقی قصه‌ات را بگو!

نثار چشم از زمین برداشت و به محسن دوخت:

- صبح وقت بود که بهادر واپس به قریه‌ی قتُس برگشت و به جای حیدرخان آمد، اما به خانه نرفت. سرپایی چای خورد و گفت که نیمه شب در خانه‌ی محسن‌خان گوشت یخنی خورده و سیر سیر است. او چند پیاله چای در باغچه‌ی مقابل خانه‌ی حیدرخان سر کشید و گفت که به قرارگاه نرکوه می‌رود. گفت که کارهای عاجلی دارد که باید انجام دهد. حیدرخان هم خواست با او برود، اما بهادر گفت نه، از نرکوه باری می‌فرستد و او باید به هرات روان کند. حیدر برایش گفت که اگر رفتنی هستی، برو! تا زود تر به قرارگاه برسی و بار را بفرستی. او گفت که چند نفر از بچه‌های تازه نفس را هم شب به آسیاب دم دره‌ی نرکوه روان کرده است و آن‌ها منتظرش هستند. بهادر رفت و حیدرخان را به قریه نگه داشت و نگذاشت که به نرکوه برود، اما نزدیک‌های چاشت چوپانی آمد و گفت که در تنگی کوه همه را کشتند و سر بهادر را از تنش جدا کردند.

نثار آهی کشید و ادامه داد:

- بعد از شــنیدن این خبر حیدر با تفنگدارهایش به نرکوه دوید و سنگ سنگ کوه و کمر را پالید. هیچی نیافت و طرف‌های شام بود که با یازده میت به قتُس برگشت. نه نفر از جوان‌های قتُس بودند. هر خانه شــیون داشت، هرخانه جوانی را از دست داده بود. قتُس جهنم شده بود. خرد و بزرگ می‌گریســتند و حیدر به مار زخمی می‌مانست. می‌گفت پیدای شان می‌کند. می‌گفت زنده پوست شان می‌کند. می‌گفت حال و روزی بالای شان بیاورد که دل سگ به حال شان بسوزد.

نثار این را گفت و خاموش شد و ارباب محسن بعد از چرتی گفت:

- خــوب حــالا کار کــی بوده و از کــی نبوده ایــن را می‌گذاریم بــه حکومــت و حیدر، اما وظیفه‌ی من به عنوان قریه‌دار این اســت که کاغذی به ولایت بنویسم و حکومت را آگاه کنم و همچنان نفری هم نزد منصورخان بفرســتم تا او هم در جریان باشــد. فردا کسی یخن ما را نگیرد که چرا اطلاع ندادیم.

ارباب محسن رو به برادرش کرد و گفت:

- کمال‌خان پس تو زحمت این کار را بکش! اسبت را سوار شو و سر راهت اول برو نزد منصور و او را در جریان بگذار و بعد کاغذ مرا به ولایت ببر و برگرد که ترتیب دفن میت‌ها را بدهیم.

کمال «به‌چشــم گفت» و همان‌جا ایستاد تا برادرش کاغذی برای حکومت بنویسد.

پرویز آهســته از مسجد بیرون شد و به‌محض از در بیرون رفت با قدم‌های تیز خود را به حویلی ارباب محسن رساند. دم دروازه صنوبر نان می‌پخت و تا چشمش به پرویز افتاد. روفه بر سر تنور گذاشت و گفت:

- پرویزخان! مردهای ما کجا شدند؟

- در مسجد هستند.

- به چای صبح نمی‌آیند؟

پرویــز جوابــش را نداد و از همان‌جا به کلکیــن اتاق تهمینه نگاه کرد.

- پرویزخان! جوابم ندادی، مردهای ما به چای می‌آیند یا خیر؟

پرویز مانند این‌که صدایی نشــنیده باشــد چند قدم به پیش رفت و از نبش تنورخانه، نظری به حویلی انداخت. صنوبر که پرویز را بی‌تاب دید، گفت:

- نیمروزی! چرا هوش از ســرت پریده؟ کجا را نگاه می‌کنی؟ نه که چشم به تهمینه داری؟

پرویز تکانی خورد، پا پس کشید و با رنگ پریده گفت:

- خاله صنوبر چه می‌گویی من... من...

- نیمروزی چرا زبانت بند بند می‌شود؟ نزدیک تر بیا!

صنوبر این را گفت، خاده‌ی تنور را برداشت. دست به کمر زد:

- نزدیک بیا، نترس!

پرویز یک‌بار دیگر به لکنت افتاد:

- خا...خاله... من...من... آمدم که...

- فهمیدم که برای چه آمدی! چند روز است که می‌خواهم دور از مردهای مان با تو گپ بزنم و برایت بگویم...

پرویز حرف او را قطع کرد:

- خاله‌جان! قســم به‌خدا اســت که منظور بدی نداشــتم. آمده‌ام به تهمینه خوش خبری بدهم که بهادر را کشتند. بهادری دیگر نیست.

خاده‌ی تنور از دست صنوبر افتاد:

- راست می‌گویی؟

- به‌خــدا راســت می‌گویم. مرده‌اش را به مســجد آوردنــد. برادر زاده‌اش را هم کشتند.

صنوبر آن‌چه می‌خواست به پرویز بگوید، فراموش کرد:

- آمدی که برای تهمینه خوش‌خبری بدی!؟ مرگ کسی برای ما خبر خوش نیست. جوان بود؛ حیف شد.

پرویز با شنیدن حرف‌های صنوبر از آمدنش پشیمان شد. خواست برگردد. صنوبر به صورت خجل او نگاه کرد و گفت:

- خوب حالا که نفس سوخته آمدی برو و برایش بگو. برایش بگو که دل آرام شود. چرا ایستاده‌ای؟ به اتاقش است. بدو!

پرویز تکانی خورد و به‌سوی دروازه حویلی دوید. صنوبر پُخ زد:

- کجا رفتی؟ از این طرف.

پرویز ایستاد و واپس دور خورد و بعد از نگاه تیزی به صنوبر که او را می‌پایید و به دست پاچگی‌اش می‌خندید به نرمی از مقابلش رد شد و تا رد شد به دویدن شروع کرد و از میان باغچه کمربُر زد و خود را به پشت دروازه‌ی اتاق تهمینه رساند. لحظه‌هایی همان‌جا ایستاد تا نفس‌هایش آرام گیرد. سپس دروازه را آهسته زد و تهمینه صدا کرد. تهمینه که هنوز خواب بود با صدای پرویز از خواب بیدار شد و سر از لحاف بیرون کرد. پرویز دروازه را گشود و پا به داخل گذاشت. پرده را کنار زد و همان‌جا ایستاد. ناگهان نگاهش در نگاه تهمینه گره خورد. فراموش کرد. همه چیز از یادش رفت. فراموش کرد که برای چه آمده است. صدای تپش قلبش را شنید و زبانش بند آمد.

- نیمروزی اگر تصمیم به فرار گرفتی، اول بنشین ماماهایم را قناعت بده! من بدون رضایت آن‌ها زنت نمی‌شوم.

چه شیرین و چه دل‌انگیز «نیمروزی» گفت. این صدا چه نازی داشت؟ چه آهنگی داشت؟ چه دلنواز بود. «اگر تصمیم به فرار گرفتی، اول بنشین ماماهایم را قناعت بده! من بدون رضایت آن‌ها زنت نمی‌شوم.» این جمله روح و روان پرویز را برد. چند بار در

گوشش تکرار و تکرار شد. می‌خواست فریاد بزند و بگوید که تهمینه! تــو چقدر زیبایــی! چقدر دلخواهی! چقدر حســینی! تو نــوری و به ماه می‌مانی! ماماهایت راضی به رضای تو هستند. مرا از آن‌ها مترسان!...

- چه می‌خواســتم برایت بگویم؟... از یادم رفت... با دیدنت خودم را فراموش کردم... فکرهایم گریخت...

تهمینه از ته‌ی دل خندید:

- نیمروزی تا مرا می‌بینی دست و پایت را گم می‌کنی و بی‌هوش و حواس می‌شوی! عاشق شدی؟

پرویز جوابی نداد، اما گفت:

- ها ها یادم آمد... آن‌چه می‌خواســتم برایت بگویم به یادم آمد... تهمینــه خبر خوشــی برایــت آورده‌ام!... بهادر را کشــتند و ســرش را بریدند... دیگری بهادری نیست که خواستگارت باشد...

تهمینه با ناباوری پرسید:

- راستی؟

- راســت می‌گویم. به‌خدا راســت می‌گویم. مرده‌اش را به مســجد آورده انــد و ماماهایــت آن‌جا هســتند. ترتیب نماز جنــازه و دفنش را می‌گیرند.

تهمینــه لحــاف را کنار زد و بر روی جایش نشســت و اندامش را با پیراهن آبی گل‌داری که پوشــیده بود به تماشای پرویز گذاشت. بار دیگر دست و پای پرویز لرزید. دوست‌داشتن و خواستن در او فغان کرد. وسوســه شــد و تمام وجودش تمنای او کرد، اما ترسید و رو برگشتاند. گامــی به عقب رفت و پرده را رها کــرد. تهمینه به دنبالش صدا کرد:

- پس تا کفتار دیگری از راه می‌رســد، فکری به حالت کن! کوه و دره‌ی این‌جا پر از کفتار و شغال است.

پرویز از دروازه بیرون رفت و زیر لب گفت:

- می کنم، می کنم. قدری دیگر هم صبر کن!

مسجد پر از اهالی شده بود. گویی کمرسبز تعطیل شده است، هیچ دهقانی به سر زمینی نرفته بود و هیچ چوپانی گوسفند به کوه نبرده بود. هر کس می‌خواست تن بی‌سر بهادر را ببیند. رفته بودند بر روی تپه‌ای که بهادر قصد داشــت در آن قصر آباد کند، برایش قبر کنده بودند و منتظر کمال بودند که برگردد. نماز جنازه و دفن میت‌ها را تا رســیدن او معطــل کرده بودند. می‌خواســتند با آمــدن او خود را متیقن کنند که برای دفن بهادر از سوی کسی مانعی نیست.

از چاشــت گذشــته بود که کمال همراه با منصور رســید. با آمدن منصور کمرســبز پر از افراد مسلح شد و ناگهانی از کوچه و لب جوی، زن‌هــا و دخترهــای جوان بــه خانه‌هــا گریختند. منصور اســبش را در مقابل مســجد نگه داشت و به مســجد رفت و پتو از سر بهادر کنار زد. لحظه‌هایی به گردن بریده‌ی او نگاه کرد و ســپس اشــک ریخت و هق هق زنان گفت:

- رفیقم بود. مرد بود، بهادر بود... دست برادری داده بودیم... دست دوستی داده بودیم... با شنیدن نامش کوه می‌لرزید... شیر می گریخت... چه شــجاعی بود، حیف شــد. بهادر! جوانمرگت کردند... ارمان به دلت کردنــد... اما تو نگران نباش! من انتقامت را گرفتم. دســت کســی که سرت را برید، بریدم. مغز کسی را که تیر به سینه‌ات خالی کرد، داغان کردم...

منصور پتو را دو باره بر ســر بهادر کشــید و از جا برخاســت و با آواز بلند گفت:

- مردم کمرســبز! به یاد داشــته باشید که خون شــهید نمی‌خُسبد. خــون این جوان نامراد نخُســبید و نخشــکید، قاتل به ســزایش رســید.

انتقامش را گرفتم.

او این را گفت و سپس رو به جمعه بولاغ کرد:

– جمعه برو نعش قاتل را از سر اسب پایین کن و خورجین را هم به مسجد بیار!

جمعه به‌عجله به بیرون دوید و از روی اسب نعش مصطفا را پایین کرد و به شانه انداخت، به داخل آورد و به زمین انداخت و سپس با یک خیز رفت خورجین را آورد و به‌پیش پای منصور گذاشت.

منصور یک‌بار دیگر آواز بلند کرد:

– خدا لعنتش کند. خدا ته ترین دوزخ را نصیبش کند که با بی‌رحمی سر رفیقم را برید. اما جزایش را دادم. دین رفاقت را ادا کردم. نگذاشتم خونش هدر رود. انتقامش را گرفتم.

منصور به جمعه اشاره کرد که پارچه‌ی سفیدی را که پر از لکه‌ی خون بود از روی مصطفا کنار زند. جمعه به‌عجله دوید و با گشودن گره‌های پارچه، مصطفا را به دید اهالی روستا قرار داد. کاسه‌ی سر مصطفا متلاشی شده بود و خون بر صورتش خشکیده بود. چشم‌هایش بسته بود، گویی بی‌هیچ دغدغه‌ای به خواب رفته است. دست راستش را هم از بغل بریده بودند و بر روی شکمش گذاشته بودند.

منصور سینه صاف کرد و گفت:

– نام این قاتل کثیف مصطفا است و از هرات است. خارجی‌ها برایش پنج‌هزار دالر داده بودند که سر بهادر را بیاورد و این جانور لعنتی رفت و سر او را آورد. این خدا ناترس بهادر بی‌خبر را ناجوانمردانه به قتل رساند تا ارباب‌هایش را راضی کرده باشد و خود به چند قرانی رسیده باشد، اما بی‌خبر از آن بود که بهادر بی‌کس نیست، بی‌رفیق و بی‌یار نیست. بی‌خبر از آن بود که منصور نمی‌گذارد خون رفیقش به خُسبد. نا رسیده به خارجی‌ها به‌دام افتاد. همراه با ثبوت گرفتم او را...

جمعه بولاغ با شـنیدن گپ‌های منصور در دل خندید و خواسـت فریاد بزند که ای مردم ساده به حرف‌هایش باور نکنید. همه‌اش دروغ اسـت. کدام پول؟ کدام خارجی؟ خودش ما را فرسـتاد تا فرش بهادر را جمـع کنیم. خودش گفت که بهادری دیگر درکار نیسـت. خودش تفنگ سـناپیر را داد و گفت بروید سینه‌اش را بشکافید... آه خدایا این منصور دیگر چه جانوری است. این دیگر چه ابلیسی است. لعنتی دست مرا از پشـت بسته است. تا به حال این اعجوبه را درست نشناخته بودم. چه فلمی بازی می‌کند!

منصور سر خم کرد و دست به خورجین برد و سر بهادر را از آن بدر کرد. اهالی با دیدن سر بهادر و گردن خون پر او نالیدند، وای وای کردند و توبه کشیدند. منصور گفت:

- خدا نخواسـت تن بهادر بی‌سـر دفن شود. دوستش به‌درد خورد. نگذاشـت سـرش را ببرند و با آن فوتبال کنند و یا به پیش سـگ‌های شان بیندازند.

جمعه یک‌بار دیگر لاحول ولا کرد و با خود گفت: منصور برایت پشـت دست! تسـلیمت هستم. شاگردت هسـتم. تو دیگر چه موجودی بودی؟ تو پدر شیطان بودی و من خبر نداشتم...

منصـور سـر بهادر را بـرد و به جای بریدگی قرار داد و سـپس با دست اشاره به جسد کرد و گفت:

- تکمیل شـد. حـالا دیگر به دلم دردی نیسـت. رفیقم با سـرش بـه زیر خاک می‌رود. حالا ترتیب غسـل و نمازه جنازه‌اش را بگیرید. من دیگر دینی در مقابل رفیقم ندارم.

با تمام شـدن حرف‌های منصور، اقارب بهادر به‌سوی جسد مصطفا دویدند. از پاهایش گرفتند تا او را از مسجد بیرون کنند و تکه پاره‌اش کنند، اما منصور نگذاشت:

- های مردم! تکه پاره کردن این قاتل خونخوار حق شما است. من شما را درک می کنم، اما او به جزایش رسیده است و من باید جسدش را به حکومت تحویل دهم.

او با گفتن این جمله جمعه را نزد خود طلبید و در گوشش گفت:

- بی‌ناموس! بدو جسد مصطفا را از آن‌ها بگیر و پس در روجایی به پیچـان! رفیـق ما بود، مـرد بود. نگذار که این گوسـاله‌ها لگد مالش کننـد. جسـد را دو باره به بالای اسـب بینداز و ببر بـه قلعه تا در جای نامعلومی دفن کنیم. یا الله بدو!

جمعه ماشـیندارش را از شـانه پایین کرد و با یک خیز خود را به مردم رساند:

- دور باش! دور باش! به جسد غرض نگیر!

مردم جسد را رها کردند و جمعه تفنگش را واپس به شانه انداخت و مصطفا را دو باره در پارچه‌ی سفید پیچاند، به شانه افکند و از مسجد بیرون برد.

ارباب محسـن که رفته بود در کنار سـتارخان نشسـته بود و خود را به دیوار تکیه داده بود، با شـنیدن سـخن‌های منصور کلاوه شده بود. به سـخن‌های او شک داشـت. در پشت کلام او دروغ می‌دید. احساس می کـرد منصور فریب شـان می‌دهد. با خود می گفـت که این منصور روباه صفت است و با دمُش خلق خدا را فریب می‌دهد.

سـتارخان هم که عین فکر را داشـت سر به گوش محسن کرد و گفت:

- ارباب! من به گپ‌های این یارو شـک دارم. خدا می‌داند که باز در چه خیال است؟

محسن سر تکان داد و گفت:

- درسـت می گویی سـتارخان! ریش من و تو به این آسانی سفید

نشـده است. سـی سال است که سـینه‌های پر خون و گردن‌های بریده می‌بینیم و آخر کار می‌فهمیم که از ماست که برماست.

پرویز دو باره برگشــته بود. ولی این‌بار به مسجد نرفته بود. همراه بـا عثمان رفتــه بود در کنــار جویی که از مســجد بیــرون می‌آمد و با گردشــی از کنار میدانی مقابل مسجد ســر پایین می‌انداخت و با شتاب راه به زمین‌های قریه می‌برد، نشســته بود. عثمان غم به دل کرده بود و انگار کوهی از یاس بر شانه داشته باشد، مایوس بود:

- پرویزخان! ما مردم بد بختی هستیم، از همه‌ی مردم دنیا بدبخت‌تر هســتیم، تا امیدی پیدا می‌شــود و کاری شــروع می‌کنیم چیزی از غیب نازل می‌شود و کار ما را خراب می‌کند.

پرویز آهی کشید و گفت:

- راســت می‌گویی عثمان! هر روز جنجال تازه‌ای داریم. هر روز به غم نوی گرفتاریم. اما کســی به‌خیر خود نمی‌فهمد. شاید کشته شدن بهادر گره کوری را باز کرده باشد. شاید دل خدا به کسی سوخته باشد.

ناگهان چشم‌های عثمان برقی زد و با نگاهی به پرویز گفت:

- عجب خری هســتم. دلم برایش ســوخته بود که سرش را بریده اند. این ظالم خواستگار تهمینه بود و من پاک فراموش کرده بودم. اگر تهمینه را برایش نمی‌داند به زور می‌گرفت. پس هر کس او را کشــته اســت، کار بدی هم نکرده اســت. نفهمیده و نخواســته شــر او را از سر تهمینه کم کرده است. پس دست این قاتل از بوسیدن است.

پرویز دل پر غصه‌اش را برای عثمان خالی کرد:

- عثمان دعا کن که کارم به‌خیر و خوشی تمام شود. حالا دوستم هســتی از تو چه پنهان کنم، وقتی شــنیدم بهادر از تهمینه خواستگاری کرده اســت، دنیا دور ســرم چرخید. از همه چیز متنفر شدم. دیگر کار

کمرسبز، برایم بی‌معنی شده بود. می‌خواستم از این‌جا بروم. می‌خواستم به تمام وعده‌های خود پشت پا بزنم و پس برگردم و به نیمروز بروم... دیگر برایم زندگی معنا نداشت... اما امروز پس امیدوار شدم. پس به کارم دلگرم شدم. دلم می‌خواهد همین حالا کارم را شروع کنم تا زود تمام شود. تا زودتر کسی را از دم گرگ‌ها برهانم. عثمان وقتی به چشم‌هایت نگاه می‌کنم به این باور می‌شوم که تو از جنس این تفنگدارهای سنگ‌دل نیستی، دلم می‌خواهد از تو کمک بخواهم. دلم می‌گوید که تو جوانمرد و عیاری و وقتی دست دوستی دادی تا آخر به آن پابند هستی.

عثمان دست پرویز را گرفت و در میان دست‌هایش فشرد:

- پرویزخان! من مانند تو گپ دلم را گفته نمی‌توانم. زبان من تار است. من دو وقت تار می‌زنم. یکی زمانی که خیلی خوشحال باشم و دیگری وقتی که خیلی جگرخون. می‌خواهی بروم تارم را بیاورم و به پاس دوستی تو بنوازم تا کلک‌هایم خون شود و ناخن‌هایم بیفتد. به سر مادرم از روزی که تو را دیدم، خیال کردم برادر گمشده‌ام را یافتم. یقین کن وقتی گپ می‌زنی و می‌بینم که آدم فهمیده و با تحصیلی هستی، دلم باغ باغ می‌شود. از گپ زدنت لذت می‌برم. از خندیدنت کیف می‌کنم و از چهره‌ی اخموی تو لاغر می‌شوم. برایت قول می‌دهم که از دوستی با من هیچ وقت پشیمان نشوی. برایت خدمت می‌کنم. چه کار برق و آب ما بشود و چه نشود، من کاری می‌کنم که از این‌جا خشنود برگردی و همیشه مرا به‌یاد داشته باشی. می‌گویند کوه به کوه نمی‌رسد، آدم به آدم می‌رسد. شاید روزی با هم سر خوردیم و از این روزها یادی کردیم. می‌گویند آدمیزاد به امید زنده است. شاید روزی درست را تمام کردی و داکتر شدی و من به معاینه خانه‌ات آمدم و گفتم پرویز! بگیر مرا نوکر دم دروازه‌ات تعیین کن که برایت تار

بزنم. هم مریض‌هایت بی‌دوا، شفا شوند و هم خستگی‌ات در برود.

پرویز خندید و تا خواست چیزی بگوید صدای کمال را شنید که گفت:

- پرویز! بیا که موسسه جواب نامه‌ات را روان کرده است. خدا کند خبر خوشی باشد.

پرویز رو بر گشتاند و مانند فنری از جا پرید. عثمان هم از جا برخاست و پتو تکاند و به‌سوی کمال رفت. کمال بسته‌ای به دست پرویز داد و گفت:

- همین حالا کسی که به هرات رفته بود، رسید. گفت به موسسه رفته است. خیلی خوشحال بود. او را خوب تحویل گرفته بودند و سلام به همه رسانده اند.

پرویز بسته را گرفت و به‌عجله باز کرد. یک نامه، یک موبایل با چارجر آفتابی در آن بود. نامه را گشود و نگاهی به پایین آن انداخت. امضای رییس موسسه بود. با خوشحالی آن را شروع به خواندن کرد. رییس بعد از احوال‌پرسی و تعارف نوشته بود:

« پرویزخان نامه‌ات را گرفتم. از این‌که اهالی قریه‌ای که در آن هستی از تو استقبال خوب کرده‌اند و همکار تو شده‌اند، خوشحال شدم. امید دو نفری که برایت اجازه‌ی استخدام شان را داده بودم، استخدام کرده باشی و کار سروی‌ات را شروع کرده باشی. در مورد تقاضای روستای کمرسبز که آب و برق از چشمه‌ی شان می‌خواهند، غور کردیم. هرچند این برنامه شامل کار ما نیست، اما به عنوان پاداش همکاری مردم، می‌توانیم چاره سازی کنیم. فقط نیاز است که حجم آب چشمه، شیبی که برای به حرکت انداختن دستگاه برق نیاز است را بدانیم. همچنان لوله کشی آب هم اگر قریه با چشمه فاصله‌ی زیادی نداشته باشد، مقدور است. در صورتی که شرط‌های بالا موجود باشد ما می‌توانیم برنامه ریزی کنیم. متوجه باشی که ما برای نیروی کار، هزینه نمی‌پردازیم. باید از قبل برای مردم محل بگویی که موسسه به این کار،

کارگـر اسـتخدام نمی‌کند، بلکـه یک نفر نل‌دوان و یـک نفر برقی با وسـایل لازم خواهد فرستاد تا با کمک شان این دو برنامه راه بیفتد. تو بعد از جمع آوری معلومات لازم، زنگ بزن و ما را اطلاع بده که فکری بـه آن کنیـم، اما فرا موش نکنی که اصل پـروژه‌ای که تو را به خاطر آن به چغچران فرستاده‌ایم، سروی است. توجه کامل تو به آن باشد.»

پرویـز بـا خواندن نامه نگاهی به کمال و عثمان کرد و با لبخندی گفت:

- امروز از هر طرف احوال خوش می‌رسـد، مبارک باشـد آب و برق را منظور شده فکر کنید .

کمال که نمی‌توانست خوشی‌اش را پنهان کند، گفت:

- پرویزخان! به خودت هم مبارک باشـد. مردم کمرسـبز اول از خدا و بعد از تو قدردان هستند.

اما عثمان چیزی نگفت. منتظر شـد که حرف کمال تمام شـود و به‌محض تمام شـد، خیز انداخت و با دو دسـت از گردن پرویز گرفت و از رویش چند بوسـه‌ی آب‌دار برداشت و بعد به‌سوی خانه‌اش دوید. کمال صدا کرد:

- مرد خدا کجا می‌دوی؟

- می‌روم دوتارم را بیاورم.

- مغزت خراب شده است، جنازه است!

عثمان ناگهان برجایش میخ شد و پا نگهداشت:

- لعنت به چانس بد! چه غوغایی می کردم.

پرویز گفت:

- کاکا کمال! موسسه نیاز به بعضی معلومات دارد از کی بپرسم؟

- چه معلوماتی؟

- مثلن فاصله چشـمه با قریه چند متر اسـت. حجم آب چشمه چه

اندازه است و سراشیبی چشمه چقدر است؟

کمال خندید:

- خودم برایت می‌گویم. بگیر بنویس!

پرویــز به‌عجله قلمــش را از جیب بیرون کرد و در پشــت نامه‌ی موسسه آماده‌ی نوشتن شد.

- بنویس فاصله‌ی چشــمه تا قریه حدود هشت‌صد متر است. چند سال پیش خودم متر کردم در اول این حکومت، می‌خواستند دو سویش را ســنگ‌کاری کنند، اما رفتند و گم شــدند و دیگر کسی از ما نپرسید که چشمه‌ی شما تا قریه چند متر است. من به حجم آب هم نمی‌فهمم، اما همین‌قدر می‌دانم که چشمه‌ی ما یک آسیاب آب دارد.

پرویز تبسمی کرد و گفت:

- همین هم پیمانه گفته می‌شود. نگران مباش! خوب سراشیبی؟

- سراشــیبی را هم خودت دیده‌ای، هرچه بخواهی سراشــیبی دارد. قریه در کمر کوه است و چشمه بالاتر از آن. از همین سبب قریه‌ی ما را کمرسبز می‌گویند.

پرویــز کاغذ را در جیب گذاشــت و نگاهی بــه عثمان که دیگر برگشته بود، انداخت:

- عثمــان! بیــا برویم ســر چشــمه و از ایــن موبایــل جدید زنگی به موسســه بزنیم و معلوماتی که خواســته اند به آن‌ها بدهیم. می‌خواهم هر چه زودتر کار تمام شــود. می‌ترســم این کشــتن‌ها و ســر بریدن‌ها گریبان‌گیر من هم بشود.

کمال همان‌جا نشســت. با شنیدن جمله‌ی آخر پرویز عرق سردی روی شــانه‌هایش نشست و یارای ایســتادن را از او گرفت. پرویز حق دارد واهمه داشته باشد. حق دارد بترسد. این‌جا هیچ تضمینی برای زنده ماندن نیست. این‌جا هیچ کس مصون نیست. این‌جا نه قانونی است و نه

عدالتی. در این‌جا گپ نخست را تفنگ می‌زند. هر کس تفنگ داشت، خود قانون است و خود قاضی و ما قربانی.

کمال زار به‌سوی پرویز نگاه کرد. دلش می‌خواست بگوید راست می‌گویی هیچ تضمینی برای نکشتنت وجود ندارد. این‌جا برای هیچ کس مصونیتی نیست. زندگی ما هم در گرو چند تفنگدار است و آن‌ها هستند که تصمیم می‌گیرند که کی زنده باشد و کی بمیرد. اما دست دعای ما به‌خدا بلند است. برایت دعا می‌کنیم که زودتر کارت تمام شود و به‌خیر و خوشی برگردی. دلت مانند آب چشمه پاک و زلال است. می‌دانم که به جز از خیر چیز دیگری در سرت نداری. پس جوان برایت دعا می‌کنم. دعا می‌کنم که از گزند این جانورها در امان باشی!

عثمان هم حال کم‌تری از کمال نداشت. با حرف پرویز، دلش ریخته بود و یاس جان‌گدازی او را در هم پیچانده بود. اما امیدش را از دست نداد:

- برویم، برویم سر چشمه و از موبایلت با موسسه گپ بزن و هم احوال کاکایت را از زرنج بگیر! تو چُرت این کشتن و بستن‌ها را نزن! تا ما باشیم به کسی اجازه نخواهیم داد با چشم بد به سویت نگاه کند.

پرویز و عثمان براه افتادند. کمال هم دست بر زمین گذاشت، خدا قوت گفت و کمرش را راست کرد:

- شما بروید سر چشمه. من می‌روم سر جنازه‌ها. شاید تا دقیقه‌های دیگر مراسم تدفین شروع شود.

ابر سیاهی بر سر چغچران چادر می‌گسترد و نارسیده به آسمان کمرسبز، احوالش را به‌دست باد سپرده بود تا کوه نشنین‌ها را خبر کند که توفانی در راه است. باد نرم نرم بوسه بر سنگ و صخره می‌زد و تن درخت و گیاه را می‌شوراند که پرویز و عثمان به بالای چشمه رسیدند.

کمـــی دورتر از آن‌ها بر ســر تپــه‌ای که بهادر آرزو داشــت در آن‌جا خانه بســازد و در آن زندگی کند، مــردم به دور جنازه‌ها جمع بودند و گوش به سخن‌های ملا داده بودند که می‌گفت: مسلمان گردن مسلمان را نمی‌بُرد. مســلمان برادر مســلمانش را نمی‌کشد. بی‌خبرا! مسلمانی تو کجا شــد؟ برادری تو کجا شــد؟ نماز، روزه و زکاتت کجا شد؟ وقتی سرت به سنگ لحد خورد و نامه‌ی اعمال تو گشوده شد، آن وقت نادم کرده‌ات می‌شوی و دیگر پشیمانی سودی ندارد. جایت ته ترین دوزخ است...

پرویز گوشــی را روشن کرد و شماره‌ی رییس موسسه را گرفت. لحظه‌های بعد از آن طرف خط صدای بلی به گوش رسید. پرویز گفت:

- بلی رییس‌صاحب! من پرویز هســتم و از چغچران به شــما زنگ زدم.

- پرویزخان خوبی؟ مثل این که نامه‌ای من برایت رسید؟

- بلــی رییس صاحــب! از تلیفونی که شــما روان کرده اید، گپ می‌زنم.

- خوب کارهایت چطور است؟

- خوب اســت. کارم را تازه شروع کردم دو نفر هم از مردم محل استخدام کردم. تا به حال سه قریه را سروی کردم. مرض تبرکلوز میان ایــن مردم فراوان اســت. یک واقعه‌ی مشــکوک فلج اطفــال هم دارند. پنــاه مــا به‌خدا! امید وارم به مشــکل خاصی بر نخــورم. همکاری مردم هم خوب اســت. تمام امید مردم کمرسبز، جایی که من بود و باش دارم بــه برنامه‌هــای برق و آب اســت. توجه‌ی جدیی شــما را در این زمینه خواهانم.

موسســه که برای پروژه‌ی ســروی روســتاهای چغچران چهارصد

هــزار دالر پول گرفته بود، بعد از رســیدن نامه‌ی پرویز موضوع برق و آب کمرســبز را چند روز ســبک و ســنگین کرده بود و به این نتیجه رسیده بود، هفت- هشت هزار دالری که هزینه‌ی آب و برق کمرسبز می‌شــود، پــول زیادی نیســت. جمع پولــی که به پرویــز و دو کارمند محلی‌اش می‌دهد، می‌شــود یازده هزار دالر. پس جای نگرانی نیست، از چهار صد هزار دالر بودجه این پروژه چیز کمی هدر می‌رود.

رییس شتاب زده گفت:

- پرویزخان! تو معلوماتی که خواستم بده! من در زودترین فرصت مواد لازم را خریداری می کنم و با دو کارمندی که در این زمینه تجربه دارند، می‌فرستم.

پرویز معلوماتی را که یاداشت گرفته بود برای رییس خواند. ریس گفت:

- عالی اســت برای اهالی قریه اطمینان بــده که به زودی صاحب آب و برق می‌شوند. مواظب خودت باش! خدا نگهدارت!

- خدا حافظ.

عثمان که هنوز دلهره داشت پرسید:

- چه گفت؟

- هیچــی گفت که به مردم اطمینان بده که به زودی صاحب برق و آب می‌شوند.

این‌بار عثمان نه فریاد زد و نه خندید، آرام گفت:

- به‌خیر باشد.

پرویز که از گفت‌وگو با رییس موسســه راضی به نظر می‌رســید، شــماره‌ی کاکایــش فضل‌احمدخان را گرفت و تا هنوز گوشــی وصل نشده بود، برای عثمان گفت:

- مشــوره‌ی خوبــی دادی از کاکا و مادرم هم احــوال بگیرم کار

بدی نیست.
لحظه‌های بعد فضل‌احمدخان کاکای پرویز از زرنج بلی گفت.
- بلی کاکا! پرویز هستم.
- ناجوان کجایی؟ رفتی که رفتی، یک احوالی هم از ما نگرفتی.
- تلیفون نداشتم کاکاجان! تازه موسسه برایم تلیفون روان کرده است.
- خوبی؟
- شکر است. خوبم.
- کارهایت چطور است؟
- خوب است. تازه شروع شده است.
- به‌خیر باشد.
- مادرم چه حال دارد، خوب است؟
- خوب است، خوب است. امروز من در خانه تنها هستم. مادر و خواهرت با فرزندانم رفته اند به قریه‌ی شما. وزارت انکشاف دهات با کمک مردم، کوچه و خانه‌های قریه را از ریگ و خاکی که توفان آورده بود، پاک می‌کند. ان‌شاءالله امیدواری است که دوباره قریه، جایی برای زندگی شود.
- راستی؟
- ها جان کاکا! چند روز می‌شود که کارشان شروع شده است.
- از پدر و برادرم احوالی نشد؟
جوابی نشنید. گویی فضل‌احمدخان سوالی نشنیده باشد.
- کاکا! پرسیدم از پدر و برادرم احوالی نشد؟
- شد جان کاکا! هر دوی شان را از زیر ریگ بیرون کردند، دفن شان کردیم.
هرچند یقین داشت که دیگر پدر و برادرش زنده نیستند و بارها

برای آن‌ها گریسته بود. اما بار دیگر اشک‌های پرویز به گونه‌هایش ریخت و ناگهان از گپ زدن ماند.

- پرویز می‌شنوی؟

پرویز به سختی دهن گشود:

- بلی... می‌شنوم...

- خوب چیزی که رضای خدا بوده است. از دست من و تو کاری بر نمی‌آید. راستی این تهمینه کیست؟

پرویز با تعجب پرسید:

- کی؟

- تهمینه، جان کاکا!

- چرا؟ چه کرده است؟

- تا به حال دو بار برایم زنگ زد و احوال خواهرت مهناز را گرفت. با او در عالم ناشناسی دوستی محکمی انداخته است.

- راستی؟

- دروغ نمی‌گویم، لهجه شیرینی دارد و تخلص تو را هم «نیمروزی» گذاشته است.

پرویز خودش را دور انداخت:

- درست است یادم آمد. خواهر زاده‌ی دوستت کمال‌خان است. وقتی تازه به این‌جا آمده بودم، از من پرسید که خواهر دارم یا نه؟ وقتی گفتم دارم، درماندم و تا از من شماره‌ی شما را نگرفت، رهایم نکرد. خوب چه می گفت؟

- با من خیلی حرف نزد، اما همراه خواهرت مهناز نپرس! هر بار که زنگ زد آن‌قدر گپ زد که پول به تلیفونش نماند.

- از تلیفون ماما محسنش گپ می‌زند. این همان شماره‌ای است که شما هم دارید. اگر به‌یاد داشته باشید با کمال‌خان قبل از آمدنم به

این جا، به همان شماره زنگ زده بودید.

– به یــاد دارم جان کاکا! این شــماره را در دفترچه‌ی خود دارم و می شناسم. اما ما به فکر دیگری شدیم. گفتیم نکند پای برادر زاده‌ی ما در کوه‌های چغچران به دام مهرویی بند شده باشد.

پرویز خندید و از دل خندید:

– نه کاکاجان! هنوز به هیچ دامی بند نشده است. هر وقت بند شد از شما می طلبم که آزادم کنید.

– نه، نه اشــتباه نکنی! اگر من پایت را به دام مهرویی ببینم، بیشتر می پیچانم. توقع رهایی از من نداشته باش!

این بار پرویز قهقه زد:

– از شما هیچ شکی نیست.

– خوب پس تلیفونت را روشن بگذار وقتی مادر و خواهرت از ده بر گشتند، زنگ می‌زنم همرای شان گپ بزن!

– چشــم! اما در خانه درست کار نمی کند و به سختی رخ می‌شود. رخ که شد، آواز درست شنیده نمی‌شود. با آن هم روشن می گذارم.

– پــس گاهــی احوال ما را بگیــر! از روزی رفتی مادر و خواهرت شــبی نیســت که یادت نکنند. بازهم خانه‌ی همین تهمینه خانم آباد که احوال «نیمروزی» را به ما می‌دهد.

– حتمــی زنگ می‌زنم. ســلام مرا بــه مادر، خواهــر و باقی فامیل برسانید.

– چشــم می‌رســانم وتو هم ســلام به رفیقم کمال‌خــان و برادرش محسن خان برسان!

– چشم کاکاجان! خدا حافظ.

پرویز گوشی را قطع کرد، در جیبش گذاشت و رو به عثمان کرد:

– تهمینه تا به حال دو بار به خواهرم زنگ زده و با او تا توانســته

قصه کرده است. عجب چالاک و هوشیار است!؟
عثمان با کنایه گفت:
- خدا پاینده‌اش کند. خبر خویشاوندهایش را می‌گیرد.
پرویز آه کشید و گفت:
- تو دعا کن که کارم زودتر تمام شود. من هنوز به‌خود فکر نکرده‌ام.

آن‌ها با پایین شدن از بالای چشمه به‌سوی تپه‌ی رفتند که دیگر خانه‌ی ابدی بهادر و رحیم برادر زاده‌اش می‌شد.

باد دیگر نرم و آهسته نبود، خروشنده و نا شکیبا بود و ابر سیاه بر روی کمرسبز رسیده بود. دل باریدن نداشت. باد را با خود آورده بود تا خاک به‌غلتاند به‌هوا بلند کند، تاب و پیچش دهد و از جایی به جایی ببرد.

خس و خاشاک دیگر در هیچ جایی سکون نداشت، در دست باد بود. بوته‌های خشکیده‌ی خار که هنوز دستی برای برداشتن شان دراز نشده بود، از پس سنگ‌ها و از روی پشته‌ها لولیده و رقصیده به‌سوی نشیب‌ها می‌رفتند تا از گزند باد در امان باشند و به قراری برسند. کار جابه‌جایی میت‌ها در گورها تمام شده بود و تخته سنگ‌ها را چیده بودند و روی شان گل انداخته بودند. دیگر هیچ منفذی نمانده بود و هیچ نوری به داخل لحد رخنه‌ای نداشت. گورستان. تاریک تاریک. حال نوبت خاک انداختن بود، اما تا خاکی از بیل فرو می‌ریخت باد آن‌را به‌هوا می‌کرد و با خود می‌برد. بی‌فایده بود. هیچ خاکی بر سر قبرها گیر نداشت و ناگهان باد به توفان بدل شد. زمین و زمان تار شد و آسمان غرید، اما نبارید. مردم قریه فرار را بر قرار ترجیح دادند و گورها را به حال خود گذاشتند. پرویز دست عثمان را گرفت و

وحشت زده گفت:

- تا راه گم نکرده‌ایم زود شو مرا به پناهی ببر!

عثمان هم که تا حال چنین توفانی ندیده بود، گفت:

- خانه‌ی من زیر این تپه است بدو! آن‌جا می‌رویم.

پرویز احساس کرد که توفان ریگ است و مانند نیمروز خانه، زمین، باغ و باغچه را به زودی مدفون می‌کند. فکر کرد که دست توفان به چغچران رسیده است و کوه‌های ریگ به‌سوی آن‌ها در حرکت است.

- عثمان! صدای مرا می‌شنوی؟

- می‌شنوم، بگو!

- توفان ریگ است؟

عثمان خندید و خنده‌اش را باد برد:

- نه قهر خدا است. در این‌جا مانند نیمروز، ریگی نیست که توفانش باشد.

هر دو به حویلی دویدند و پرویز وحشت‌زده به کنج اتاق خزید. غرش باد در و کلکین می‌لرزاند و صدای هولناکی می‌کشید. سنگ‌ریزه‌ها با خار و خاشاک به شیشه می‌خورد و از چاک و درز کلکین باد وز وز کنان به اتاق راه پیدا می‌کرد.

- چای می‌نوشی؟

صدای عثمان بود. پرویز پرسید:

- چه گفتی؟

- پرسیدم چای می‌نوشی؟

- پرویز خندید:

- در بیرون زمین و زمان به‌هم ریخته است و تو در فکر چای هستی!

- خیلی ترسیدی؟

– مدتی می‌شود که از شور خوردن سایه‌ی خود هم می‌ترسم. پدر و برادرم را توفان ریگ کشت. خاطره‌ی خوشی از این توفان‌ها ندارم.

– نگران نبــاش! این‌جا توفان ریگی مانند نیمروز نخواهی دید. ابر سـیاه که رفت نه بادی خواهد بود و نه توفانی. این‌جا دشـتی نیسـت، ریگی نیسـت که توفانش باشد. کوه از سنگ است و باد زور سنگ را ندارد. من می‌روم و فرمایش چای می‌دهم و زود برمی‌گردم.

عثمان رفت و پرویز چشـم به کلکین دوخت. آسـمان هنوز تیره و تار بود و باد همچنان بر در و دیوار، کوه و صخره شلاق می‌کشید.

پرویز چشـم از کلکین برداشـت و به دور و برش نگاه کرد. در میان اتاق نمد فرسوده‌ای هموار شده بود و در زیر دیوار مقابلش تشکی با رو پوش سـرخی که از چند جا اسـفنجش بیرون زده بود، پهن بود. در کنار دروازه تاق ته داری بود که سـیاه می‌زد و در وسـط اریکینی گذاشـته شده بود که نیم شیشـه‌ی آن افتاده بود و قسمت بالایی آن را دود زده بود. اتاق هیچ پرده‌ای نداشت و در چند جای دروازه‌ی ورودی قطعه‌هـای حلبی میخ شـده بود. سـقف اتـاق نیز دود زده و سـیاه بود. بر بلند اتاق درسـت در بالای کلکینی که هنوز باد آن را می‌شـوراند، سـوره‌ی آیت‌الکرسی شریف اندکی کج به سمت غرب میخ شده بود. دوتـار عثمان هم در وسـط دیوار در مقابل پرویـز از میخ آویزان بود. تا چشـم پرویز به آن افتاد گویی بی‌هیچ دسـتی از آن صدا برمی‌آمد. نغمه‌ی امیرجان صبوری که می‌گفت: « همان وقت‌ها که شـهر، شـهر کهنـه بـود... جاده بی‌خطر، خانـه کاهگلی بود، قصه سـاده بود، نقل و صندلی بود... به همان خانه‌ها عشـق پخته داشـتیم... به روی عشق خود پا نمی‌گذاشتیم...» در گوش‌هایش پیچید.

دروازه غژید و حلبی‌هایش صدا کرد. عثمان با پتنوسی داخل شد.

کتری سیاهی با دو پیاله‌ی چینی برش خورده در میان پتنوسی که یک دســته‌اش افتاده بود، گذاشــته شــده بود. عثمان پتنوس را پیش پرویز گذاشت و گفت:

- ببخشی که شیرینی نداشتیم...

پرویز توفان را فراموش کــرد. دیگر گوش‌هایش صدای خوردن سنگ‌ریزه‌ها و خاک و خاشاک به کلکین را نشنید. این عثمان بیچاره چقدر تهی دســت اســت؟ چقدر غریب اســت؟ از در و دیوار خانه‌اش بی‌نوایی و بد بختی می‌ریزد. خداوندا! این بنده‌ات با این همه تهی دستی چقدر دل با صفا و زلالی دارد!؟

عثمــان پیاله‌ها را چای ریخت. یکــی را مقابل پرویز و دیگری را نزدیک خودش گذاشت:

- چایــت را نــوش جان کن! زنم را گفتم کــه عاجل قروت بمالد. ساعتی از چاشت گذشته است. گرسنه شدیم.

پرویــز پیاله‌ی چایش را برداشــت و به نرمی جرعه‌ای سر کشــید. چای بوی دود می‌داد، اما خوش طعم بود.

- عثمــان! زنــت را اذیت نکن! نــان را مــی‌روم در خانه‌ی ارباب می‌خورم.

عثمان خندید:

چیــز دیگری در خانه نداشــتم. اگر قروتی دوســت نداری، مرغی دارم، می‌روم عاجل سر می‌برم، اما باید ساعتی حوصله داشته باشی!

پرویز از گفته‌اش پشیمان شد:

- نــه عثمــان! نمی‌خواهم به‌خاطــر آمدن من خــون بریزی! همان قروتی درست است. من قروتی را خیلی دوست دارم.

- پــس تا وقتی قروتی آماده می‌شــود، من برایــت تار می‌زنم. باد و توفان را فراموش کن! با من که هســتی شــاد باش و فکرهای بد در

سرت راه مده!

- تو گفتی یک برادر داشتی که گم شده است. قصه‌ی او را بکن!

- برای وقت دیگری باشد. نمی‌خواهم جگر خون شوی!

- نه، بگو! می‌خواهم از زندگی‌ات بیشتر بدانم.

ناگهان چهره‌ی عثمان در هم خمید و سیمایش متحول شد و به جای پاسخ به سوال پرویز گفت:

- می‌خواهی برایت تار بزنم؟

قبل از این‌که پرویز چیزی بگوید او برخاست و دوتارش را از میخ برداشت و واپس در جایش نشست و پنجه به تار زد. پرویز پیاله‌ی چایش را به زمین گذاشت و از میانه‌ی دوتار گرفت. دوتار ناگهان گلو بست.

- تا به سوالم جواب نگویی نمی‌گذارم دوتار بزنی!

عثمان نگاهی به او کرد. انگار نمی‌دانست از کجا شروع کند:

- در اصل دو برادر داشتم. یکی قربان نام داشت و دیگری جبار. جبار به نرکوه رفت و تفنگ برداشت. نا خلف و سر تنبه بود. هرچه نصحیتش کردم آدم نشد. آدم شدنی هم نبود. رفت و از من برید. حال آن‌جا است و زنده است، اما تو فکر کن که مرده است. اما قربان که با احساس و دوست‌داشتنی بود و دلم به او جمع، گم شد. هفت- هشت ماه می‌شود از او خبری ندارم.

- گم شد؟ چرا؟

- بیست- بیست و پنج گوسفند داشتیم. زندگی ما به برکت همین گوسفندها می‌چلید. راضی بودیم. دستمان به دهن ما بود. عایدی که از گوسفندها داشتیم، بس‌مان می‌کرد. نه چشم به مال کسی داشتیم و نه در پی ثروت فروان بودیم، اما من نامزد شدم و مجبور شدم برای تدارک عروسی‌ام به ایران بروم. گوسفندها را به برادرم سپردم و رفتم. سه سال

در ایران بودم. نزدیک‌های برگشــتنم بود که برایم احوال فرستادند که برادرم قربان گم شــده است. به کوه رفته بود و دیگر برنگشته بود. گم شد. با سواد بود و تا طالب‌ها نیامده بودند، مکتب خوانده بود. تا صنف دهــم در مرکــز درس خوانده بود. تمام امیــد و آرزویم بود. وقتی گپ می‌زد کیف می کردم. کتاب‌خوان بود. همین حالا کتاب‌هایش در تاق خانه گذاشــته است. هر وقت چشمم به آن‌ها می‌افتد، دلم کاسه‌ی خون می‌شود. فوری از ایران برگشتم و چغچران را زیر و رو کردم، اما اثری از او نیافتم. کســی برایم گفت که گوســفندهایش را در همان شــب و روز، در جلو جمعه بولاغ نفر منصور دیده است. زور آن‌ها را نداشتم و تا آخر عمر هم نخواهم داشت. بگذر! در این ملک هر دل، داغی دارد. هیچ دلی بی‌زخم نیست. بگذر! چایت را بنوش که سرد شد.

- برادر دیگرت چه کرد؟ همان‌طور دســت روی دست نشست و در جستجوی نشد؟

عثمان زهرخندی زد:

- کی؟... جبار؟

- ها، گفتی برادر دیگری هم داشتی که تفنگ برداشته است.

- نه، او ناخلف از ســوراخ‌های نرکوه جرات بیرون شدن را نکرد. بعــد از گم شــدن قربان چند بــار برایش وصیت کردم کــه تفنگش را بگذارد و برگردد بر سر خانه و زندگی‌اش، اما قبول نکرد. نمی‌دانم چه جرمی کرده اســت که جرات برگشــتن ندارد. از او هیچ انتظاری ندارم. دیگــر او را از یاد برده‌ام. خیلی وقت می‌شــود کــه دیگر فکر می کنم برادری به نام جبار ندارم.

بــا قصــه‌ی عثمــان، دل پرویــز خرد شــد و ســوخت. حکایت او ســوزناک بــود. به‌یاد برادرش و پــدرش افتاده بود کــه ناگهان چیزی محکم به کلکین خورد و یکی از دو شیشــه‌ی آن شکســت. باد به اتاق

هجوم آورد و خاک و خاشـاک از منفذی که ایجاد شـده بود به درون ریخت. پرویز و عثمان دست در مقابل چشم‌ها گرفتند. عثمان دوتار را که همچنان بر روی زانوهایش مانده بود، به کناری گذاشـت و به‌عجله بالشتی را برداشت و به‌جای شکستگی شیشه فرو کرد. باد آرام گرفت. عثمان گفت:

- ترسیدی؟

پرویز خندید:

- نمی‌دانم از روزی که پا به سـرزمین شما گذاشته‌ام چرا این قدر می‌ترسم؟

- بـرای ایـن می‌ترسـی که به عمـق بدبختی‌ها پا گذاشـتی. تازه می‌فهمی بر سر مردمی که در چنگ گرگ‌ها اند، چه می‌گذرد. بنوش، چایت را بنوش هر چه گند بشورانی به جز بوی بد دیگر حاصلی ندارد.

او این را گفت و دو باره دوتارش را برداشت، اما هنوز پنجه به تار نخارانده بود که پرویز دست دراز کرد و یک بار دیگر از گلوی دوتار گرفت:

- اگر می‌خواهی همین‌جا سرم را بگذارم و جان به‌حق تسلیم کنم؛ بنواز!

عثمان با حیرت پرسید:

- چرا؟

- نمی‌دانم. امروز دلم از تار دوتارت نازک‌تر شده است. می‌ترسم با اندک تکانی بگسـلد. برو ببین اگر قروتی تیار شـده است، بیار که با هم بخوریم. هوای تار ندارم.

عثمان چشم گفت، از جا برخاست، دوتار را واپس به میخ آویزان کرد:

- مرا ببخش اگر ملولت کردم!

- نه، هرگز از تو ملول نمی‌شوم.

- پس به تهی دستی‌ام دل سوختانده‌ای!

- نه عثمان! تو دل پاک داری. دلت پر از صفا است. این بزرگ‌ترین ثروت است. ثروت تو را کم‌تر کسی دارد.

عثمان چیزی نگفت. سر خماند و از زیر سقف کوتاه دروازه پا به بیرون گذاشت. پرویز بار دیگر تنها شد و پشت به دیوار چسپاند. دیگر سنگریزه، شاخ و برگ، خس و خاشاک به کلکین نمی‌خورد. باد فروکش کرده بود و دیگر هیچ زوزه و صدایی نداشت.

با قرار گرفتن توفان، دل پرویز هم اندکی قرار گرفت. خدا کند به‌خیر و خوشی سروی‌ام تمام شود تا چند قرانی عاید این مرد خدا شود. حالا که آمد برایش می‌گویم که معاش خود را چندتا گوسفند بخرد و پس زندگی‌اش را سر و سامان دهد.

بار دیگر دروازه صدا کرد و عثمان از پس آن پا به داخل گذاشت. کاسه‌ی قروتی را بر سر دسترخوان گذاشته بود و مواظب بود که با گذشتن از دروازه چپه نشود. با داخل شدن عثمان بوی روغن زرد از کاسه‌ی قروتی در فضا پیچید و پرویز که سخت گرسنه شده بود، اشتها صاف کرد. عثمان در حالی‌که دسترخوان را هموار می‌کرد، گفت:

- توفان هم رفت پشت کارش، دیگر نگران نباش!

پرویز که از غم توفان آسوده شده بود، گفت:

- شکر که به‌خیر گذشت.

عثمان کاسه‌ی قروتی را وسط دسترخوان گذاشت و سپس قرص نان را نزدیک دست پرویز قرار داد:

- یک لحظه انتظار بکش! دست‌هایت را می‌شویم.

او این را گفت و به‌عجله از اتاق بیرون شد. آفتابه و لگن را از دست زنش که با چادر سیاهی خودش را پیچانده بود و در دهلیز

ایستاده بود، گرفت و برایش گفت:

- پیازی هم برای ما پوست کن!

زنش چشم گفت و رفت و او با آفتابه و لگن برگشت و در کنار دسترخوان از پرویز خواست که دست‌هایش را بشوید. پرویز دست‌هایش را شست، اما قبل از این‌که به کاسه‌ی قروتی دست دراز کند، گفت:

- عثمان! برق در زندگی تو چه تغییری می‌آورد؟

- خوب اگر برق درست شد، اول خانه‌ی سیاه من روشن می‌شود و از اریکین بی‌غم می‌شوم.

- بعد؟

- بعد می‌روم ماهواره می‌خرم.

پرویز به چهار سوی اتاق نظر انداخت و گفت:

- نه، عثمان! سر و سامانی به زندگی‌ات بده! اگر معاشی گرفتی و پولی به‌دست آوردی، برو چند تا گوسفند بخر! گوسفند داری برکت دارد.

عثمان نرم‌خنده‌ای کرد و گفت:

- اگر صاحب برق شدم و معاشی گرفتم یک ماهواره و یک تلویزیون می‌خرم. عاشق امیرجان صبوری و فرهاد دریا هستم. می‌خواهم با دیدن و شنیدن آن‌ها شاد زندگی کنم.

در این هنگام به دروازه‌ی اتاق چند ضربه خورد و عثمان از جا برخاست و رفت از پشت دروازه بشقاب پیاز را از زنش گرفت و آورد روی دسترخوان، کنار دست پرویز گذاشت:

- زندگی قروتی است. اگر قروت روغن و پیاز نداشت، مزه ندارد. برق داشته باشم و امیرجان صبوری نداشته باشم، زندگی بر من حرام است. تا چند وقت پیش عاشق دختری بودم که با او عروسی

کردم و زنم شــد. هرچند پدرش نرخ ســنگینی بالایش گذاشت، اما من پوره کردم. رفتم به ایران، مزدوری کردم و پولش را دادم. حالا عاشق موسیقی هستم. انسان تا زنده است باید به چیزی عاشق باشد، ورنه مانند جمعه بولاغ مجبور می‌شود تفنگ بردارد و آدم بکشد.

پرویز دیگر با او بحث نکرد. گفت بگذار عاشــق باشــد و عاشــق بماند. خوشبختی او همین است.

پرویــز دســت به کاســه‌ی قروتی دراز کــرد و لقمــه‌ای به دهن گذاشت. لذیذ بود. مزه داشت. آخرین باری که قروتی خورده بود یک ســال پیش بود. وقتی در رخصتی‌های زمستانی از کابل به نیمروز رفته بود، مادرش پخته بود. همه دور هم بودند. پدر، مادر، برادر و خواهرش. خواهــرش مهناز قهر کرده بود و گفته بود قروتی نمی‌خورد و مادرش رفتــه بود برایش تخم پخته بود. انگار دیروز بوده باشــد، ناگهان صفای خانه و دورهم بودن در مقابل دیدگانش مجسم شد و آهی از سینه کند. عثمان پرسید:

- پرویزخان آه می‌کشی خیریت است؟

- با خوردن قروتی به یاد مادرم افتادم. قروتی دست او همین مزه را دارد.

- خوب هر روز بیا که برایت قروتی بپزم. خانه‌ی مالدار هیچ‌گاهی بی‌قروت نیست.

- اما تو دیگر گوسفند نداری!

- گوسفند ندارم، اما هنوز دوتا گاو دارم. بخور نمیر مرا می‌شود.

پرویز با اشتهای تمام غذا خورد و عثمان هنوز دسترخوان را جمع نکرده بود که از بیرون صدای کبیر بلند شد:

- عثمان... عثمان!...

- عثمان از جا برخاست. بالشت را از شکستگی شیشه بیرون کرد،

سر از آن بدر کرد و پرسید:

- کبیرخان! خیریت است؟

- خیریت است. پرویزخان را ندیدی؟

- دیدم.

- کجاست؟

- این‌جا، در خانه‌ی من.

- برایش بگو که منصورخان کارش دارد.

عثمان واپس سر به درون اتاق کرد و با نگاهی به پرویز گفت:

- خدا لعنتت کند منصور! نگذاشتی یک لقمه قروتی از گلوی ما به آرامی پایین رود. می‌خواهی همراهت بروم.

پرویز از جا برخاست و گفت:

- نه، خودم می‌روم.

منصور رفته بود در بالای اتاق و درست در جایی نشسته بود و به بالشت تکیه داده بود که چند شب پیش بهادر نشسته بود. جمعه بولاغ هم در طرف راست اتاق در جایی که حیدر در آن‌جا خرامیده بود، نشسته بود و ماشیندارش را در کنارش گذاشته بود. ارباب محسن و کمال هم مانند همیشه بر روی تشک دم دروازه نشسته بودند و آرام تسبیح می‌انداختند. پرویز به آهستگی پا به داخل گذاشت. سلام کرد و بعد به‌سوی منصور رفت و دست دراز کرد. منصور همان‌طور که بر بالشت لمیده بود با سر انگشت با او دست داد و گفت:

- سلامت باشی جوان!

پرویز سپس به‌سوی جمعه رفت با او هم دست داد و رفت در کنار محسن و کمال نشست. ابتدا نگاهی به منصور کرد و بعد رو گشتاند و به کمال که در بغل دستش نشسته بود، نگاه کرد. کمال پرسید:

- کجا بودی مرد خدا! ترسیدیم که توفان نبرده باشدت.
تا پرویز رفت چیزی بگوید، منصور خندید:
- از توفان ترسیدی؟
پرویز با لحن آهسته‌ی گفت:
- توفان سختی بود. تا به حال چنین باد و توفانی ندیده بودم.
کمال گفت:
- این جوان باید از توفان خیلی خوف داشته باشد، چون چند ماه پیش پدر و برادرش را توفان زیر ریگ کرد و کشت.
منصور بالشت در زیر پهلو جابه‌جا کرد و پرسید:
- در کجا؟ چطور؟
کمال چیزی نگفت و با نگاهی به پرویز از او خواست که خود قصه کند. پرویز که با دکمه‌ی کرتی‌اش بازی می‌کرد و آن را می‌چرخاند سر بالا کرد و گفت:
- نیمروز دشت‌های ریگ دارد و بادهایی دارد که پیوسته ریگ را از این‌طرف به آن طرف می‌برد. چند ماه پیش در آن‌جا توفانی شد که دو قریه را در زیر ریگ مدفون کرد. پدر و برادرم را هم کشت.
منصور با لحن دلسوزانه‌ای گفت:
- خداوند پدر و برادرت را بیامرزد. من فکر می‌کردم که تنها تفنگ است که آدم می‌کشد. این توفان‌ها هم کم از تفنگ نیستند. امروز ما را نزدیک از روی قبرستان برده بود. گریختیم، ورنه خدا می‌دانست که چه به سر ما می‌آورد. راستی هم که آب و هوا تغییر کرده است. در ماه سنبله هیچ وقتی چنین ابرهای سیاهی که باد و توفان به همراه داشته باشد، ندیده بودم.
هیچ‌کس ها و نه نکرد. همه خاموش بودند. همه منتظر بودند که منصور گپ اصلی‌اش را بزند. پرویز می‌خواست زودتر بفهمد که چرا

او را فرا خوانده است. منصور بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- جوان! کارهایت به کجا رسیده است.

پرویز گفت:

- منصورخان! به‌خیر راه افتاده است. چند روز می‌شود به ده‌های چهارطرف می‌روم و سروی می‌کنم. کار برق و آب قریه هم از طرف موسسه منظور شده است. تا چند روز دیگر دونفر می‌آیند تا شروعش کنند. ان‌شاءالله همه چیز درست می‌شود.

- پس خانه‌های این دهاتی‌های مسکین، روشن می‌شود.

- ان‌شاءالله!

- به‌خیر باشد. کار دیگرت را چه گفتی؟

- سروی.

- ها سروی، خیلی پشت سروی نگرد. پشت همین آب و برق را محکم کن که چشم امید ما هم به همین موضوع دوخته شده است.

پرویز نیم نگاهی به جمعه انداخت و گفت:

- منصورخان! سروی هم مهم است. بعد از سروی برنامه‌های کلان دیگری راه می‌افتد که برای از بین رفتن مرض تبرکلوز، فلج طفل‌ها و تهیه‌ی آب آشامیدنی مهم است.

- کی زنده و کی مرده، تا به حال از این گپ‌ها زیاد زده‌اند.

منصور این را گفت و از جا برخاست و به جمعه بولاغ گفت:

- جمعه آمادگی رفتن را بگیر!

جمعه تفنگش را برداشت و به‌عجله از اتاق بیرون دوید. منصور گفت:

- جوان! من می‌روم، اگر کسی برایت مزاحمت کرد به‌من احوال بفرست از سر راهت برمی‌دارم، اما حالا که آمدی و وعده‌های چرب و نرم به مردم دادی از تو کار می‌خواهم. می‌خواهم این‌جا چراغان

باشد و خلاص. من برای این قریه خواب‌های زیادی دیده‌ام. می‌خواهم خواب‌هایم تعبیرهای خوشی داشته باشد و تو از این‌جا خشنود و سلامت به خانه‌ات برگردی!

منصور این را گفت و از دروازه بیرون رفت. محسن و کمال که از اخطارهای منصور ناراحت شده بودند، از عقب او به‌راه افتادند و پرویز همان‌طور تکیه به دیوار ماند.

لحظه‌هایی بعد دو برادر یکی پی دیگری به داخل آمدند. محسن پرسید:

- غذایی چیزی خوردی؟

- بلی کاکا محسن! در خانه‌ی عثمان، قروتی خوردم.

- نوش جانت! با عثمان خوب رفاقت انداختی؛ جوان هوشیار و سرزنده‌ای است.

پرویز که بعد از اخطار منصور به خوف افتاده بود، حال و هوای گپ زدن نداشت، اما با آن هم نخواست حرف ارباب محسن بی‌پاسخ بماند. با صدای گرفته‌ای گفت:

- آدم خوبی است. قلبش مانند قلب کودک پاک و بی‌آلایش است.

محسن که در سیمای پرویز ناراحتی می‌دید، گفت:

- بیا جوان که با تو به کوه برویم. بعد از این توفان کوه‌گردی دل آدمی‌زاد را سبک می‌کند.

پرویز قد راست کرد و گفت:

- برویم کاکا محسن! برویم. برویم و غم دل را با کوه تقسیم کنیم.

آرامش بعد از توفان. انگار در آسمان هیچ ابری نبوده و هیچ باد و توفانی به همراه نداشته است. سکوت سنگینی سنگ و صخره‌ی کوه

را به آغوش کشیده بود- و آفتاب مانند ساعتی پیش- که هنوز ابرسیاه بـه نقاب نکشـیده بودش، دوباره تـن و گرده‌ی کوه گـرم می‌کرد و اندکی به غرب خزیده بود.

کمال و پرویز از چشـمه بالاتر رفتند، خیلی بالاتر. به‌جایی رفتند که تمامی چغچران به خط‌های در هم و برهمی در مه می‌ماند.

کمال نگاهی به چغچران کرد و گفت:

- از این‌جا به این شهر خوابیده در میان حصار کوه نگاه کن! انگار این شهر بدون هیچ دغدغه‌ای نفس می‌کشد. انگار این مرز و بوم دردی ندارد، آهی نمی‌کشـد، صدایی نمی‌کشـد، ناله‌ای نمی‌کند، اما این شهر همه‌اش زخم اسـت. همه‌اش درد اسـت. در این مرز و بوم هیچ کلبه‌ای نیسـت که چشم‌تر نداشـته باشد. هیچ خانه‌ای نیست که دل خون‌چکان نداشته باشد. خانواده‌ای نیست که داغ فرزند نداشته باشد. خانه‌ی نیست که زن بیوه و طفل یتیم نداشته باشد. تو نگران اخطارهای منصور مباش! تا نفس در تن داشته باشم نمی‌گذارم آسیبی به تو برساند و حالا بنشین که باقی قصه‌ی جمیله را برایت بگویم. جمیله به یادت است؟

پرویز چرتی زد و گفت:

- جمیله‌ای که با قلابش تن تیمورشاه را لرزاند؟

- آفرین! حافظه‌ات خوب است، خیالم راحت کردی!

پرویز بر روی سنگی نشست، نیشخندی زد و گفت:

- خـوب بـود، اما از روزی کـه زدن و بسـتن‌های این‌جا را دیدم حواسم را از دست دادم و گاهی، خود را هم فراموش می‌کنم.

ارباب محسن کمی دورتر از او نشست و خودش را به سنگی تکیه داد:

- راسـتی پیش از این‌که از جمیله برایـت بگویم، می‌خواهم بدانم که وضعیت در نیمروز چه‌گونه اسـت؟ در آن‌جا هم وضع به منوال ما است؟

- وضع آن‌جا کمی متفاوت‌تر از چغچران است. در آن‌جا گاهی ماین کنار جاده، مردم را می‌کشد و بعضی وقت هم بالای عسکرهای خارجی و افغان حمله می‌شود و گاه‌گاهی دزدی‌های خرد و کوچکی هم اتفاق می‌افتد. اما در این‌جا نه جنگی با خارجی است و نه جنگی با حکومت. من درین‌جا مرز میان دوست و دشمن ندیدم. گویی در این‌جا خدا بنده‌هایش را برای قربانی شدن آفریده باشد، کشته می‌شوند، چپاول و تاراج می‌شوند، اما کسی نمی‌پرسد. گویی جنگل است. هر کس، هر کس را درید، خورد و رفت، پرسانی نیست.

ارباب محسن آه کشید:

- درست گفتی پرویز! این‌جا بیشتر به جنگل می‌ماند. هر که دندان‌های تیزتر و هر کس چنگال برنده‌تر دارد، پیروز میدان است.

- خوب کاکا محسن قصه‌ات را بگو! از جمیله بگو! می‌خواهم چند لحظه دل تنگم را فراموش کنم.

ارباب محسن سر دور داد و از فراز کوه به شهر کهنه نگاه کرد. به‌جایی نگاه کرد که هنوز خیمه‌های منصور بر روی خرابه‌هایش برپا بود و هنوز گروه‌های کاوشگر او در زیر آوارها در جستجوی تاریخی بودند که دلال‌ها بر آن نرخ می‌گذاشتند و خریدارش بودند.

ارباب محسن سر برگشتاند و به پرویز نگاه کرد. دوباره آه کشید و گفت:

- جمیله بعد از رفتن ابدال‌خان به هند، بازو بر زد و شهر را آباد کرد. او دیگر نه تلواری به‌دست گرفت و نه قلابی. او معمار جمع کرد و چغچران را آباد کرد و با جوانی به نام نظام‌الدین فیروزآبادی ازدواج کرد. نظام‌الدین دنیایی از دانش بود. نقاش بود و شعر هم می‌نوشت. عاشق طبیعت بود و سنگ و صخره‌ی فیروزکوه را دیوانه‌وار دوست داشت. او وقتی چشمه‌ی پر از صفای این‌جا را پیدا کرد از معمارهای

جمیلـه خواسـت کـه در این‌جـا برایـش خانـه‌ای بسـازند. نظام‌الدین اسـاس‌گذار کمرسـبز شد. چند سـال بعد این کمر، سبز شد و کمرسبز شـد. در ایـن کمر زندگی دمید و نظام‌الدیـن و جمیله صاحب فرزندان رشیدی شدند که نیاکان ما هستند.

اشک‌های محسن از گوشه‌ی چشم در شرف ریختن به گونه‌ها بود و لرزش لب‌هایش گواه از عصیان درون داشت:

- پرویزخـان! نظام‌الدیـن و جمیله جد و نیای ما هسـتند. ما فامیل بیخ و بن‌دار هستیم. من و کمال از عزت و وقار این سرزمین با عظمت آگاهیم. ما می‌دانیم که تاریخ چیست، فرهنگ چیست، انسانیت چیست و انسـان کیسـت. کلام و شعر چه ارزشـی دارد. مکتب و تحصیل چه دردی را دوا می‌کند. ما قدر علم و دانش را می‌دانیم. من و کمال نیت خیـر تو را برای این مردم فقیر با گوشـت و پوسـت درک می‌کنیم و احساس تو را می‌فهمیم. ما نسب داریم...

ارباب محسن این را گفت و خاموش شد. اشک‌هایش از گوشه‌ی چشـم به گونه‌ها ریخته بود و در میان تارهای سفید ریشش می‌رفت تا پنهان شود. گلویش گرفته بود و دیگر لب‌هایش از هم نجنبید تا کلامی از حنجره‌اش برخیزد و رها شود.



خـواب از چشـم‌های حیـدر پریـده بود. لقمـه از گلویـش پایین نمی‌رفت. سـوال‌های بی‌جواب او را از پا انداخته بود: کدام دسـت بود که گردن بهادر را برید؟ کدام تفنگ بود که تن قتُسـی‌ها را سـوراخ سـوراخ کرد؟ چه کسـی بود که در نرکوه قیامت بر پا کرد؟ پیدایت می‌کنـم. پیدای تان می‌کنم. خون در بدل خون. داد و گرفت. کشتی، کشـته می‌شـوی! باید کشته شـوی! هنوز حیدر زنده است. هنوز حیدر نفس می‌کشـد. تازه جوان‌های وفادارش را به خاک سـپرده است. تازه تـن یارانش را کفـن پیچ کرده اسـت. تازه بـر روی گورهایی که در پشته‌ی قتُس ردیف شده است، خاک ریخته است.

فکـر انتقام یک لحظه هم از سـرش دسـت‌بردار نبـود. پیدای تان می‌کنم. سـوراخ سوراخ تان می‌کنم. سـرهای تان‌را از تن جدا می‌کنم. پوست تان می‌کنم. حال و روزی به سرتان می‌آورم که مادر نشناسد تان. زنـده زنده آتش‌تان می‌زنم. برای شـما درسـی بدهم که با شـنیدن نام نرکوه به‌خود بلرزید. کاری کنم که زن‌های شـما با شـنیدن نام نرکوه

بچه سـقط کنند و مردهای تان سـکته. کاری می کنم نواسه‌های تان با شنیدن نام حیدر به‌لرزند و شاش شان در تنبان بریزد.

حیدر سـر از روی سنگ جدا کرد و نگاه به دهانه‌ی دره‌ی نرکوه کـرد. دره بـه دهلیز مرگ می‌مانسـت. صدای ضجـه از آن برمی‌آمد. صدای فریاد از آن بلند بود. صدای افتادن و نگون شدن از آن به گوش می‌رسید. صدای خرخر و دست و پا زدن اسب‌ها را می‌شنید.

حیدر قبل از حرکت به‌سـوی نرکـوه، رفته بود در کنار تگاب بر روی سـبزه دراز کشـیده بود. شرشـر آب را دوسـت داشت. هر وقت می‌خواست به کاری بیندیشد و راه حل پیدا کند، می‌رفت کنار آب و چُرت می‌زد و زود تصمیم می‌گرفت. اما امروز نه آب و نه شرشـرش کار ساز شده بود. هیچ راه حلی در ذهنش خطور نکرده بود. در ذهنش معمای قتل بهادر و یارانش هنوز بی‌جواب بود.

اشـعه‌ی آفتاب صبح، گـوارا بود و تن حیـدر را ملایم کرده بود. می‌خواسـت چند دقیقه دیگر هم همان‌جا کنار آب سـرش بر سـنگ گذاشته باشد و چُرت بزند، اما با صدای سلیمان خلسه‌اش برهم خورد.

- قوماندان‌صاحب! بچه‌ها تیار هستند.

حیدر بار دیگر سـر از روی سـنگ برداشت و به آن سوی تگاب نگاه کرد. چهل تفنگدار، سـوار بر اسـب در خطه‌ی راه منتظر حرکت بودند. حیدر ازجا برخاست و لجام اسب کهرش را از سلیمان ستاند.

- سیلمان! ما به نرکوه می‌رویم؛ تو مواظب قریه باش!

سلیمان «به چشم گفت» و حیدر بر اسب بالا شد و هی کرد.

حیـدر در پیش و چهل سـوار بـه دنبالش به تنگـی نرکوه رفتند.

به‌جایی رسـیدند که هنوز اسـب‌های سـوراخ سوراخ شـده در خطه‌ی باریـک راه افتاده بودند. حیدر از اسـب پایین شـد و به تفنگدارهایش گفت که اسـب‌ها را از سر راه دور کنند. خودش رفت از میان اسب‌ها گذشت و به کنار اسب بهادر ایستاد. گردن باریک سمند گلوله خورده بود و خون بر یال درازش خشکیده بود. دست و پای نازکش کج و مج شده بود. حیدر کمی دورتر از نعش سمند رفت، بالای سنگی نشست و به کوه نگاه کرد. سنگ، سنگ کوه را از نظر گذراند. ناگهان چشمش به حصاری افتاد که مانند دیواری بر گرده‌ی کوه ایستاده است.

حیدر خسـربوره‌اش جواد را که بیشـترین اعتماد را به او داشت و رازدار تمام معامله‌هایش بود، فراخواند. اشـاره به حصار سـنگ کرد و پرسید:

– جوادخان! آن‌روز پشت آن سنگ‌ها را نگاه کردی؟

جواد به گرده‌ی کوه نگاه کرد و گفت:

– نه حیدرخان! ما جنوب و شـرق کوه را به‌عجله دور زدیم. تمام تلاش ما این بود که آن‌ها را دور ناشده از منطقه به چنگ بیاوریم، اما آن‌ها رفته بودند و از آن‌ها نه ردی دیدیم و نه نشانی.

– خوب حالا بیا که بالا شویم به کوه.

هـر دو مـوزه از پا کشـیدند و پتلون‌هـای چریکی بـر زدند و از تگابی که هیچ‌گاهی آمد و رفت آب از آن وقفه‌ای نداشـت و پیوسته موج‌هایش به سنگ‌ها می‌خورد، به هوا می‌پرید و دو باره موج دیگری می‌شـد، گذشـتند. درآن‌سـوی تگاب حیدر بر روی سـنگی نشسـت. دستمال ابریشمی‌اش را از جیب بیرون کرد و پاهایش را خشک کرد. واپس موزه به‌پا کشـید و با نگاهی خواسـت دسـتمال را به جواد دهد، اما جواد موزه‌هایش را به‌پا کرده بود و آماده‌ی به کوه بالا شـدن بود. حیدر دستمالش را واپس به جیب گذاشت و به راه افتاد. کوه به دیوار

بی‌انتهایی می‌مانست. حیدر وقتی از پایین به حصار سنگی که حدس می‌زد از آن‌جا بالای بهادر شبیخون زده اند، نگاه کرد سرش به چرخ افتاد و چشم‌هایش سیاهی رفت. با خود گفت: هر کس این‌جا را برای به زانو در آوردن بهادر انتخاب کرده است، کوه را می‌شناخته و رسم و راه‌ی کمین را بلد بوده است.

هر دو نفس سوخته خود را به حصار رساندند و به‌محض از پشت سنگ‌های ایستاده‌ی گرده‌ی کوه دور خوردند، چشم‌شان به پوچک‌های گلوله افتاد که در دو محل انبار شده بود. حیدر نزدیک رفت، به زمین نشست و ابتدا از ورای سنگ‌هایی که سر به‌سر یکدیگر گذاشته بود، به دره نگاه کرد. با دیدن سپاهش که در تنگی دره مصروف کشیدن لاشه‌ها اسب بودند، ناگهان صحنه‌ای که بهادر یک‌جا با همقطارهایش در زیر رگبار گلوله نقش بر زمین شده بود، مجسم شد. زیر لب گفت: حدس من درست بود. این‌جا از ازل برای کمین ساخته شده است. وقتی در پس این‌سنگ‌ها نشستی، هیچ خزنده و هیچ دونده‌ای از زیر تیرت نجات ندارد. او این را گفت و چند پوچک گلوله را از میان سنگ‌ریزه‌ها برداشت و نگاهی به آن‌ها انداخت. پوچک‌ها می‌درخشید و هنوز بوی باروت می‌داد. حیدر رو به جواد کرد و گفت:

– از این‌جا با سناپیر شلیک کرده اند. پوچک‌ها، نو و جدید است. معلوم می‌شود که اولین شلیک بر قلب بهادر شده است و بعد بارش گلوله‌ها بر سر تن دیگران نشسته است.

حیدر پوچک‌ها را به زمین انداخت و به نزدیک کمین‌گاه دومی رفت. حدود دوصد پوچک ماشیندار بر روی زمین ریخته بود. حیدر دیگر قد برای برداشتن پوچک ها و نگاه کردنش نخماند. آن‌ها را خوب می‌شناخت:

– این‌جا پایه‌ی ماشیندار روسی بر زمین خلانده شده است و بی‌وقفه از سر کاروان تا به آخر کوفته رفته است و با یک نفس چند

بار از اول تا به آخر و از آخر تا به اول درو کرده است.

جواد نزدیک آمد و به حفره‌ی میان سنگ‌ها نظر انداخت:

- درست است دو نفر بودند. یکی سنایپر داشته است و دیگری ماشیندار «پیکا»

- در چغچران چه کسی سنایپر دارد؟

جواد چرتی زد و گفت:

- در این‌جا فقط نیروهای خارجی سنایپر دارند. هنوز سنایپر به دست ما مردم نیفتاده است.

حیدر گیج شده بود. هرچه می‌کرد به این معما جوابی نمی‌یافت. تا چند لحظه قبل که هنوز پوچک‌ها را ندیده بود، گمان می‌برد که کار منصور باشد، ولی حالا احساس می‌کرد دست دیگری در این ماجرا است.

- جواد! بهادر در نرکوه چند کیلو تریاک داشت؟

- نمی‌دانم، اما خیلی بود، شاید نزدیک به چهارصد کیلو.

- از ما چقدر است؟

- از ما کم‌تر است. شاید بیشتر از دو صد کیلو باشد. البته این تریاک‌های موجود ما است. پول نقد هم داریم و پول زیادی بالای مردم مسیر داریم. از بدخشان گرفته تا مرز ایران بالای پنجاه- شصت نفر پول داریم.

- خوب ما و تو بعد از این حادثه باید بشینیم و حساب و کتاب‌های خود را بکنیم.

جواد جوابش را نداد، سر شور داد و در عوض گفت:

- حیدرخان! خیلی هم نگران کشته شدن بهادر مباش! نواسه‌ی پدر کلان ما نبود. کشته شد، شد. خدا بیامرزد. ما نقص نکردیم.

حیدر نگاهی به جواد انداخت:

- درســت اســت. درســت اســت. فایده کردیم. نقص نکردیم، اما بهادر آدم ساده‌ای نبود. معاش خوبی برای بچه‌ها می‌داد. در میان گروه جان‌فدا برایش تربیه کرده بود. در میان آن‌ها هوادار زیادی دارد. یکی از هوادارهایش جبار است. از لحظه‌ای که بهادر کشته شده است، خون می‌شاشــد. منتظر تصمیم من اســت. قتل او را نمی‌توانم بدون انتقام رها کنم. دســت روی دســت نشستن شک و گمان را بالای خودم می‌کشد. نمی‌خواهم به سرنوشت او گرفتار شوم. همین حالا در میان بچه‌ها مانند جبار کســانی هســتند که برای انتقام‌گیری لحظه شماری می‌کنند. باید فکــری به حــال گروه کنم. از روزی می‌ترســیم که بچه‌هــا به‌جان هم بیفتند و یا جبار جانشین بهادر شود.

حیدر لحظه‌هایی راه رفت و ناگهان گفت:

- جوادخان! تو به نرکوه برو و تمام تریاک‌ها را بار کن و به قریه بیار! در قرارگاه آن‌جا فقط ده نفر بگذار! جبار و دیگرها را حرکت بده که به قتُس بیایند. می‌خواهم شصت نفری در این‌جا آماده داشته باشم.

او این را گفت و از کوه پایین شد. لاشه‌ی اسب‌ها را از روی راه، کنار کشــیده بودند و همه منتظر دســتور فرمانده بودند. حیدر اشاره به بالا کرد و گفت:

- بچه‌هــا! آن ســنگ‌های ســیاه لعنتی را می‌بینید؟ از پشــت آن‌ها رفیق‌های ما را کشــتند. دو نفر بودند، یکی با سناپیر زده است و دیگر بــا پیکا. من حــدس و گمان‌هایی نزد خود دارم و به زودی انتقام یاران خــود را می‌گیرم. و حال چهار نفر با جــواد به قرارگاه نرکوه بروید و باقی برمی‌گردیم به قریه تا ببینیم تصمیم ما چه می‌شود.

جواد با چهار نفر به قرارگاه نرکوه رفت و روســتای قتُس یک‌بار دیگر پذیرای حیدر و ســوارهایش شــد. آفتاب زایش تگاب نرکوه را دنبال کرده بود و آهســته آهســته با خزیدن از روی تگاب و روستا، بر

تالاق چغچران خیمه زده بود و اشـعه‌اش را به‌پای سـنگ‌ها، باغچه‌ها، کلبه‌ها و آدم‌ها می‌ریخت.

حیدر به قرارگاه رفت. خواست به‌قرار آید. سلیمان را فرا خواند و گفت که به فکر دود و چلم شود. سلیمان لنگیده و تابیده از اتاق بیرون رفت و لحظه‌های بعد با خریطه‌ی چرس برگشت:

- حیدرخان! چند روز بود که زبانم می‌خارید. قصد داشـتم برایت بگویم که بعد از این همه کشت و کشتار و جگرخونی چرس می‌فارد. تن سبک می‌کند و ساعتی آدمی را بی‌خیال می‌کند، اما ترسیدم. جرات گفتن نکردم. حالا هم خدا بیاردت! چلمی پر کنم که سـر سـبک کند و غم بتکاند.

حیدر که خمار فراموش کردن غم‌هایش بود، گفت:

- میده کن! تا می‌توانی میده کن! امروز دود بند می‌کنیم. فاروقک را هم صدا کن که «دیزی»* تیار کند.

سلیمان خندید و نیش‌های نسوار پرش را از پس بروت‌های زردش که بر روی لب‌ها ریخته بود، نمایان کرد:

- چشم بادار، چشم!

او این را گفت و سر از اتاق بیرون کرد:

- فاروق! ها فاروق، بدو بیا!

لحظه‌های بعد جوان سـی ساله‌ای پا به اتاق گذاشت. کلاه‌ی مهره دوزی شـده‌ی سـبزی را طوری بر روی کاکل‌هایش گذاشـته بود که لحظه به لحظه دل افتادن داشت. یک پاچه‌ی تنبان بر زده بود که از زیر دامن درازش اندکی معلوم می‌شد. واسکت سیاه رنگی هم به تن داشت که نیم دستمال ابریشمی‌اش از جیب آویزان بود.

فاروق وقتی در زیر لنگه‌ی دروازه ایسـتاد، گردن کج گرفت و با

* دیزی: شوربا

چشم‌های پر آب، تنگ و ریزش به حیدر نگاه کرد.

- لا لا حیدر! حقیر و فقیر در خدمت است!

حیدر به او نگاهی کرد:

- نه که سگرتی‌ات را وقت چت کردی؟

فاروق جواب او را نداد، اما در عوض گفت:

- امر کن بادار!

- بیا منقل تازه کن و دیگ سنگی بگذار! که هوس دیزی چرب کردیم. می‌خواهم در کنار چلم ما، دیگ دیزی‌ات بجوشد.

فاروق دستش را بالا برد، سلام عسکری انداخت:

- به‌روی چشم بادار! می‌پزم بادار، دنبه دار و روغن‌دار بادار!

او این را گفت و پا پس کشید و از اتاق بیرون رفت. سلیمان خودش را به دیوار تکیه داده بود و شروع به میده کردن چرس کرده بود. حیدر پرسید:

- چرست چیست؟

- شیرک مزار است حیدرخان! شیر افکن است. خمار شکن است. غم‌چین و غم‌بُر است. صد درد را دواست.

- معلوم می‌شود، چیزی که به دیگ باشد به چمچه می‌برآید، لاف گزاف مزن!

نثار از راه می‌رسید و وقتی به روستا نزدیک می‌شد، سایه‌اش با جست و خیز از میان درخت‌های بید و سپیدار کنار راه در آب غوطه می‌خورد. درخت‌ها گویی دستی برای نلغزیدن سایه‌اش در آب بودند، با هر گامی که اسبش برمی‌داشت در مقابل سایه‌اش قد می‌افراشتند و سدی برای عبور سایه می‌شدند، اما از این درخت تا آن درخت فرصتی بود و گذرگاهی برای افتادن سایه بر روی آب تا دست موج آن‌را

پایین و بالا ببرد و بلرزاند. و این‌جا بود که بازی درخت، سـایه و آب گره در گذر داشت. نثار می‌گذشت و می‌آمد تا خبرهای تازه به حیدر رساند.

نثار به دم قرارگاه رسـید و با دیدن تفنگدارهای حیدر که گواه از بودنش داشـت، دل آرام کرد. پس حیدر هسـت و تا هست باید زودتر خبرهای تازه برایش برسانم.

نثار از اسب پایین شد و لجام به دست تازه داماد داد:

– شریف‌خان! تو را رخصت نداده بودند؟

شریف اخمی کرد و گفت:

– داده بودند نثارخان! اما زهر مار شد. مرده‌دار شدیم.

– خدا بد ندهد! حیدرخان در قرارگاه است؟

– بلی است. می‌خواهی او را ببینی؟

– می‌خواهـم، می‌خواهم. گپ‌هایی دارم که باید خصوصی برایش بگویم. اگر زحمت نمی‌شود برو برایش احوال بده!

شـریف لجام اسـب را به میخ بسـت، بـه قرارگاه رفـت و بعد از لحظه‌هایی برگشت:

– نثارخان بیا برویم، منتظرت است.

نثار پا به قرارگاه گذاشـت و شـریف او را به اتاق حیدر برد و تا چشم حیدر به او افتاد، صدا بر آورد:

– نثارخان! کاش از خدا چیز دیگری می‌طلبیدم. همین‌حالا به فکر تو بودم. خوب شد آمدی!

– حیدرخـان! به خانه‌ی تو می‌رفتم، اما وقتی بچه‌ها را این‌جا دیدم با خود گفتم که حتمی در قرارگاه هستی. گپ‌های نو دارم.

– من هم بی‌قرار گپ‌های نو تو هسـتم. اگر بهادر شـهید شد، من زنده هستم. تو غم بی‌پولی را نخور! من به همراهت هستم.

- خدا تو را زنده داشته باشد. عیال دار و فرزندار هستم. خرچ و مصرف دارند. به همین خاطر عرق پایم خشک نشده، اسبم را سوار شدم و پس آمدم.

- خوش آمدی نثارخان! بیا بنشین و اول چای بنوش. چای که نوشیدی و خستگی‌ات رفت، باز قصه کن که در کمرسبز چه خبرها بود.

حیدر چای سیاه در پیاله ریخت و مقابل نثار گذاشت:

- بگیر تا وقتی سلیمان ترتیب دود و چلم را می‌دهد، چایت را بنوش!

نثار پیاله را پیش کشید و گفت به‌خیر باشد. او چایی را که دیگر دهن سوز نبود، تیز تیز سر کشید. کتری را از پیش دست حیدر برداشت و دوباره برایش چای ریخت:

- دیروز منصور سر بریده‌ی بهادر را به کمرسبز آورد.

هنوز حرف نثار تمام نشده بود که حیدر پشت از دیوار کند و با چشم‌هایی از حدقه برآمده به نثار نگاه کرد:

- چه گفتی؟

- ها حیدرخان! منصور سر او را در خورجین انداخته بود و به کمرسبز آورد بود. برای مردمی که در مسجد جمع شده بودند، نشان داد و گفت که قاتلش را دستگیر کرده و کشته است. او نعش یک نفر را هم با خود آورده بود و می‌گفت که نامش مصطفا است و از هرات است. به خاطر پنج‌هزار دالر انعام خارجی‌ها بهادر را کشته است.

حیدر که گپ‌های نو و مهمی را می‌شنید، قدری به نزدیک نثار خزید و با کنجکاوی پرسید:

- بگو دیگر چه گفت؟

- او گفت که انتقامش را گرفته است و دست کسی که سر بهادر

را بریده، بریده است.

- همان مصطفا را می‌گفت؟

- بلی جسدش را آورده بود. تیر به سرش خورده بود و دست راستش را هم قطع بود.

- یک نفر کشته آورده بود؟

- ها، فقط یک نفر را که می‌گفت هراتی است، آورده بود.

- خوب دیگر چه می‌گفت؟

- می‌گفت بهادر رفیقم بود. مرد بود. بهادر بود. با او دست برادری داده بودم.

حیدر دیگر حرفی نزد. دست به جیب برد و از میان بسته‌ی پولش پنج‌هزار افغانی جدا کرد و به دست نثار داد. نثار به‌عجله پول را گرفت و در جیب گذاشت.

سلیمان صدا کرد:

- دست خوش!

سوال‌های حیدر دیگر بی‌پاسخ نمانده بود. گفتم که پیدایت می‌کنم. گفتم که آخر به دامی. حالا از دستم خلاصی نداری به زیر زمین هم بروی پیدایت می‌کنم. ما را خر فکر کردی، اما خودت خری. با تمام هوشیاری که داری به خطا رفتی. بی‌خبر از آنی که ما وقت کمین‌گاهت را یافته‌ایم. ما وقت دیده‌ایم که یک نفر نه، دو نفر به کشتار بچه‌های ما فرستاده بودی. تو هستی که با حکومتی‌ها و خارجی ته وسر داری. تو از آن‌ها سناپیر گرفتی. حالا دیگر شعبده بازی می‌کنی؟ نیرنگ باز کثیف! بهادر رفیقت بود؟ برادرت بود؟ دوست و یارت بود؟ عجب دوستی کردی، عجب رفاقتی داشتی!؟ خوب حق دوستی ادا کردی!؟ خوب رفاقت به‌جا کردی!؟ من درسی

برایت بدهم که صد بار از خدا مرگ بخواهی. از زنده بودنت پشــیمان شوی. پرپر زنی و در خون به‌تپی.

فــاروق بــا منقل آتــش رسـید و آن را کنــار دیــوار، نزدیک به دروازه گذاشــت و سپس بیرون رفت و با دیگ سنگی که در آن پیاز، بادنجان‌رومی، نخود، ســیر، گوشت و دنبه انداخته بود، برگشت. دیگ را روی منقل گذاشت و گفت:

- بوی دیزی تا چند دقیقه‌ی دیگر بالا می‌شود. آب کافی به دیگ ریختم، نرم نرم می‌جوشــد و تا چلم سلیمان چت شود، گوشت دیزی وا می‌ریزد.

حیدر که دیگر به حل معما دست یافته بود، صدا زد:

- بگیر چت کن!

سلیمان چرس‌های میده شده‌ی دامنش را به سرخانه ریخت و چلم بلند و بالا را از تاق برداشت و به وسط اتاق گذاشت و با جابه‌جا کردن ســرخانه، از نی گرفت و چند کش امتحانی کرد و با رضایت به‌ســوی منقل آتش رفت و از زیر دیگ ســنگی، تکه آتشــی برداشــت و آورد بر ســرخانه گذاشــت و ســپس دســت به جیب برد و با بیرون کشیدن پلاستیکی گفت:

- امروز چرسی دود کنیم که شاهش نزده باشد... در عالم کبریااش نزده باشد...

او ایــن را گفت و گژدمی را بر ســرخانه گذاشــت کــه بالافاصله بوی ســوختنش با بوی چرس درهم آمیخــت و چون رایحه‌ی دلنوازی به مشام‌های خمار ریخت.

- نوش بادار! نوش!

صدای فاروق بود که از پای منقل بالا شد. حیدر خندید:

- این فاروقک سر ناکرده، نوش می‌گوید. بی‌پدر نشه است؟

همه به‌سوی فاروق نگاه کردند و او با لبخندی گفت:

- دود به‌دود، پره به‌پره جوان‌های سره!

این‌بـار نوبت سـلیمان بود که نـوش بگوید. نـوش گفت و پک به چلم زد و همان‌طوری که دود انبوهی از گلو بیرون می‌راند، گفت:

- نزدیک بیا فاروقک! قمچین کن!

فاروق مانند فنری ازجا پرید و خود را به چلم رسـاند. نی به دست گرفت و چنان عاشـقانه لب به نی گذاشـت که گویـی لب یار به لب گرفته اسـت. دلش نبود لب از نی بردارد. سـینه‌ی قاقش هر لحظه بالا می‌آمد و پر از دود می‌شد و او کش می‌کرد و کش می‌کرد. سرخانه با هر کشش جان و رمق می‌یافت و چون چراغی روشن و روشن‌تر می‌شد و جرقه‌هایش را چون سـتاره‌های دنباله‌داری در اتاق رها می‌کرد. چلم چنـان با ریتم دلنوازی کُل‌کُل می‌کرد که دل هر خماری را می‌ربود و اسیرش می‌کرد.

همه نگاه‌ها به‌سـوی فاروق بود و او هم‌چنان لب بر لب نی. حیدر گفت:

- مـا را بـه این فاروقک قـاق روده گمان نبـود. این‌چه جانوری است؟

فـاروق لـب از نی برداشـت و چند لحظـه همان‌طور سـینه‌ی پر نگهداشـت و بعد نرم نرم دود از گلو بدر کرد. دود در اتاق مانند ابری خیمه زد. گویی داش خشـت‌پزی سـینه از دود تهی کرده باشد، سقف پر از دود شد.

بعد از فاروق نوبت نثار بود که به پای چلم برود. حیدر و سـلیمان بـه طـرف او نگاه کردند. نگاه به جای تعـارف و او با نگاهش تعارف به جواب تعارف. حوصله‌ی حیدر سر رفت:

- برو شروع کن! چه نگاه می‌کنی؟

نثار قد راست کرد:

- گفتم حیدرخان! شاید پره‌ی تو باشد.

حیدر خندید. سلیمان گفت:

- ما سر می‌کنیم، حیدرخان چت می‌کند. هنوز چرسی پخته نشدی!

- نه سلیمان‌خان! من چرسی کامل نیستم. گاهی که با رفقا گیر آمدم گل دودی زدم و بس.

- نوش جانت! با ما که نشست و برخاست کردی، کامل می‌شوی! حالا برو گل دودی بزن که مزه‌ی چرس دست سلیمان را بفهمی!

نثار رفت و شروع به پک زدن کرد. ناشیانه پک می‌زد. گویی سینه‌اش نیرویی برای به شور انداختن سرخانه نداشت. دود نازکی به‌هوا بلند می‌شد و تا بلند می‌شد، تابی می‌خورد و ناپدید می‌شد.

- زنانه می‌کشی نثارخان! سینه‌ات هنوز سینه‌ی مرغ است. دم ندارد.

سلیمان که دلش از چلم زدن نثار تنگی گرفته بود، اخلاط به زمین انداخت. پای کوتاهش را پیش گذاشت و موج زنان به‌سوی او رفت. نی از دستش گرفت. شش از هوا خالی کرد. لب به نی گذاشت و چنان سینه‌ی چلم را به‌جنب و جوش انداخت که تن سرخانه لرزید و حلقه‌های دود یکی پشت دیگری به سقف بالا رفت. او دود محبوس سینه‌اش را از بینی و دهن رها کرد و نی چلم را چون دست عروسی به دست نثار جابه‌جا کرد:

- بگیر نثارخان! چرس کشیدن کار هر بز نیست.

نثار از پس دود نگاهی به حیدر کرد و تا خواست به او تعارف کند، حیدر گفت:

- بزن نثارخان! بزن که سر زدن بالا است. به گپ‌های این نو داماد نگاه نکن! دم او را شیر ندارد. زن عزیز لیسک را مانند قروت خورد. زن سومش است. دو کیلو تریاک سوخته‌اش را نقد کرد. بزن به

ســر سلامتی سلیمان بزن! هر قسمی که دوست داری، بزن! امروز برایم خبرهای مهمی آوردی، رویت نازک است.

او این را گفت و رو به سلیمان کرد:

- نوش جانت! چرس شــیرک می‌زنی و در بدل دو کیلو تریاک، زن مردم می‌ستانی! چه زود عزیز لیسک بیچاره را کشتی!

سلیمان پس سرش را خاراند و با نرم‌خنده‌ای گفت:

- دیگر چیزی نداشــت، چه را می‌ســتاندم؟ وقتــی به طرف زنش نگاه کردم، دلم ســوخت. گفتم زنی به این خوبی برای او حیف اســت. یک گلوله به سینه‌اش خالی کردم و شر کثافت را از سرش کم کردم. ساعتی گریه کرد و آرام شد. شوهری از من بهتر کجا پیدا می‌کند.

حیدر ریشخند زد:

- راست می‌گویی سلیمان‌خان! مثل تو جوان خوش تیپ و خوش قیافه کجا گیرش می‌آمد. خیرات هم باید بدهد.

این‌بار فاروق سرش را از زانو برداشت و گفت:

- فقط یک پا و قدری کاکل کم داری، ورنه بچه‌ی فلم بودی!

او این را گفت و خندید. خنده‌های حیدر و فاروق قاطی هم شد و سلیمان که با این اذیت‌ها دیگر خو گرفته بود، صدا کرد:

بابا قوی مستان، دور قبرت گلستان. کماری، نمیری!

نشــار بعــد از چند پــک ملایم و بی‌جــان، چلم را بــه حال خودش گذاشــت و واپس به جایش برگشــت. نوبت حیدر شــده بود. او از جا برخاست و به پای چلم رفت.

سلیمان صدا کرد:

- نوش! هرکس چت کرد... سر بی‌دین کت کرد.

حیدر نی چلم با دســت پاک کرد، رو برگشــتاند و به فاروق که دیگر چشم‌بسته بود و زیر لب چیزی می‌گفت، نگاه کرد:

– بچه‌ها! چرس، لینگ‌های فاروقک را به‌هوا کرده است. نگاه کن که چه خوش با خود می گوید و می‌خندد.

سلیمان نظری به او انداخت و گفت:

«چرسی بزنیم که سرسبیلش زده بود
موسی به کنار رود نیلش زده بود
در تاق بهشت نوشته بود هم با زر
پیش از صبح صدق جبرئیلش زده بود»

شعر سلیمان چنان بر دل حیدر چنگ زد که میل مالامال کردن سینه از دود در او چند برابر شد. او واه واه گفت و لب بر نی گذاشت و کش کرد. دو باره سرخانه به‌جنب و جوش افتاد و آتش از آن فواره زد و آب در گلوی چلم گره خورد. کُل کُل کرد. حیدر دود به سینه کشید، فرو برد و رها کرد و باز لب بر نی گذاشت و تن چلم لرزاند. لحظه‌هایی بعد سبک شد. گویی دیگری وزنی ندارد، جانی ندارد. چشم‌هایش کاسه خون شد و رفت خودش را به دیوار تکیه داد و سلیمان از جا برخاست تا چیزی اگر در سرخانه مانده باشد، ته کش کند. پای کوتاهش گویی کوتاه‌تر شده بود. پایش وقتی بالا می‌شد چنان دیر فرود می‌آمد که گویی غاز لنگی ترس از برخورد پایش با زمین دارد. کسی نفهمید که کی خودش را به پای چلم رساند، اما سلیمان دستش‌را به دور کمر باریک چلم احساس کرد و فهمید که بالاخره به یار رسیده است. او یک بار دیگر لب بر نی گذاشت و پک محکمی زد و همان‌جا در پای چلم افتاد و بعد خزیده خزیده به کنار نثار رفت و بر دیوار تکیه زد.

اتاق پر از دود شده بود و نور اندکی که از کنار پرده به اتاق داخل می‌شد راهی برای عبور و تابیدنش بر دیوار مقابل نمی‌یافت.

فاروق هنوز با خودش می‌خندید. نثار زانو در بغل کرده بود و سر بر آن گذاشته بود و آهسته زیر لب می‌گفت:

- حیدرخان! سگ درگاهت هستم... خمار نگاهت هستم... سبیل‌هایت را تابی بده... به‌جای «دیزی» کبابی بده...

- سلیمان شنیدی چه گفت؟

دقیقه‌هایی گذشت تا سلیمان گفت:

- نه حیدرخان! نشنیدم. کی گفت؟ چه گفت؟ تو بگو که چه گفت؟

از یاد حیدر هم رفت که کی چه گفت. به دیگ دیزی نگاه کرد که مست می‌جوشید. حیدر از جوش و خروش دیگ لذت برد و گویی در بند دیگ گیر مانده باشد، چشم از قل قل دیگ خطا نکرد. ناگهان چشم حیدر به کفی افتاد که سر دیگ را بالا کرد و برگرده‌ی دیگ ریخت و سپس از روی منقل به زیر آمد و بر روی فرش خزید و مستقیم به‌سوی او خزید. حیدر ترسید و از جا پرید. کف خزیده به‌سویش آمد. حیدر به‌سوی دروازه دوید. کف رو گشتاند و به دنبالش دوید. حیدر پا از اتاق بیرون گذاشت و کف پا از اتاق بیرون گذاشت. حیدر به کوچه رفت و کف به کوچه رفت. حیدر لجام اسب مادیان را از درخت باز کرد و بر سر آن پرید و هی کرد. کف رهایش نکرد، سرعت گرفت و چون اژدهایی به دنبالش قلاچ کشید. حیدر دست از پا خطا کرد و به‌جای کوه رفتن، راه شهر پیش گرفت و کف به تعقیب او رو به شهر دوید. حیدر به سر پل چغچران رسید و به عسکرهای پهره گفت که جلو کف را بگیرند. تا عسکرها ایست گفتند، کف آن‌ها را برداشت و بلعید. حیدر به ولایت رفت و از محافظ‌های والی خواست که جلو کف را بگیرند. محافظ‌ها با توپ و تانک به‌سوی کف شلیک کردند، اما کف خمی به ابرو نیاورد. آن‌ها را هم بلعید و به دنبال حیدر دوید.

حیدر از زینه‌ها بالا رفت و به اتاق والی داخل شـد. والی با افسـران ناتو جلسـه داشـت. حیدر به‌عجله دوید و خودش را پشـت سـر والی پنهان کرد و صدا زد: والی‌صاحب! کف رسید! به لحاظ خدا کاری کن! والی به طرفش خنده‌ای کرد، دسـتبند به دسـتش زد و گفت: دیوانه شـدی! کف چه؟

حیدر با وارخطایی فریاد زد:

- سلیمان!

سلیمان انگار صدایی از ته چاه شنیده باشد، بعد از چند دقیقه گفت:

- بلی حیدرخان! چیزی گفتی؟

- بیا این نثار پدر لعنت را از روی دست‌هایم بلند کن! دهنش مانند سگ کف کرده است و دست‌هایم را می‌لیسد.

سلیمان این‌بار با تاخیر بیشتری گفت:

- نوش، بادار نوش!

۸

وقتی به شـرق چغچران نگاه می‌کردی، دیگر کوه‌ها سـر به زیر لحاف کرده بودند و تن را با تاریکی پوشانده بودند، اما در غرب هنوز پرتو سـرخ خورشـید بر سر و شانه‌ی کوه‌ها سـوار بود و لحظه به‌لحظه جا به سـیاهی خالـی می‌کرد. آهنگ خدا حافظی خورشـید مصادف با آمد آمد موترهای خاک زده و مسـافرهای خسته بود. موترها یکی پی دیگری از هرات می‌رسید و با خود مسافرانی را می‌آورد که راه خاکی و پـر از کپـرک، حوصلـه از آن‌ها گرفته بود و تن شـان را پر از درد کرده بود.

کمال سـاعتی می‌شد که در سـماواری دوست‌داشتنی‌اش در کنار راه نشسته بود و چای می‌نوشید. ماما عباس، سماوارچی پیر و سابقه‌دار که دیگر سـماواری‌اش در میـان دکان‌های نـو و کانکریتی که مانند سـمارق از زمین سـبز شـده بودند به خرابه‌ی می‌مانسـت، در مقابل او نشسته بود و شکوه از کسادی بازار داشت:

- روزگار سختی دارم. دیگر مانند گذشته سماواری‌ام رونق ندارد.

این بچه جوان‌ها بیشــتر به کافه‌هایی می‌رونــد که تلویزیون و ماهواره دارد، چای می‌خورند و رقص و آواز تماشا می‌کنند.

کمال که شــکوه‌های او را بار بار شــنیده بود، با نوشــیدن جرعه چایی گفت:

- عباس‌خــان! هــر بار که می‌آیم گله از کســادی می‌کنی. خوب دکانت را چپه کن و از نو بساز و کار و بار دیگری راه بینداز! جنراتور، تلویزیــون و ماهــواره هــم بخر که کار و بــارت رونق پیــدا کند. دنیا عوض شده ماما! دیگر کاروان‌های شتر و اسب به در سماواری تو زانو نمی‌زننــد. حــالا جوان‌ها با موترهای کرولا و بنــز رفت و آمد دارند و چای شان‌را در هتل‌های پر زرق و برق می‌خورند. دیگر سال‌های سابق بر نمی‌گردد. آن سال‌ها رفت پشت کارش.

مانند این‌که کمال به ماما عباس دشنام گفته باشد، نگاه‌ی رنجوری به او کرد. دستی به ریش سفیدش کشید و گفت:

- کمال‌خــان! از دل گرمت گپ می‌زنی! عمر خود را به پای این ســماواری گذاشــتم، یک نان من دو نان نشــد. چپه کردن و از نو آباد کردن توشه می‌خواهد و باز خیال می‌کنی عمر نوح دارم. یکی دو سال دیگر هم سماوار من خواهد جوشید، می‌روم پشت کارم. من و تو دیگر پیر شدیم. آرد خود را بیختیم و غربال به‌میخ آویختیم.

- نه بابا! از صد گل من هنوز سه- چهارتا بیشتر نشکفته است، مرا خیال خود نکن! من در مقایسه با تو هنوز بچه هستم.

ماما عباس پوزخند زد. بروتش را تابی داد و گفت:

- خیلی هم خودت را جوان نتراش! سی سالی اگر با هم فرق داشته باشیم.

کمال از ته‌ی دل خندید:

- کم گفتی ماما عباس! سی‌ســال با هم فرق نداریم. شاید بیشتر از

چهل سال باشد.

تا عباس رفت چیزی بگوید، کمال پرسید:

- راستی ماما عباس! از عمر سماواری تو چند سال می‌گذرد؟

- چرا از عمر سماواری می‌پرسی و از عمر من نمی‌پرسی؟

- بابا صد بار تا به‌حال از عمر تو پرسیدم. هر بار گپی زدی. می‌دانم که تو سن اصلی خود را نمی‌فهمی. حال می‌خواهم عمر سماواری تو را بدانم تا به‌سن و سال تو برسم.

ماما عباس آهی کشید و گفت:

- سالش را به‌یاد ندارم، اما همین قدر به‌خاطر دارم وقتی که پدر خدا بیامرزم دستم را گرفت، آورد این‌جا و سماواری برپا کرد، هنوز تعمیر ولایت ساخته نشده بود و نایب‌الحکومه می‌آمد این‌جا روی تخت سماوار در جایی که تو نشسته‌ای، می‌نشست. چای سیاه می‌خورد و پای مکتوب‌ها را مهر می‌کرد. آخرهای شاه عبدالرحمن‌خان بود و من شش- هفت ساله بودم.

کمال بار دیگر خندید:

- ماما! پس در و دیوار این سماواری گوشت و پوستت شده است. از همین خاطر دل از این سماواری کهنه نمی‌کنی!

- خدا کند من و او همدل باشیم و او از من دل نکند. می‌ترسم روزی بر فرقم بریزد.

- خوب از همین خاطر بازارت کساد است. وقتی مردم به‌چوب‌های پوده و ریخته‌ی سماواری نگاه می‌کنند، جرات بالا شدن را از دست می‌دهند.

از سینه‌ی ماما عباس آهی دیگری کنده شد:

- چوب‌های این سماواری هم مانند من پیر و پوده است، اما هنوز مثل صاحب خود دل جوان دارد.

کمال خندید و به‌ساعتش نگاه کرد. هفت شام شده بود و دیگر خورشید شب به‌خیر گفته بود و چغچران را به‌دست شب سپرده بود.

– مسافرهایت نرسیدند؟

– نه، مثل این که در راه موترشان خراب شده است. هنوز معلوم نیستند.

کسی از پشت سر کمال صدا کرد:

– رسیدیم، رسیدیم...

کمال رو گشتاند. یاسین برقی و فتاح نل‌دوان که از سیمای شان خستگی پیدا بود، به‌پای تخت سماواری رسیده بودند. کمال پیاله‌ی چای به‌زمین گذاشت و از تخت سماواری پایین شد و با مهمان‌های تازه از راه رسیده، احوال پرسی کرد و سپس به ماما عباس گفت:

– ماما! عاجل دو چاینک چای برای مهمان‌هایم دم کن!

یاسین برقی گفت:

– اگر برای ما فرمایش دادی، ما وقتی از موتر پایین شدیم چای نوشیدیم. خیلی تشنه شده بودیم. زبان به‌حلق ما چسپیده بود.

کمال خنده‌ای کرد و گفت:

– دیدی ماما! سماواری‌ات در میان این دکان‌های پر زرق و برق به‌چشم کسی نمی‌خورد که به‌چای نوشیدن بیاید.

عباس که دو چاینک برش‌زده‌ای چینی را برای آبجوش ریختن برداشته بود، واپس گذاشت:

– هر کس روزی خود را می‌خورد. به زور از خدا نمی‌شود گرفت.

کمال دیگر چیزی نگفت و به‌سوی اسب‌ها رفت. لحظه‌هایی بعد از تاریکی پشت سماواری برگشت و یک یک لجام به دست مهمان‌ها داد:

– بقیه راه را باید با اسب برویم.

او بعد از خدا حافظی با ماما عباس، پا در رکاب گذاشت و اسبش را هی کرد. ماما عباس در کنار پایه‌ی سماواری‌اش ایستاد و به فرو رفتن سه سوار در تاریکی نگاه کرد و با خود گفت: خدا سلامتی و آرامی بدهد. دو وقت نان خوردنم را هم که کار کنم بس است. حرص دنیا را ندارم.

سوارها دقیقه‌هایی بعد از عبور از سرک تازه اسفالت شده‌ی شهر به غرب پیچیدند و بعد از طی کردن چند روستای خشک و بی‌آب و درخت و با عبور از میان چند گله‌ی گوسفند و سگ‌هایی که از پارس زدن دست‌بردار نبودند، به‌پای کمری رسیدند که انگار با همه‌ی چغچران فرق داشت. رنگ دیگری داشت و بوی دیگری. در تاریکی شب در همه‌جا سایه‌ی درخت‌ها معلوم بود و باد با شوراندن آن‌ها حضور سبز بید و سپیدار را به‌گوش سوارها تکرار و تکرار می‌کرد و شرشر آب از روی سنگ‌ها حکایت از وفور داشت. کمال گفت:

- خوش آمدید! به ده رسیدیم.



بار دیگر مهمانخانه‌ی محسن‌خان قریه‌دار محل گفت‌وگو شد. اما این‌بار نه تفنگی بود و نه تفنگداری. گپ، گپ ساخت و ساز بود. ستارخان، ارباب محسن، کمال، پرویز و عثمان بر دور دو کاسب کار آزموده‌ای که از هرات رسیده بودند، حلقه زده بودند و بند و بست برق و آب را می‌کردند.

برنامه چنان ردیف می‌شد که گویی دست غیبی به‌همراه باشد. تا برقی پایه‌ی برق می‌خواست، ارباب محسن می‌گفت: هر چه بخواهی داریم. درخت‌های سپیداری در ده داریم که سر به آسمان می‌برد. تا می‌گفت سنگ و ریگ نیاز است. می‌خندید و می‌گفت: کوه کمرسبز

هر چه بخواهی سنگ و ریگ دارد.

کار نل‌دوان هم در یک چشم به‌هم‌زدن برنامه ریزی شد. ارباب محسن جوان‌های قریه را روی کاغذی به دو گروه تقسیم کرد. گروهی که در لوله‌کشی یاری می‌رساندند و گروهی که در کار برق همکاری می‌کردند.

بعد از این‌که موضوع نیروی کاری روشن شد، یاسین گفت:

- خوب می‌مانند مساله‌ی پیپ، داینمو، سیم و بعضی وسیله‌های خرد و کوچکی که ما آن‌ها را لست کردیم و به موسسه دادیم. وقتی کار ابتدایی ما تمام شد، به آن‌ها زنگ می‌زنیم تا بفرستند و بعد موضوع انتقال آن‌ها به قریه است که باید تدبیری به آن بسنجیم.

ارباب محسن که به‌دقت به گپ‌های او گوش می‌داد، گفت:

- نگران آوردن وسیله‌ها هم نباشید. خر و اسب کافی داریم. ان‌شاءالله طی یک روز همه را به کمرسبز انتقال می‌دهیم.

این‌بار فتاح به سخن آمد و با تردید گفت:

- ده حلقه پیپ صد متره است. فکر نکنم به آسانی به این کمر بالا شود!

- هر کدام چقدر وزن دارد؟

- حدود دوصد کیلو.

محسن خنده‌ای کرد و گفت:

- اسب‌های ما دو صد کیلو را به کوه بالا می‌کنند، نگران نباش!

فتاح و عثمان گفت‌وگو را چون توپ پنگ‌پانگ به‌یکدیگر پاس می‌دادند. رشته‌ی سخن را یک‌بار دیگر یاسین به‌دست گرفت:

- راستی چیز مهم دیگری که از همین حالا برای شما باید بگویم، این است که ما لین‌های برق را از مقابل خانه‌ها عبور می‌دهیم و برق‌کشی خانه‌ها به‌عهده‌ی ما نیست. هر خانوار می‌تواند چهار گروپ

برق داشــته باشد و رادیو و تلویزیونی هم اگر داشته باشند، عیبی ندارد. امــا با ایــن برق پخت و پز و اتو کاری و غیره نمی‌شــود. شــما ارباب صاحــب این گپ‌ها را بایــد به گوش اهالی برســانید. اگر بار مصرف روی لین‌ها و داینمو زیاد شود، می‌سوزد و در تاریکی می‌مانید.

ارباب که گپ‌های مهمی شنیده بود، نگاهی به پرویز کرد. پرویز خــودش را جمــع و جور کرد و گویــی این نقیصه تقصیر او باشــد، با وارخطایی گفت:

- کاکا اربــاب! من در موضوع برق صاحب‌نظر نیســتم، اما همین قدر می‌دانم که برق روی چشمه، گنجایش پخت و پز را ندارد.

ارباب محسن به وارخطایی پرویز خنده‌ی کرد و گفت:

- پرویزخــان! همان ابتدا که موضوع برق قریه روی‌دســت شــد، گمانــم این بــود که برق ما گنجایش پخت و پز را نخواهد داشــت. تو پریشان مباش!

او این را گفت و رویش را به یاسین دور داد:

- یاســین‌خان! تو هم دل‌جمع باش! مــردم ما با منقل و داش برقی آشــنا نیســتند و پخت و پز خود را با چوب فراوانی که دارند، می کنند. از برق این‌جا به‌جز روشــن کردن خانه‌های شــان توقع بالاتری ندارند. برای‌شان می گویم که در فکر تهیه‌ی گروپ و لین باشند که از کوچه برق را به خانه‌های شان ببرند. یک روز هم، همه‌ی شان را جمع می کنم تا خودت طرز استفاده از برق را برای شان بگویی.

یاســین بعد از تمام شــدن حرف محســن نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- ارباب! نا وقت شده است. اگر اجازه‌ی شما باشد قدری می‌خوابیم تا خستگی کم کنیم. می گویند یک‌بار دیدن به از هزار بار شنیدن است. باید یک‌بار چشمه را از نزدیک ببینیم. فردا که نماز صبح را خواندیم به

خیر به‌سر چشمه می‌رویم و از نزدیک به آن نگاهی می‌اندازیم.
محسن که گپ‌هایش را زده بود از جا برخاست:
- درست است. فردا بعد از نماز با هم بر سر چشمه می‌رویم و حال شب شما به‌خیر!

* * *

وقتی سپیده دمید، خیل سار از شاخه‌ی سپیدار پرید و خورشید سلام داد، یاسین برقی و فتاح نل‌دوان به‌سر چشمه رسیدند و از آب وافر چشمه به‌حیرت افتادند. هرگز سراشیبی به این خوبی در کارشان ندیده بودند. یاسین با رضایت تمام گفت:
- عالی است! چشمه از این بهتر نمی‌شود.
محسن رو به‌طرف فتاح کرد و تا خواست از او راجع به لوله‌کشی بپرسد، او خنده‌ای کرد و گفت:
- من که به قریه و چشمه‌ی شما نگاه می‌کنم، کار من هم بر وفق مراد است. ان‌شاءالله با کمک شما زود تکمیل می‌شود.

مردم کمرسبز در میدانی مقابل مسجد حضور به‌هم رسانده بودند و با احوالی که بعد از نماز صبح ارباب محسن به آن‌ها فرستاده بود با بیل، کلنگ، اره و تیشه‌ی شان منتظر رسیدن کارفرماها بودند.
در روستا، مردم چه آسان به‌هر کسی لقب انجینیر می‌دهند. از روزی که پرویز آمده بود او را انجینیر می‌گفتند. چند بار گفته بود که انجینیر نیست و درس طبابت می‌خواند. برایش گفته بودند: «پس انجینیرصاحب! شما داکتر هم هستید.» حالا هم با آمدن برقی و نل‌دوان همهمه در میان روستایی‌ها بالا گرفته بود و از اول تا به آخر قریه، وقتی زنی همسایه‌اش را می‌دید، می‌گفت: «خبر داری از هرات

انجینرها آمدند. برق و آب را درســت می کنند.» و وقتی پیرمردی، پیر مــرد دیگری را می دید، می گفت: «انجینرها از هرات به خیر رســیدند. جوان ها را بردند برای کار، بیا من و تو هم برویم، اگر کاری از دست ما برمی آمد، انجام دهیم.»

چوپان ها هم دل رمه بردن به کوه را نداشتند. دلش شان می خواست در ده بمانند و یک جا با دیگر هم قریه گی ها گوشه ی کاری بگیرند. اما گوســفندها دل رفتن داشــتند و همین که روز زده بود، بع کشیده بودند و اظهار گرســنگی و کوه رفتن کرده بودند. جوان بچه های چوپان که می دانســتند، زور این بی زبان هــا را ندارند، ناچــار دروازه های طویله ها را گشــوده بودند و کوچه پر از گوســفند و بز کرده بودند. تهیمنه هم دســتمال به زیر گلو بســته بود و بره ی ابلق دوست داشتنی اش را در بغل گرفتــه بــود و زیر زیر درخت هــای کنــار راه، در حالی که خودش را از گــرد و خاکی که رمه ها بلند کرده بودند، گوشــه می کرد، به ســوی میدانی مقابل مســجد می رفت. دیگر نگران بهادر نبود. خواســتگارش با ســر جدا شــده از تن، به زیر خاک بود و دیگر دســتی برای نگهداشتن تفنگ و زبانی برای خواســتگاری نداشــت. اما هنوز لرزه بر دل داشت. می ترســید. با خود می گفت اگر دیگر بهادری نیست، هنوز کفتارهای فروان دیگری هستند که ماماهایم زورشان را ندارند.

ماما محسنش گفته بود که دیگر از خانه بیرون نشود، اما او امروز صد دل را یک دل کرده بود و امیدوار به این بود که با کشــته شــدن بهادر دیگر مامایش ســخت نگیرد و او را به خانه برنگرداند. با آن هم احتیاط را از دســت نمی داد. گوشه گوشــه می رفت و خدا خدا می کرد که چند زن و دختر دیگر هم از خانه های شــان پا بیرون گذاشته باشند و به زیــر درخت های بید، جایی که از نگاه ی مردهای قریه، دیگر زنانه شده بود، آمده باشند.

وقتی راه چرخید، جوی دوری خورد، درخت رخ گرداند و میدانی خودش را نمایاند، چشم تهمینه به خیل دختر و زنی افتاد که شال‌های دراز به‌سر انداخته بودند و با گرفتن دو شنگ در زیر گلو، چون روز عید و جشن سال نو، در جای همیشگی شان ایستاده بودند و نگاه به مردهای کمر بسته‌ی قریه داشتند که به دور ارباب محسن و پرویز حلقه زده بودند. تهمینه خودش را به آن‌ها رساند و بره‌اش را بر روی سبزه رها کرد و به‌پای درخت بید رفت و طوری در پس درخت ایستاد که از نگاه ماما پنهان باشد. اما پرویز مثل این که بوی یار را فهمیده باشد و نگاه یار را دیده باشد، نگاه به‌زیر درخت‌ها، جایی که زن‌ها و دخترها ایستاده بودند، انداخت و دو چشم سیاهی که از پس درخت به او نگاه می کرد را دید. نگاه به نگاه احوال سلامتی فرستاد و گره به‌هم خورد. تهمینه یک‌دستش را بر درخت حلقه کرده بود و گونه بر آن گذاشته بود و دست دیگرش به‌نزدیک دهن برده بود و با دندان‌ها آهسته قروت می‌سایید. انگار با نگاه‌هایش می گفت که کارهایت زودتر خلاص کن! زودتر دستم را از ماما طلب کن که این کوه پر از درنده است. پر از کفتارهای تیز دندان است. خواستگاری‌ام کن! ماماهایم نه نمی گویند. جوان بهتری از تو برایم نمی یابند. از این‌جا مرا ببر. به‌جایی ببر که خیالم آسوده باشد و همه فکر و ذهنم به تو باشد.

پرویز گویی حرف دل او را خوانده باشد: قدری دیگر هم انتظار بکش! خانه‌های کمرسبز که روشن شد، سرنوشت من و تو هم روشن می‌شود. نمی توانم در وسط کار، هنگامه‌ی دیگر بیندازم. به آخر کار رسیده‌ام. فقط برق و آب که ردیف شد، کارم را از قریه‌ها جمع می کنم و می‌روم. دل بردنت را دارم. اگر خدا خواست، با هم می‌رویم...

- پرویزخان به‌چه چرت رفتی؟ برویم که به‌خیر انجینر صاحب‌ها خط اندازی می کنند.

ارباب محسن این را گفت و همراه با مردمی که بی‌قرار شروع کار بودند، به‌سوی چشمه حرکت کرد. پرویز نگاه‌ی دیگری به تهمینه انداخت، نرم پلک بر روی چشم خاباند و با بر گرفتن نگاهش رو گشتاند و به‌دنبال مردم به‌راه افتاد.

روستا به‌جنب و جوش افتاده بود. هر کس مصروف کاری بود. کسی بیل می‌زد، کسی کلنگ و کسی اره به‌پای سپیدار می‌کشید که ناگهان صدای تاخت اسب‌هایی که به‌سرعت در باریک راه میان دهکده می‌تاختند و به‌دنباله گرد و خاک به‌هوا بلند می‌کردند، دختر بچه‌های قریه را وحشت‌زده به خانه‌ها فرار داد. جمعه بولاغ بود. گویی کشوری را فتح کرده است، شلاق بر گرده‌ی اسب می‌زد و می‌تاخت و از پس آن، تفنگدارهای دیگر می‌تاختند.

او وقتی به میدانی مقابل مسجد رسید، لجام کشید. اسب شیهه کشید و پا بر زمین کشید و به‌دنبال او همه اسب‌ها یکی به‌دنبال دیگری ایستاد و انبوه‌ی خاک در میدانی مسجد به‌هوا بلند شد. جمعه همان‌طور پا در در رکاب و لجام در دست، لحظه‌هایی به چهارطرف نگاه کرد و بعد ماشیندارش را از شانه پایین کرد و به نرمی از اسب به زیر آمد و به‌سوی جوان بچه‌هایی رفت که کمی دورتر از دروازه‌ی مسجد درخت‌های قطع شده‌ی سپیدار را بر روی هم انبار می‌کردند.

– هی کبیر! نزدیک بیا!

کبیر از روی سپیدار قد راست کرد و از پس گرد و خاکی که به‌هوا بلند شده بود، نگاهی به جمعه انداخت:

– مرا کار داری؟

– نه تو را کار ندارم، ارباب محسن و ستارخان را کار دارم. برو هر جایی که هستند، پیدای شان کن! از گوش‌شان گرفته بیار!

کبیر دست‌هایش را تکاند و سپس کرتی و پیراهنش را تکاند و با اکراه به‌سوی چشمه رفت. جمعه به‌دیگر جوان‌هایی که هنوز مصروف جابه‌جایی سپیدارها بودند، گفت:

- امروز در ده چه گپ است؟

با سوال او جوان‌ها دست از کار کشیدند. قد راست کردند و ایستادند، اما جوابی نداند.

- کره خرها! از شما پرسیدم، امروز این‌جا چه خبر است؟

جوانی که با اره دستش را بریده بود و خون، آستین و دامنش را سرخ کرده بود، نزدیک رفت. ابتدا به ماشیندار دست جمعه نگاه کرد و سپس چشم در چشم او ایستاد:

- به امر ارباب درخت قطع می‌کنیم. ما از کار او خبر نداریم.

جمعه نزدیک رفت. میل تفنگ به شکم او خلاند:

- درست گپ بزن! می‌فهمی با کی مقابل هستی؟

جوان‌بچه چیزی نگفت. همان‌طور خیره به او نگاه کرد در دل چند فحش نثارش کرد: تو بوزینه را کی نمی‌شناسد. سگ‌های کوچه هم تو را می‌شناسند و از دیدن چهره‌ی فلاکت‌بار تو استفراغ می‌کنند.

- چه نگاه می‌کنی! برو که اگر اعصابم خراب شد، میدانی را روده می‌گیرد.

جوان رو برگشتاند، رفت و کارش را از سر گرفت. جمعه ماشیندارش را به شانه انداخت و از میدانی به‌سمت کوچه رفت. کوچه‌ی کمرسبز را هیچ‌گاهی این گونه پر از جنب و جوش ندیده بود.

این‌جا پول باد می‌شود و من دست روی دست نشسته‌ام. این جوانک نیمروزی سر همه را از دنبه‌ی خالی چرب کرد. این منصور لعنتی نمی‌دانم به‌چه چرت است. شتر از مقابل چشم‌هایش با بار می‌گذرد

و او نمی‌بیند. این مالدارهای کمرسبز ارزش و لیاقت برق و نل آب را دارند که تو خودت را آرام گرفته‌ای؟ این‌ها به برق چه می‌فهمند؟! پدر و پدر کلان شان‌را «چراغ موشک» کشته است. اریکین به‌خانه‌های شان ندارند و حال برق‌دار می‌شوند. بی‌ناموس‌ها! بروید گله‌های تان‌را بچرانید! بروید شبش‌های نیفه‌های تان را پاک کنید! شما را آب و برق چه به کار است.

جمعه تا نام شبش را گرفت، کشاله ران و زیر بغلش خارید. یک دست به‌زیر بغل برد و دست دیگر به‌زیر نیفه‌ی تنبان داخل کرد و با ناخن‌های چرکین و دراز، بدنش را خاراند.

سر و کله‌ی ارباب محسن، ستارخان و کبیر از انتهای کوچه معلوم شد. از سر چشمه، جایی که زیربنای داینمو با سنگ و سمنت گذاشته می‌شد، می‌آمدند و نگران آمدن جمعه بولاغ در این دم دمه‌ی نازک بودند.

هنوز به‌هم نرسیده بودند که جمعه صدا کرد:

- ستارخان! گوسفندی که برایم وعده کرده بودی، آماده کن که می‌برم و تو محسن‌خان برایم بگو که در کمرسبز چه خبر است که ما از آن بی‌خبریم.

ارباب محسن نگران شد و قدم سست کرد. ستارخان ایستاد، چرتی زد و ناگهان بدون این‌که حرفی بزند برگشت و به‌سوی خانه‌اش رفت. محسن با همان گام‌های سست نزدیک آمد و گفت:

- مرد خدا! نه سلامی نه احوالی، نیامده به‌سر «شین» هستی!؟

محسن این را گفت و برای احوال پرسی دست دراز کرد. جمعه با او دست نداد. اشاره به‌راهی که با گچ خط اندازی شده بود کرد و گفت:

- ارباب! بدون اجازه‌ی ما موسسه می‌آوری! برق و آب راه

می‌اندازی! پول باد می کنی! باز از ما توقع خوش و بُش داری؟
محسن به‌چشم‌های او خیره شد و با ناراحتی گفت:
- جمعه‌خان! چرا گپ‌های دل‌سردی می‌زنی؟ ما از منصورخان خط داریم. تو خبر داری که او به ما اجازه‌ی این کارها را داده است. چند روز پیش وقتی به خانه‌ام آمد تو هم همراهش بودی. خودت با گوش‌های خود شنیدی که حتا بالای پرویز بیچاره قهر و غضب شد و گفت که زود کارهایش را خلاص کند.
جمعه نگاهی به محسن که دیگر لب بسته بود کرد و لحن عوض کرد:
- منصور کار خودش را می کند و من کار خودم را. تو با این پولی که این‌جا باد می کنی هوای مرا هم داشته باش!
محسن خندید:
- پول این‌جا باد نمی‌شود جمعه‌خان! همه چیز از هرات روان می‌شود و کار هم به عهده‌ی مردم ده است.
جمعه گپ‌های او را شوخی فکر کرد و با کنایه‌ی نیش‌داری گفت:
- ارباب! راست بگو که از این کارها به تو چند چسبیده است؟
انگار پتکی بر سر محسن فرود آمده باشد، لرزید و رگ‌های گردنش ملتهب شد. خواست چیزی بگوید، اما کلام در حلقومش خشکید و لب‌هایش از هم نجنبید.
- زبانت بند شد. از گپ زدن ماندی. چُپ شدی!؟ خودت را فرو نگیر! خیلی از تو نمی گیرم، ده گوسفند آماده کن! روز دیگری برای بردن شان می آیم.
رگ و پود محسن به‌جوش آمد. خواست فریاد بزند که ای کثافت نامسلمان دهنت را ببند. زخم زبان مزن! اما لب‌هایش قفل شده بود.

انـگار دهنش را دوخته باشـند، لب از لب نگشـود. خواسـت از گلوی او بگیـرد و بفشـارد تا چشـم‌هایش از حدقه بیرون زنـد، اما خودش را کنترول کرد. با اندوه کاهنده‌ای همان‌جا ایستاد و آه کشید. لحظه‌هایی بعد ستارخان که گوسفندی با خود می‌کشید، رسید:

- جمعه‌خان بیا بگیر! این گوسفند را در خانه «جابند» کرده بودم که سـر زمسـتان لندی‌اش کنم. چاق چاق است. حالا که خدا نصیب ما نکرده است؛ تو ببر!

جمعه به گوسفند نگاهی کرد و گفت:

- بد نیست. خوب دنبه دارد، اما حالا من پشیمان شدم. گوسفندت را پس به خانه ببر!

ستار با تعجب به‌سوی او نگاه کرد:

- چرا؟

- پولش را بده! ده هزار می‌ارزد.

ستارخان خندید:

- چند می‌ارزد؟

- ده هزار.

- چـه می‌گویی مرد خدا؟ گوسـفند داری کار و کسـب ما مردم است. خانه‌ی پر این گوسفند پنج‌هزار است.

جمعه یک بار دیگر زیر بغل خاراند:

- سـتارخان! گوسـفندت را ببر به خانه و ده هزار پول برایم بده! خیلی چانه نزن!

سـتارخان کـه جمعه بـولاغ را خوب می‌شـناخت و می‌فهمید که به گژدم کور می‌ماند، خودش را از گزندش دور کرد:

- خوب اسـت جمعه‌خان! این گوسـفند را پس به خانه می‌برم، اما برای ده هزار پول باید چند روزی صبر کنی، پول نقد ندارم. گوسفندها

را که از کوه آوردند دو- سه تایی می‌فروشم و پولش را روان می کنم
- درست است. پولم را زودتر روان کن که دستم بند است.
جمعه که از این معامله راضی به نظر می‌رسید، رو دور داد، نگاهی به محسن کرد و گفت:
- محسن خان! از گپ‌های من دلخور نشو! تفنگ‌داری خرچ و مصرف دارد. ما باد هوا نمی‌خوریم. تو ندهی او ندهد، موسسه همین‌طور بیاید و کار خود را بکند و برود و ما مانند بوم نگاه کنیم، راه خدا نیست؟
محسن همان‌طور بدون هیچ کلامی، لب‌هایش قفلی که بود، بود. جمعه بولاغ بعد از مکثی گپ‌هایش را از سر گرفت:
- راست را بپرسی مرا منصورخان فرستاد تا احوال کارهای ده شما را به او ببرم. صبح، چای نخورده به‌فکر شما افتاده بود. مرا احضار کرد و گفت: برو ببین که کار این بچه کاکل‌زری به کجا رسیده است. نمی‌دانم دیشب چه خواب دیده بود. خوش و خندان بود. سلام برایت می‌رساند. بعد از سلام، وصیتش همان گپ چند روز پیش بود. می‌گفت کارها را زودتر خلاص کنی. حالا با دیدن بزن و بگیر شما در ده، برای او احوال خوش می‌برم. برایش می گویم که نگران نباشد کار به‌شدت روان است. محسن خان! موضوع ده گوسفند جدا از مساله‌ی منصورخان است. خرج و برج من از او جداست. هر کس برای خودش مصرفی دارد. من شتابی ندارم، هر وقت داشتی، بده! از خودت نده، از این پدر سگ‌های قریه که با دیدن من به خانه‌های شان می گریزند، بگیر! از مال خود نده.
ارباب محسن با تمام شدن گپ‌های جمعه بولاغ بازهم لب از لب نجنباند. رو گشتاند و رفت. جمعه بولاغ به‌دنبالش صدا زد:
- سلام مرا به نیمروزی کاکل‌زری هم برسان! برایش بگو که

جمعه با تو جداگانه حساب می‌کند. برایش بگو که دالر پیدا کردن از میان این کوه خیلی آسان نیست. هوای جمعه را نداشته باشد زهر مارش می‌شود. برایش بگو که یک روز همین‌طور سر خود را خاریده نرود که تو تاوان دالرهای او را داده نمی‌توانی!

جمعه این را گفت و قهقه خندید و بعد با اشاره به دیگر هم‌قطارهایش اسبش را فراخواند و بر زین آن بالا شد و شلاق بر گرده‌اش زد.

دو باره خاک باریک راه قریه از پس گام‌های تند و سنگین اسب‌ها به‌هوا برخاست و دختر بچه‌های کنجکاو را به خانه‌ها فرار داد.

هنوز خاک برخاسته دو باره بر روی زمین ننشسته بود که سوارها برگشتند. جمعه بولاغ وقتی به ارباب محسن که هنوز مسافه‌ای از آن‌جا دور نشده بود، رسید- گفت:

- ارباب! گپ مهم از یادم رفت. منصورخان سلام رساند و گفت که شام نشده یک بار به‌دیدنش بیایی. کار خیلی مهمی برایت دارد.

* * *

ارباب محسن وقتی به دروازه‌ی قلعه رسید، نثار لجام مادیان به‌دست داشت و از آن خارج می‌شد. تا چشم نثار به او افتاد رنگش پرید. محسن با او احوال‌پرسی کرد:

- نثارخان خوبی؟ خیریت است؟ چند روزی می‌شود از تو درکی نیست. کار قریه شروع شده و تو چکر می‌زنی!

نثار چشم‌هایش را پایین انداخت. گویی از نگاه ارباب محسن شرمسار باشد.

- تو محسن‌خان فکرهای بد نکن! من رفته بودم به قریه‌ی قُتُس. اسب حیدرخان را بردم. با او میت بهادر را به قریه آورده بودم. نیت

داشتم برگردم و گوشه‌ی کاری بگیرم، اما حیدر به منصورخان وصیتی داشت. مرا وظیفه داد تا وصیتش را برسانم. حالا به‌طرف قریه روان هستم. فردا ان‌شاءالله در خدمت هستم. هرکاری که برایم بدهی، نه نمی‌گویم.

- برو به‌خیر بروی! من هم می‌روم ببینم منصورخان برایم چه کاری دارد. خدا کند شب ناشده به قریه برگردم.

نثار پا بر رکاب مادیان گذاشت:

- خوب با اجازه‌ات! خدا حافظ.

- برو به‌خیر بروی!

محسن بعد از خدا حافظی، پا به حویلی منصور گذاشت. منصور بر روی چمن چهار زانو نشسته بود در مقابلش پتنوسی با هندوانه و کارد گذاشته بود. هنوز دست به هندوانه دراز نکرده بود. به پیام حیدر فکر می‌کرد. او را خوب می‌شناخت و می‌فهمید که در جنگ دل و گرده‌ی بهادر را ندارد، ولی با آن هم از او واهمه داشت. احساس می‌کرد که پیام حیدر بوی خوشی ندارد. احساس می‌کرد حیدر فهمیده است که بهادر به دستور او کشته شده است. ورنه وصیتی در کار نبود.

- منصورخان سلام!

منصور رو گشتاند، با دیدن او به‌پا خاست و با خنده‌ای گفت:

- محسن‌خان! دوست عزیز! قدمت بالای چشم؛ به‌خیر رسیدی؟

محسن از تغییر لحن همیشگی منصور متعجب شد. هیچ‌گاهی با چنین خوشرویی با او احوال‌پرسی نکرده بود. به چشم‌هایش نگاه کرد. چشم‌هایش مانند همیشه شیطنتی نهان داشت.

- نیامدم منصورخان! احضارم کردی. اگر عجله نداشتی، شاید چند روز بعد به‌دیدنت می‌آمدم. کارهای قریه شروع شده است و همه‌ی

مردم ده به تک و دو هستند.

منصور واپس نشست و از او خواست تا در مقابلش بنشیند:

- بنشین محسن‌خان! کارهای دنیا از خلاصی نیست. بنشین که این هندوانه نصیب تو هم بوده است.

محسن نشست و منصور کارد بر گلوی هندوانه گذاشت:

- چه فکر می کنی، سرخ است؟

محسن نگاهی به هندوانه کرد و گفت:

- به هندوانه نمی‌فهمم. اگر گوسفندی می‌بود می توانستم بگویم که تکه است یا چاری.

منصور خندید و کارد بر هندوانه کشید. هندوانه صدایی کرد و از زیر کارد آب سرخ رنگی بیرون ریخت.

- سرخ است محسن‌خان! مثل خون سرخ است. دل و جگر تازه می کند.

محسن چیزی نگفت و منصور هندوانه را دو نیم کرد. از یک نیمه‌ی آن قاشی جدا کرد، پیش روی او گذاشت و گفت:

- بگیر محسن‌خان نوش جان کن! راه تشنه‌ات کرده است.

محسن که نگران فراخوانی‌اش بود و به آخر سخن منصور می‌اندیشید، آرام تکه‌ی هندوانه را برداشت و به لب برد، اما هنوز دندان به آن نزده بود که منصور پرسید:

- کار برق و آب شما به‌کجا رسیده است.

محسن دست نگه داشت:

- شروع شده است منصورخان! از همین خاطر گفتم که همه مردم قریه مصروف بیگاری هستند.

- کی تمام می‌شود؟

- نمی‌دانم اگر سامان برق و لوله‌های آب زود برسد، شاید تا

ده- پانزده روز دیگر تمام شود.

- لوله‌ی چه می‌اندازند؟

- می گویند لوله‌های دراز پلاستیکی است و هر کدام صد متر است.

- به هر خانه لوله می‌برند؟

- نه منصورخان! لوله را از وسط قریه می گذرانند و در چند محل نل می کشند. می گویند موسسه همین‌طور هدایت داده است.

- و برق چه؟

- برق را هم از کوچه می گذرانند و بعد مردم از کوچه به خانه‌های شان می‌برند. هر خانه‌وار چهار گروپ بیشتر حق ندارد بسته کند.

- خوب شکر است. کم از کم قریه‌ی شما هم که روشن باشد، دل ما این‌جا روشن است. برق چیز خوبی است.

محسن که بیشتر نگران شده بود، احساس کرد که در پشت تملق‌های منصور منظوری نهان است. با دل ناخواسته‌ای گفت:

- زنده باشی منصورخان! حمایت تو برای ما قوت قلب است.

منصور کارد دستش را دو باره به بغل هندوانه کشید. قاشی برای خودش جدا کرد و گفت:

- بخور... بخور محسن‌خان!

ارباب محسن نرم نرم شروع به خوردن هندوانه کرد، اما منصور قاش هندوانه را گرفت و با یک حرکت سریع گوشت از پوست جدا کرد. پوست را دور انداخت و بعد پیاپی خسته از دهن به‌دور افکند و لپ‌لپ کنان گفت:

- محسن‌خان!.. نگران معلوم می‌شوی!

محسن خواست هر چه زودتر قضیه‌ی فراخوانی او ته و سر شود:

- مرا احضار کرده‌ای! حتمن گپی برای گفتن داری. منتظر شنیدنش هستم.

- دارم، دارم. تو وارخطا نشو! دو کار برایت دارم. هر دو کارم خیر است. من هیچ‌گاهی به‌ضرر تو فکر نکرده‌ام.

ارباب محسن که می‌دانست هیچ حرکت منصور بدون مدعا و مقصد نیست، گفت:

- منصورخان! کارهایم را نیمه تمام گذاشته، آمده‌ام. ساعتی بعد آفتاب می‌نشیند. باید زود برگردم و برنامه‌ی فردا را تدارک کنم. اگر گپ و گفتی برایم داری زودتر بگو!

- هندوانه‌ات را بخور کارهایی که به تو دارم، کار عجله نیست.

محسن دندان به هندوانه زد. آب هندوانه به گلوی خشکش دوید. او نرم نرم همه‌ی قاش هندوانه را خورد و آهسته خسته‌های آن‌را با دست بر روی زمین گذاشت. راه تشنه‌اش کرده بود. میل داشت قدری دیگر هم بردارد و بخورد، اما دیگر دستی به‌سوی هندوانه دراز نکرد. هیچ وقتی نتوانسته بود فکر منصور را بخواند. حالا هم نمی‌توانست از نگاه‌ها و حرکت‌های او حدس بزند که او چه در مخیله دارد. دلهره داشت. از منصور می‌ترسید.

- بخور محسن‌خان!

- نه، بس است.

منصور نگاهی به او کرد و بعد از لحظه‌هایی رو برگشتاند و به جمعه بولاغ که کمی دورتر بر سر پله‌ی سوم زینه‌ای- که راه به ساختمان وسط قلعه می‌برد، نشسته بود- کرد و گفت:

- جمعه! برو به زیرخانه و دست قربان را بگیر و بیار! قفل و زنجیر او را باز کن و با عزت و آبرو بیار!

جمعه چشم گفت و با پایین شدن از زینه به آخر قلعه رفت. محسن به‌محض شنیدن نام قربان فهمید که قضیه از چه قرار است. به چشم‌های منصور نگاه کرد و تا خواست چیزی بگوید، منصور مجال نداد:

- محسـن‌خان امروز قربان هم‌قریه‌گی‌ات را تسـلیمت می‌کنم. او را ببر! ما نتوانستیم از او اقرار بگیریم. پوست‌کنده برایت بگویم بچه‌ها خیلی او را زدند. خیلی او را گرسـنگی و تشـنگی دادند، اما اقرار نکرد. اگر سنگ هم می‌بود به‌صدا می‌آمد، اما او زبان نگشود.

محسـن وقتـی فهمید که این همه مـدت قربان بـرادر عثمان نزد او زندانی بوده اسـت، گلویش فشـرده شـد و دوباره خشکید. با صدایی لرزانی پرسید:

- منصورخان!.. نفهمیدم قربان را به‌چه جرمی زندانی کرده‌ای؟

منصور کارد در بغل هندوانه فرو کرد و سپس دست‌های تر به‌هم مالید:

- قصه‌ی مفصلی دارد محسـن‌خان! حالا تو او را ببر تا قدری جان بگیرد. اگر خودش به رضای خود بگوید که تلوار را کجا پنهان کرده اسـت، من دیگر به او کاری ندارم. شـیر مادرش که مرا شش ماه تمام جور داد.

جمعه بولاغ رسـید. قربان را مانند طفلی بغل کرده بود. او را آورد و چند قدم دورتر از محسن و منصور روی چمن گذاشت. محسن به او نگاه کرد و ترسید. قربان پر کاهی شده بود. توان نشستن نداشت. او را همان‌طور که روی سـبزه گذاشـت، ماند. حتا تکانی نخورد. زانوهایش چسـپیده به شکم و دسـت‌های بی‌رمقش یله به دو پهلو. قربان صدایی آشنا شنید. صدایی که شش ماه تمام نشنیده بود:

- منصورخـان! مـن نفهمیـدم، این بیچـاره‌ی خدا کـه تمام وقت گوسفند در کوه می‌چراند چه وقت و از کجا تلوار دزدیده است؟

منصور از جا برخاست جمعه را صدا کرد و برایش گفت:

- من و محسن‌خان به اتاق می‌رویم. گپ‌های خصوصی داریم. تو بچه‌ها را وظیفه بده که آب گرم کنند و دسـتی به سر و صورت قربان

بکشند. لباس پاک هم برایش بده! نمی‌خواهم محسن‌خان با همین وضع او را به کمرسبز ببرد.

منصور با صادر کردن این هدایت رو به محسن کرد.

- بیا که به اتاق برویم.

محسن نگاه از قربان برداشت و قبل از این‌که از جا برخیزد، گفت:

- سوال مرا جواب نگفتی منصورخان! این بیچاره را به‌چه جرمی زندانی کرده‌ای؟

- بیچاره نیست محسن‌خان! گوسفنداری چه؟ رفته بود در قلعه‌ی کهنه روز مزدی می‌کرد. کارگرهایم گفتند که به‌محض تلوار را از زیر خاک پیدا کرد، گم شد و ساعتی بعد برگشت و انگار آب از آب تکانی نخورده باشد شروع به‌کار کرد. اما خدا او را شرماند و رو سیاه کرد. نمد تلوار را انداخته بود و رفته بود. اگر مسله‌ی تلوار نبود وقت کشته بودمش. هنوز هم امید به پیدا شدنش دارم که این کثافت زنده است. خوب حالا بیا که به اتاق برویم. خیلی جوش این نامرد را نزن! دیگر آزاد است.

جمعه بولاغ، قربان را بار دیگر بغل کرد و به‌سوی پیاده خانه‌ها برد. ارباب محسن لحظه‌هایی به‌دنبال او نگاه کرد و بعد از این‌که به راهرو پیاده خانه پیچید و از نظر نهان شد، دست بر زمین گذاشت و کمر راست کرد:

- چه جوانی بود! شاخ شمشاد بود و حالا ...

- جوش او نامرد را نزن! همین که زنده است خدا را شکر کند. نگذاشتم بچه‌ها او را بکشند. ورنه حالا استخوان‌هایش پوسیده بود.

منصور به‌راه افتاد و ارباب محسن هم به‌دنبالش. پاهایش سستی می‌کرد. یارای قدم گذاشتن را نداشت. دلش برای قربان کباب شده بود. در دل از خدا شکوه می‌کرد: خدایا تا به‌کی؟ تا به‌کی این

لاش‌خورها به‌جان این مردم چسبیده اند؟ تا به کی باید پای این‌ها بر گلوی ما گذاشته باشد؟ خدایا! ما بدبخت‌ها کفاره‌ی کدامین گناه مان را می‌دهیم؟

- محسن‌خان! بیا به این اتاق می‌نشینیم و گپ می‌زنیم.

چرت‌های محسن از هم گسیخت:

- چه؟

- گفتم به‌همین اتاق می‌نشینیم و گپ می‌زنیم.

ارباب محسن چیزی نگفت و بعد از او پا به‌داخل اتاق گذاشت. منصور او را به اتاقی آورده بود که با قالین‌های ابریشمی فرش شده بود و به‌هر کنج چیزهای تزئینی قیمتی گذاشته شده بود. پرده‌های سبز رنگی به کلکین آویخته بود که هیچ‌وقتی و در هیچ جایی محسن ندیده بود. به دیوار سمت چپ اتاق تفنگ شکاری زرکوبی با کمربند پر از کارتوس آویخته بود. محسن همان‌جا در زیر تفنگ شکاری نشست و خودش را به دیوار تکیه داد. تا به‌حال در چغچران چنین خانه‌ای ندیده بود.

- خوب محسن‌خان به کلبه‌ی غریبانه‌ی من خوش آمدی!

جواب چنین تعارفی «سلامت باشی» بود، اما چنین جمله‌ای از گلوی محسن بیرون نشد:

- نه، منصورخان غریبانه نیست، شاهانه است.

منصور خندید:

- راست را بپرسی این خانه‌ی شاهانه‌ی من ملکه کم دارد.

برای محسن‌احساس بدی دست داد. حس کرد که منصور در پی این جمله چیزی پنهان دارد.

- منظور تو را نفهمیدم منصورخان!

- راست را بپرسی من دو زن دارم که هر دوی آن‌ها به توتی

نمی‌ارزند. یکی در دره‌ی صوفک و دیگری همین‌جا است. هر دو، زن اجاق و پای تنور هستند. وقتی کنارشان می‌خوابم بوی دود و گوسفند می‌دهند. من در این سال‌ها تغییر کردم، اما آن‌ها همان مالداری که بودند، هستند. من حالا صاحب هر چیزی هستم، اما آن‌ها از این وسایل زندگی استفاده کرده نمی‌توانند. برای شان اجاق گاز خریدم، ولی آن‌ها هنوز با هیزم دیگ می‌پزند و تمام روز در مطبخ‌ها دودغال دارند. راست را بپرسی دیگر نمی‌توانم با آن‌ها سر بر یک بالین بگذارم.

منصور این‌را گفت و لب فرو بست. منتظر واکنش محسن شد و به چشم‌هایش نگاه کرد. محسن کمر از دیوار کند و گفت:

- منصورخان! مرا به زندگی خصوصی‌ات غرض نیست. آخر گپت را بگو!

منصور از مقدمه چینی خودش را خلاص کرد:

- تهمینه را از تو می‌خواهم. می‌خواهم ملکه این پادشاهی باشد. می‌خواهم با تو خویشاوند شوم. مرا به دامادی‌ات قبول کن!

سر محسن دور خورد و چشم‌هایش سیاهی رفت. خودش را واپس به دیوار تکیه داد و صدای ضربان قلبش را شنید. عرق سردی از بیخ گوش‌هایش به گردن ریخت.

- محسن‌خان! خوبی؟

محسن به‌جز از ضربان قلبش دیگر صدایی نشنید. تازه خدا او را از شر بهادر خلاص کرده بود که جلاد دیگری کارد بر گلویش می‌گذاشت.

- مرد خدا چرا از نفس افتادی؟ می‌خواهم که خواهرزاده‌ات خوشبخت شود و چند صباحی از زندگی خود لذت ببرد.

اشک‌های محسن از گوشه‌ی چشم به‌پایین لغزید و با صدایی گرفته گفت:

- منصورخان! تو کم از کم چهل- پنجاه سال با او تفاوت سن داری.

منصور قهقه خندید:

- تو محسن‌خان چرت سن مرا نزن! دلم جوان است. سایه‌ی من از بچه‌های امروزی استوارتر است. دامادی مثل من نمی‌یابی...

محسن از کوره در رفت:

- خواهر زاده‌ام به‌جای دختر توست. هنوز وقت ازدواج او نرسیده است. در فکر او نباش! من او را خلاف خواستش به‌شوهر داده نمی‌توانم. بهادر هم برایش خواستگار شده بود، اما پوست کنده برایش گفتم که زر و زورش ارزانی خودش، دختر بده برایش نیستم.

با این حرف خواست غیر مستقیم به او بگوید که از کشتن و بستنش نمی‌ترسد. هر چه در توانش است، بکند. دختر بده برایش نیست. منصور که می‌دید گفت‌وگوی آن‌ها به‌جای باریکی می‌کشد، لحن عوض کرد و با ملایمی گفت:

- محسن‌خان! جوابی که به بهادر دادی برای من نده، بهادر رفت پشت کلاهش. تهمینه به‌جای دخترم هم نیست. سن و سالش هم خوب است. شانزده سال دارد. این‌جا دخترهای ده ساله را شوهر می‌دهند.نام خدا قدش از من بلندتر شده است.

- هر کس اختیار خود را دارد. اما من تهمینه را به‌زور و جبر شوهر نمی‌دهم. او با دیگر دخترها فرق دارد.

منصور که دیگر ناراحت شده بود، تن صدا بلند کرد:

- چه می‌خواهی محسن‌خان؟ پول؟ هرچه پول بخواهی به‌پای خواهر زاده‌ات می‌ریزم. اما برایم نه نگو که زود از سر می‌روم و آن وقت جلو من‌را کسی گرفته نمی‌تواند!

محسن هم از همین می‌ترسید. می‌ترسید که منصور دست به‌زور

ببـرد. آن‌گاه کسـی نبـود که مانع‌اش شـود. او یکه تاز میـدان بود و هرچه می‌خواسـت، هرچه می‌کرد کسی نبود که بگوید بالای چشمش ابروست.

– نه منصورخان! من تهمینه را نمی‌فروشم. او برای من نرخ ندارد.

– خـوب پس تشـویش چـه را داری؟ از من شـوهر بهتر برایش نمی‌یابی؟

– منصورخان! هنوز جای زخم شـلاق تو در گردنش سیاه می‌زند. هنوز تا نام تو را می‌شـنود تکان می‌خـورد و مانند بید می‌لرزد. من چه گونه برایش بگویم که تو خواستگارش هستی؟

منصور قهقه خندید:

– محسـن‌خان! شـلاق‌هایم به‌خیرش بود. خواسـتم خواهر زاده‌ی جوانت با سر لوچ به کوه و کمر نگردد. من اول با زبان خوش برایش گفتـم، اما او مانند شـیرماده به‌من حمله کرد و گفـت که به‌من ربطی نـدارد. باورکـن هر کس دیگری بود همان لحظـه او را بی‌عفت کرده بـود و رفتـه بود. ولی من لحاظ کردم و با خود گفتم که این شـیرماده را به‌شـیوه‌ی دیگری رام می‌کنم. حالا من با زبان خوش دسـت او را از تـو طلب کردم. بـرو آماد‌گی‌ات را بگیر! ده- پانزده روز برایت مهلت می‌دهم. با خواهرزاده‌ات گپ بزن و او را قانع کن! تا آن وقت من بند و بست عروسی را می‌گیرم.

منصور با گفتن این جمله نگاهی به چشـم‌های پر اشـک محسـن انداخت و با نیشخندی گفت:

– دختر عروس کردن سخت است. من خودم تا حال چهار دختر عروس کردم و از دلت می‌آیم. نگران تهمینه نباش! او را ملکه‌ی این دربار می‌سازم. تو هم در چغچران پشتوانه پیدا می‌کنی. دیگر کسی جرات نگاه کردن به‌طرفت نمی‌کند. منصور در این شهر نام و نشان دارد.

محســـن ازجا برخاست و به‌ســـوی دروازه رفت. دیگر حرفی برای گفتن نداشـــت. منصور با تهدیدهایش جایی برای گفت‌و گو نگذاشـــته بود.

– محســـن‌خان کجا می‌روی؟ شب مهمان من باش! فردا صبح برو. بره‌ای برایت سر می‌برم.

محسن با گلوی عقده کرده گفت:

– می‌روم منصورخان! گپ‌هایت مرا سیر کرد. نمی‌خواهم به‌خاطر من خون بریزی.

– پس اگر خون ریزی نمی‌خواهی مرا مایوس نساز! من هم دوست ندارم گرهی که با دست باز می‌شود با دندان باز کنم.

محسن آهی کشید و با پوشیدن کفش‌هایش به‌بیرون رفت.

قربان را آورده بودند و در همان جای اولی گذاشته بودند. کالایش را هم تبدیل کرده بودند و معلوم می‌شـــد با تنفس هوای تازه و شســـتن دســـت و روی، نیمه رمقی یافته اســـت. محســـن بالای ســـرش رفت. در کنارش نشست و دستی به مویش کشید:

– قربـــان! تو را می‌برم. تو را به کمرســـبز می‌برم. به‌پیش برادرت عثمـــان می‌بـــرم. خـــودت را باید بر بالای اســـب نگـــه‌داری. صدای مرا می‌شنوی؟

قربان چشم‌هایش را آهسته باز کرد و لب‌های خشکیده‌اش را تکانی داد:

– می‌شنوم کاکا محسن! دستت را بده!

محســـن دستش را در میان دست‌های او جابه‌جا کرد. قربان دست او را بویید و بوسید. اشک‌هایش جاری شد:

– کاکا محســـن دستت بوی خوشـــی دارد. بوی برادرم را می‌دهد. بوی کمرسبز می‌دهد. بوی کاکا کمالم را می‌دهد.

او این را گفت و بار دیگر دست محسن را بوسید. محسن خودش را نگه داشــته نتوانست و ســر بر سر قربان گذاشت و گریست. منصور که دورتر از آن‌ها ایستاده بود رو برگشتاند، پوزخند زد و رفت.

محسن پس از چند دقیقه سر بالا کرد و با پاک کردن اشک‌هایش به‌پا خاســت و به‌سوی اسبش که در بیرون از حویلی بسته بود، رفت و بعد از آوردن آن، قربان را برداشت و روی زین گذاشت. دست‌های او را بــه پوزه‌ی زیــن جابه‌جا کرد و گفت که از آن محکم بگیرد. قربان خودش را روی دســت‌ها خواباند و از زین محکم گرفت و محسن لجام اسب را کشید و به‌راه افتاد. وقتی از دروازه‌ی حویلی بیرون رفت جمعه بولاغ دست او را گرفت و گفت:

- محســن‌خان! به قریه که رفتی ســلام مرا به ســتارخان برسان و برایــش بگو که قرض‌هایش را زودتر روان کند. به عثمان هم بگو که در فکر شیرینی رهایی برادرش باشد. خرج و خوراک قربان به‌عهده‌ی من بود. نگذاشتم گرسنه بماند.

زبان محسن خارید. نتوانست گپ جمعه بولاغ را بی‌جواب بگذارد:

- ها جمعه‌خان! برایم گوســفند پرورده‌ای! نــام خدا از چاقی لم‌لم می‌کند. دستت درد نکند. زحمت کشیدی!

جمعه بولاغ خندید:

- بــرو خــوش باش که زنده اســت. از زیر خانــه‌ی منصورخان تا به‌حال کمتر کســی زنده بیرون شــده اســت. خدا را شــکر کند. به فکر خیــرات باشــد. بــرادرش را بگو که به‌دیگــران خیرات بدهــد و به‌من شیرینی. چند روز بعد به‌خیر به کمرسبز می‌آیم و احوالش را می‌گیرم.

محسن دستش را از میان دست‌های جمعه بیرون کشید و به راه افتاد. دیگر نه صدایی شنید و نه حرفی. زمین و زمان در مقابل دیده‌هایش تار شــده بود. پیشاپیش اسب گام برمی‌داشت، اما نه برداشتن و نه گذاشتن

گام‌هایش را می‌فهمید. دیگر به برق و آب قریه هم فکر نمی‌کرد. دیگر به‌هیچ چیز فکر نمی‌کرد. تمام هوش و حواسش به خواهرزاده‌اش بود. اندوه جانکاهی رگ و پودش را می‌لرزاند. رنگش سیاه شده بود و یک‌بار دیگر گونه‌هایش خیس از اشک شده بود. . لجام اسب در دست داشت و روان بود، اما نبود. هوش از سرش رفته بود. برای خواهر زاده‌ام چه بگویم؟ بگویم که منصور خواستگارت شده است؟ ای وای طفلکم می‌میرد. قلب نازکش می‌ایستد.خدایا! به‌چه مصیبتی افتادم. تو راهی برایم نشان بده! تو چاره ساز شو! نگذار طفلک من از دست برود. نگذار کنیز این جلاد شود! خدایا! برای تهمینه‌گکم چه بگویم؟ خودت رحم کن! این خبر، خبر مرگش است. او یارای شنیدنش را ندارد چه برسد که زن او شود. هنوز داغ شلاق‌هایش را در گردن دارد. تا اسم او را می‌شنود، تنش می‌لرزد و گردنش را درد می‌گیرد...

دیگر راه قلعه‌ی منصور تمام می‌شد و به سرک عمومی شهر چغچران می‌رسیدند که قربان آهسته سر از روی دست‌ها برداشت و به چهارسویش نگاه کرد. سرک مانند همیشه بیر و بار بود و بساط‌های خرید و فروش هموار. صدای موسیقی هندی و افغانی که قاطی هم شده بود از رستوارنت‌های آن‌سوی پل بلند بود. قربان کاکا محسن صدا کرد، اما صدای ضعیف او در میان همهمه‌ی شهر و بوق موترها به گوش محسن نرسید. بار دیگر صدا کرد، باز هم محسن صدایی نشنید.

محسن از بیر و بار سرک گذشت و راه کمرسبز را پیش گرفت که ناگهان به‌یاد قربان افتاد. پا سست کرد، نزدیک آمد و پرسید:

- قربان خوبی؟ خودت را می‌توانی نگه داری؟

قربان همان‌طور که سرش را بر روی دست‌ها گذاشته بود، لب شور داد:

- کاکا ارباب! مرا چند دقیقه‌ای به کنار رودخانه ببر!

محســن بدون این که حرفی بزند رو گشــتاند، لجام اســب را کشید و به‌ســمت رودخانــه رفت. وقتی به‌نزدیک پل- جایی که همیشــه چند پولیــس منتظر موترهای بــار بری بودند تا چند افغانــی از آن‌ها به‌زور بگیرند و چند فحش نثارشان کنند، رسید- ره به کنار رودخانه برد. کمی دورتر از شر و شور راه، درست در نقطه‌ی مقابل ساختمان ولایت اسب را نگه داشت و قربان را آهسته بغل کرد و به زمین گذاشت.

- قربان سر پا ایستاد شده می‌توانی؟

- نــه، مرا به کنار رودخانه ببــر! می‌خواهم چند دقیقه‌ای پاهایم را به‌داخل آب بگذارم.

محســن اســب را به‌پای ســنگی برد و لجامش را بســت و واپس به‌نزدیــک قربــان آمد. او را بغل کرد و با احتیاط از این ســنگ به آن ســنگ پا گذاشــت و به کنار آب رفــت. قربان را به‌نرمــی بالای تخته ســنگی گذاشت. در کنارش نشســت و دست دراز کرد تا بوت از پای او بدر کند، اما دســتش در هوا ماند. قربان بوتی در پا نداشــت. پاهایش زخم‌های عمیقی داشت و لخت خون بود. همه ناخن‌هایش را هم کشیده بودند.

- ای وای خدایا! این خدا ناترس‌ها چه به‌سرت آورده‌اند؟!

لب‌های قربان لرزید و بار دیگر اشــک‌هایش جاری شــد و سر بر شانه‌ی محسن گذاشت:

- کاکا اربــاب تو غم مرا مخور! خوب می‌شــوم. نگران من نباش! از برادرهایم بگو! خوب هســتند؟ عثمان از ایران بر گشــته است؟ جبار هنوز در کوه است؟

- ها، جبار هنوز در کوه اســت. اما عثمان از ایران آمده اســت و عروسی کرده است و تا نامی از تو بالا می‌شود مانند مرغ تیر خورده‌ای پرپر می‌زند و آه می‌کشد. غم تو او را مشت استخوانی کرده است.

محســن این را گفت و ســکوت کرد. روز بار دیگر آخر می‌شد و چغچــران مانند طعمه‌ای در کام شــب می‌افتاد. رودخانه می‌خروشــید و می‌غرید. تلاطم آب، اشک و غروب.

رودخانــه پر از ســنگ بود و آب از روی ســنگ‌های کوچک با جســت و خیز رد می‌شــد و هرگاه به‌ســنگ بزرگ‌تری می‌رســید بر گرده‌ی آن شلاق می‌کشید و به‌هوا پرت می‌شد و بعد تاب می‌خورد، می‌پیچید و تا به آرامش می‌رســید دوباره ســنگ دیگری بر سر راهش سبز می‌شد.

قربان از زانوهایش گرفت و آهسته پا در آب گذاشت. آب سرد، پای ســوزان. او چشــم‌هایش را بست و گذر آب سرد را از روی چاک پاها احساس کرد.

- قربان می‌ترسم آب سرد به پاهایت ضرر برساند.

قربان که می‌خواست تا دنیا است و او است پاهایش در آب سرد بماند، چشم‌هایش را باز کرد و با نگاهی به محسن گفت:

- کاکا ارباب! بگذار آب سرد قدری کوفت پاهایم را کم کند. من وقتی در زیرخانه‌ی منصور سرم را بر زمین می‌گذاشتم و می‌نالیدم، تنها همین رودخانه بود که با شــر وشورش به‌دادم می‌رسید. من می‌نالیدم و رودخانه می‌نالید. یگانه لالایی من صدای آب بود. صدای این موج‌های کوبنده تنها صدایی بود که ناله‌هایم را جواب می‌گفت.

محسن دست قربان را در میان دست‌هایش گرفت. دستش داغ بود و استخوان پنجه‌هایش چون تیرچه‌ی نی خشک و نحیف.

- قربان مشــت اســتخوانی شــده‌ای؛ این پدر لعنت‌های ظالم تو را زنده کباب کرده‌اند. منصور می‌گفت به‌خاطری تو را نکشــته است که هنوز امیدوار به‌پیدا شــدن تلوار اســت. قصه‌ی این تلوار لعنتی چه است که به این حال و روز افتادی؟

قربان سر از شانه‌ی محسن برداشت قدری بیشتر پاهایش را در آب فرو کرد و آهسته گفت:

- برای چند روزی گوسفندها را به چوپان سپردم و رفتم بر سر قلعه‌ی کهنه همراه با دیگر مزدورهای منصور شروع به کندن خرابه‌ها کردم. روز سه صد افغانی مزدوری می‌دادند. هر کس از زیر خاک چیزی می‌یافت تحویل می‌داد و پس به سر کارش می‌رفت. روز پانزدهم مزدوری‌ام بود که ناگهان از زیر آوارها صندوقی یافتم. کسی از آن‌ها بالای سرم نبود. صندوق را باز کردم. اشیای زیادی در آن بود. از رخت و لباس گرفته تا شمشیر، تلوار، قبضه، خنجر، قلاب و چند جلد کتاب با پوش چرمی. همه سالم سالم بود. صندوق نگذاشته بود به آن‌ها آسیبی برسد. تلوار در نمد پیچیده شده بود و نمد قالب تلوار شده بود. آن‌را به‌سختی باز کردم. با خط زرین و زیبایی به ابدال‌خان اهدا شده بود. به‌همان کسی اهدا شده بود که تو همیشه قصه‌هایش را می‌کردی و می‌گفتی که با تیمورشاه جنگیده است و کمرسپاهش را شکسته است. به‌همان کسی که می‌گفتی جد ما است، به‌همان کسی که می‌گفتی شروع امپراطوری غوری‌ها بود، به‌همان کسی که زبان دری را به هند برد و درباری‌اش کرد، اهدا شده بود. با دیدن اشیای صندوق دلم ریخت. دیوانه شدم. همان دم دلال‌های پاکستانی در مقابل دیده‌هایم مجسم شدند. دلم به‌حال تاریخ ما سوخت. دلم به‌حال ابدال‌خان سوخت. تو گفته بودی که زن‌های فیروز آباد پا در پای ابدال‌خان و سپاهش با تیمورشاه جنگیده اند. بادیدن تلوار این گفته‌ات ثابت شد. من نام جمیله را بر دسته‌ی نقش‌کوب تلوار خواندم. تلوار را بر داشتم و واپس بالای صندوق خاک ریختم. دعا کردم که صندوق را نیابند. آمدم بر سر کوه قریه و تلوار را زیر سنگی در نزدیکی چشمه پنهان کردم و برای این‌که آن‌ها بالایم شک نکنند برگشتم بالای خرابه‌ها و جای دیگری

را شروع به کندن کردم، اما یک اشتباه کوچک مرا تباه کرد. نمد تلوار را همان‌جا رها کرده بودم. این نمد لعنتی همه چیز را لو داد. هنوز چند دقیقه‌ای بیل نزده بودم که نفرهای منصور آمدند و مرا دستگیر کردند. آن‌ها با یافتن نمد به‌همه چیز پی برده بودند. صندوق را هم یافته بودند و فهمیده بودند که در نمد تلواری پیچیده بوده است. اما من اقرار نکردم. هرچه شکنجه‌ام کردند گفتم که من تلواری ندیده‌ام. ناخن‌هایم را یک یکی کشیدند، آخ نگفتم. همین جمعه بولاغ کثافت شبی نبود که با بغل چوبی برای زدنم نیاید. آن‌قدر مرا زدند که دیگر درد را نفهمیدم. پاهایم بی‌حس شد و جای برای زدن در پشتم نماند. هرچه زدند، گپ من همان یکی بود: تلواری ندیده‌ام...

قربان خاموش شد. صدای تلاطم آب با هق هق محسن در هم آمیخته بود. این طرف رودخانه طغیان آه و درد و آن‌طرف رودخانه در ساختمان ولایت جشن پیروزی و در وسط آبی که خروشش پایانی نداشت.

در ساختمان ولایت ترتیب ضیافتی به‌مناسبت کشته شدن بهادر برپا می‌شد. والی چند گوسفند سر بریده بود و بساط کباب، پلو و موسیقی برپا کرده بود. جنرال ناتو، قوماندان‌ها و مسوولین دولتی با چند نفر خان دعوت شده بودند. برای منصور در کنار جنرال ناتو و والی چوکی گذاشته بودند. چند روز پیش شر بهادر را از سرشان کم کرده بود، حالا قدرش بیشتر از پیش بود.

محسن لحظه‌هایی به خروش آب نگاه کرد و بعد چشم از روی موج‌ها برداشت و به ساختمان ولایت دوخت. آه جانکاهی از سینه‌اش کنده شد. سال‌ها می‌شد که نه دولتی دیده بود، نه قانونی و نه

عدالتی. ارباب بود و اکثر حکومتی‌ها را می‌شـناخت. صدها بار ریاست به ریاست از این شعبه به آن شعبه رفته بود. خوب می‌دانست که برای اخذ تذکره پنج گوسفند و برای پاسپورت باید پول ده تا بیست گوسفند را تحویل کنی. بیشـتر آن‌ها را مانند پنج انگشـت می‌شناخت و خوب می‌دانسـت که با چهره‌های دیگر منصور، بهـادر، حیدر و جمعه بولاغ اند. همه را می‌شـناخت و خوب می‌فهمید که دیگر شـعبه‌ها به دکان و مامورها به قصاب می‌مانند. خوب می‌دانست که یکی با چنگ و دندان، دیگری با تفنگ، دیگری با قلم و دیگری با قانون پوسـت از تن مردم جدا می کند.

وقتی امید جایش را به‌یاس می‌دهد، وقتی تمام دروازه‌ها به رویت بسـته اسـت، وقتی دادرسی نیست، وقتی چهار طرفت را چنگ و دندان گرفته اسـت و وقتی دیگر هیچ روزنه‌ای نداری، خدا داری. خدا اسـت و رودخانه‌ای اسـت که دل فراخ دارد. محسن به آهستگی خودش را به آب نزدیک کرد. مشـت آبی به رویش زد و گفت: خدایا! تو بزرگی، تو رحیمی، تو به‌حال ما رحم کن! او این را گفت و سپس رو به قربان کرد:

– قربان بیا که حرکت کنیم و برویم. آفتاب غروب کرد. دو نفر هسـتیم و یک اسـب داریم. با تن زخمی تو اسـب تند رانده نمی‌شود، باید آهسته برویم...

هنوز حرف محسـن تمام نشـده بود که سـربازی دروازه‌ی عقبی ولایت را باز کرد و بر سـر سـنگی بالا شد و به‌محض دیدن آن‌ها صدا زد:

– هی کی هستی؟ برخیز برو! خانه‌ی ننه‌ی توست که تا این وقت رو به‌روی ولایت نشستی و دل‌جمع پا در آب کردی!

محسن به‌پا خاست و آهسته گفت:

- می‌رویم جان برادر! اندیوال من مریض است. حالا او را برمی‌دارم و می‌برم.

- برو، برو! این‌جا، جای نشستن نیست. امشب والی‌صاحب مهمان دارد. حالا که قوماندان ناتو آمد، راه بند می‌شود و مریضت در میان این سنگ‌ها می‌میرد. زود شو برو!

محسن سر خم کرد، قربان را بغل کرد و به آهستگی از این سنگ به آن سنگ پا گذاشت و خود را به اسب رساند و با جابه‌جا کردن او بر بالای اسب، لجام گرفت و حرکت کرد.

شب شد. تاریکی و ظلمت چنان بر سر شهر خیمه‌ی سیاهش را پهن کرد که انگار بر همه جا قیر مذاب ریخته باشند. ماه هم نبود، رفته بود جامه نو کند و دو باره با نفس تازه، هلال از پشت کوه بدر کند. در آسمان تیره و تار ستاره‌های کم فروغی چشمک می‌زدند که بی‌مهتاب سوسوی بیش نبودند.

کمرسبز هوای دیگری داشت. بوی خوشی می‌داد و شاخ و برگ درخت‌هایش مانند همیشه با نغمه‌ی باد می‌رقصیدند. وقتی به‌نزدیک روستا رسیدند، قربان سر بالا کرد و سینه از هوا پر کرد:

- کاکا ارباب! صدای مرا می‌شنوی؟

محسن که در تاریکی کوچه به‌شبحی می‌مانست، قدم نگهداشت:

- می‌شنوم قربان، می‌شنوم.

- کاکا ارباب! تو را هیچ‌گاهی این‌قدر جگر خون ندیده بودم. سه- چهار ساعت است که با من هستی، انگار نیستی، محو هستی. سابق این‌گونه خمود و جمود نبودی.

محسن جوابش را نداد. نمی‌دانست چه بگوید. دردی داشت که

نمی‌خواســت با او تقســیم کند. در درونش آتشی شــعله‌ور بود که تار و پــودش را می‌ســوختاند. با خــودش در جدل بود: بهتر اســت نفهمی. بهتر اســت ندانی که دلم از تن تو زخمی‌تر اســت. بعضی زخم‌ها دیده نمی‌شود. زخم دل را کسی نمی‌بیند. بعضی دردها نهان باشد، بهتر است.

ســکوت کوچــه را صــدای سـم اســب کــه راه به‌بلنــدی می‌برد، می‌شکســتاند. دیگر نه صدایی نه جوابی. قربان منتظر جواب و محســن هم‌چنان خاموش. دقیقه‌های دیگری گذشــت قربان توانش را از دســت داد:

- کاکا محسن! خاموشی تو مرا از پا انداخت؛ برادرم زنده است؟

محسن دیگر نتوانست لب نگشاید:

- زنده است. سلامت است. برایت گفتم که یگانه دردش لادرک شدن تو بود. حالا همه چیز درست می‌شود...

- کاکا کمال خوب است؟

- شکر خوب است.

- صدایــت می‌لــرزد کاکا ارباب و کلامت پر از درد اســت. هیچ وقتــی جواب‌هایــت این‌قدر کوتــاه نبود. حوصله‌ی گــپ زدن نداری. روزگاری اختلاطی بودی. چیزی را از من پنهان می‌کنی. هیچ وقت تو را این‌قدر غمگین ندیده بودم.

- مرد خدا! تو را زده و زخمی و مشــت اســتخوانی تحویل گرفتم، می‌خواهی خوشــحال باشم. نگران تو هستم. نگران عثمان هستم که هم برایش خبر خوش دارم و هم خبر بد. خبر خوش پیدا شدن توست. خبر بد تن پر از زخم توست. نمی دانم با دیدن تو چه بر سرش خواهد آمد.

- نگــران من نباش کاکا ارباب! همین حالا که بوی ده به‌مشــامم خورد، قوت گرفتم. ده ما به‌تمام دنیا می‌ارزد. آب و هوایش به آدمیزاد جان تازه می‌بخشــد. می گویند تا به‌مصیبتی گرفتار نشــوی قدر عافیت

نمی‌دانی. تا وقتی به‌زیر زمینی منصور زندانی نشـده بودم، قدر ده خود را نمی‌دانستم. راستی در ده چه خبر است؟

- خبرهای خوش است؛ به‌زودی صاحب برق و آب می‌شویم.

قربان از جواب او دلگیر شـد و دو باره سـرش را روی دسـت‌ها گذاشت. فکر کرد که محسن هذیان می‌گوید. با خود گفت که ارباب ناخوش است و یا این‌که چیزی را از من پنهان می‌کند. من تا به‌حال از او چرت و پرت نشنیده بودم.

- عثمان هم صاحب کاری شده است. ماهانه ده- پانزده هزار افغانی معاش دارد. چند وقت می‌شود که برای سروی به قریه‌ها می‌رود. دیگر از نی و دوتارش خبری نیست. صبح می‌رود و ناوقت شب برمی‌گردد. با پرویز دوستی محکمی انداخته است.

قربان دیگر سر از روی دست‌ها بلند نکرد، نجوا کنان پرسید:

- پرویز کی است؟

- همان بچه‌ی نیمروزی را می‌گویم.

- او را نمی‌شناسم.

محسن که تازه متوجه شده بود قربان پرویز را نمی‌شناسد، گفت:

- نفر موسسه است. به‌زودی می‌بینی‌اش، بچه‌ی نازنینی است. برای قریه‌ی ما زحمت زیاد کشیده است. دعا کن که زود زخم‌هایت خوب شود و سرپا شوی. مردم قریه در این روزها همه بیگاری می‌کنند، هیچ کسی بی‌کار نیست.

قربان هرچه گپ‌های محسـن را سبک سنگین می‌کرد، چیزی از آن سـر در نمی‌آورد. ناگهان صد سـوال در ذهنش پایین و بالا رفت، اما دیگر چیزی نپرسـید. با خود گفت به خانه که رسـیدم همه چیز را خواهم فهمید.

یک چپ‌گرد دیگر، ده نمایان می‌شد. محسن گفت:

- اگر امشـب در خانه‌ی من بخوابی و صبح وقت تو را به خانه‌ات ببرم چه؟

قربان دیگر به‌دلهره افتاد و صدایش لرزید:

- کاکا ارباب! به‌خدا قسم است که چیزی را از من پنهان می‌کنی. اگر برای برادرم اتفاقی افتاده است یکی و پوست کنده بگو و خلاصم کن!

محسـن ناگهان اسب را نگهداشـت و بعد رفت و در تاریکی شب به‌چشـم‌های قربان نگاه کرد. قربان خواسـت کمر راست کند و سر از روی دست‌ها بردارد، اما محسن دست بر موی او کشید و گفت:

- مـرد خـدا! آرام باش! بگـذار تن پر دردت راحت باشـد. گفتم کـه نگران برادرت مباش! جور و تیار اسـت. من از تو چیزی را پنهان نمی‌کنـم. تو دیگر کسـی نیسـتی که مـن از تو چیـزی را پنهان کنم. شـجاعت و دلیری تو، تـاب و توان تو، آزمون بزرگـی بود که از آن موفـق و پیـروز بدر آمدی. هر کس به‌جای تو بـود همان اول تلوار را داده بـود و خودش را از شـر آن کثافت‌ها نجـات داده بود، اما تو این همه درد را به‌جان خریدی. خواستی تاریخ زادگاه‌ات به‌دست ناکس‌ها نیفتد. خواستی نشان دست جمیله به پاکستان نرود. خواستی نام و نشان ابدال‌خان به‌دسـت غیر نیفتد. حالا من بدهکار تو هسـتم. تا زنده هستم قرض‌دارت هسـتم. هر چه از من بخواهـی برایت نه نخواهم گفت، چه رسـد که برایت دروغ بگویم. من درد دیگری دارم. نمی‌خواستم برایت بگویم، اما وادارم کردی. راسـت را بپرسـی منصور امروز بعد از رهایی تو خواسـتگار خواهر زاده‌ام تهمینه شد. پریشانی من از آن بابت است. دلم از خاطر تهمینه خون است. اگر به‌رضا او را به منصور ندهم به‌زور می‌بـرد. از یک طرف نگران وضعیت تو هسـتم و از سـوی دیگر دلم به‌حـال تهمینه کباب اسـت. حـال و هوای گپ را زدن نـدارم. تو مرا

ببخش...

نالهی جانگدازی از سینهی قربان کنده شد و استخوانش سوخت. زخمهایش گویی تازه شده باشد بهسوز افتاد:

- نه، کاکا ارباب! تو مرا ببخش! غم تو از درد من جانکاتر است. سگت را به این جلاد ندهی... ای وای خدایا! چه میشنوم؟

محسن دو باره بهراه افتاد و دقیقههای بعد در مقابل خانهی عثمان اسب نگهداشت و آهسته سنگی از زمین برداشت و به دروازه کوفت. لحظههای بعد عثمان دروازه را گشود و در میان چهارچوب دروازه ایستاد. در تاریکی به محسن نگاه کرد و پرسید:

- کی هستی؟

- ارباب هستم. برو چراغت را روشن کن و بیا!

- خیریت است؟

- ها، خیریت است.

عثمان بهعجله به خانه دوید و اریکینی روشن کرد و برگشت. همان سوال اولی:

- کاکا ارباب! خیریت است؟

- گفتم که خیریت است. چراغ را بهدست من بده!

عثمان چراغ را بهدست محسن داد. محسن بهسوی اسب رفت و عثمان بهدنبالش. محسن در کنار اسب ایستاد، چراغ را بالا گرفت و گفت:

- نگاه کن! او را میشناسی؟

عثمان نگاه به برادرش انداخت و ناگهان فریاد زد:

- قربان...

قربان از فراز اسب دستهایش را دراز کرد، سر برادر را بهسوی خود کشید و بوسید. سپس لبهایش را از روی موی بهپیشانی خزاند

و بعــد به‌بناگوش و بعد به گونه. عثمان از دســت‌های نحیف، گونه‌های اســتخوانی و لب‌های تب‌آلود برادر ترســید. سر عقب کشید و در زیر نور زرد و ضعیف اریکین به‌صورت او نگاه کرد و چیغ از سرش کنده شد:

– قربان کجا بودی؟ چه بر سرت آمده است.

محسن دســتش را پایین کرد. با پایین شدن دستش، چراغ روشنی ضعیفــش را بــا خود برد و قربــان در تاریکی مانــد. عثمان رو به‌طرف محسن کرد و پرسید:

– کاکا اربــاب! تو بگو... چه به‌حال و روز برادرم آمده اســت؟... برادرم کجا بود؟

– برادرت بندی بود. رها شد. و حالا مریض است. سرپا هم ایستاده نمی‌توانــد. بگیر او را به‌پشــت کن و به خانه ببــر. خودش همه چیز را قصه می‌کند.

پاهای عثمان ســستی کرد. همان‌جا نشست و سر بر زانو گذاشت. محسن نزدیک رفت، اریکین را بر زمین گذاشت و در مقابل او نشست:

– مرد خدا همت داشــته باش! مهم این اســت که برادرت پیدا شد. برخیــز و او را بــه خانه ببر! زنت را بگو که چند روزی برایش شــیر و ماســت فروان بدهد، سرپا می‌شود. آدمیزاد از سنگ هم سخت‌تر است. هر کس به‌جای او بود وقت مرده بود، اما او هنوز اســتوار اســت و دل شیر دارد. برخیز و او را به خانه ببر!

عثمان چراغ را از زمین برداشــت، قد راســت کرد و به‌سوی برادر رفت. مقابل او ایســتاد و چراغ را به‌صورتش نزدیک کرد. چشــم‌های فرو رفته و گونه‌های استخوانی قربان پر از اشک شده بود. اندکی سینه از روی زین کنده بود و می‌لرزید. محسن با ناراحتی نزدیک رفت و بار دیگر چراغ را از دست عثمان ستاند و با لحن تندی گفت:

- چه نگاه می کنی؟ دور شو که خودم او را به خانه ببرم.

- نه، خودم می‌برم. همین که نفس می کشد، خدا را شکر است. من پـوز دشـمنش را بر خاک می‌مالم. تا به‌حال از تفنـگ بدم می آمد، اما حالا تفنگ برمی‌دارم و انتقامش را می گیرم. تو نگران مباش!

عثمان این را گفت و پشت به اسب گرداند. قربان دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و آهسـته از روی اسـب به کتف برادر خزید. عثمان نالید:

- خدایا! چه به‌حال و روز برادرم آمده است، پر کاهی شده است.

- عثمان گفتم که حالا وقت جوش زدن نیست. برو دیگر...

قربـان دیگر چیزی نگفت. پشـت از اسـب جدا کرد و به‌سـوی دروازه رفت. محسن در عقب او به‌راه افتاد. زن عثمان در پشت دروازه ایستاد بود و می‌لرزید. محسن اریکین را به‌دست او داد:

- اگر کاری به‌من ندارید، می‌روم. خدا حافظ.

محسن منتظر جواب نشد. واپس از حویلی بیرون رفت. لجام اسب گرفت و تن پر از دردش را به‌سوی خانه کشید.

شب به پختگی رسیده بود و ستاره‌ها بر فرق دهکده بازی همیشگی شـان‌را شـروع کرده بودند. چشـمک زدن‌های شان تمام شـدنی نبود. سـپیدارهای کنار جو دیگر نگاهی به زمین نداشـتند، گویی با ستاره‌ها هم‌بازی شـده اند، با هر چشـمک زدن، برگ‌های شان‌را تابی می‌دادند و می‌شـوراندند. وزش باد ملایم هم جزی از این بازی شـده بود. باد از ورای دو دره شرقی و غربی کمرسبز با عبور از روی سنگ و صخره‌ها نـرم نرم می‌خزیـد و تا به قریـه و درخت‌هایش می‌رسـید، می پیچید، می‌رقصیـد، تـن از روی خس و خـاک می کند و ناگهان شـامل بازی برگ و ستاره‌ها می‌شد.

تاریکی کوچه انگار ارباب محســن را بلعیده بود و تا عثمان دویده بــود که برایش بگوید پرویز را برای معاینه‌ی برادرش بفرســتد، دیگر از او درکی نبود.

ارباب محســن وقتی به خانه رسـید، درب حویلی باز بود. برادرش کمال کمی دورتر از دروازه، پشــت به دیوار زده بود و چشــم در راه برگشت برادر بود.

تهمینه و صنوبر نیز مانند مترســک‌هایی که در صحرا از گزند باد و باران کج و پیچ می‌شــوند، در پشــت کلکین با لب‌های فروبســته و دل‌های نگران چشــم به حویلی دوخته بودند و خط‌های کمرنگ راهی را مرور می‌کردند که به دروازه منتهی می‌شــد و به سختی خوانا بود. با پا گذاشتن برادر، کمال از جا جهید و به‌سوی او دوید.

- لالا خیلی دیر کردی! دل ما ریخت. خیریت بود؟

ارباب محســن جواب او را نداد. اســب را رها کرد تا خود به‌پای آخور برود. کمال رفت تنگه‌ی در را انداخت و برگشت و تکرار همان سوال:

- لالا پرسیدم خیریت بود؟

- نه خیریت نبود.

دل کمال به‌شــور افتاد. هرچند فراخوانی منصور را به‌فال بد گرفته بــود، اما تا رســیدن برادر، خودش را تســلی کرده بود و نخواســته بود فکرهای بد کند.

کمال دســت بــرادر را گرفت و برادر مانند پر کاهی ســبک دور خورد و در تاریکی به او نگاه کرد و تا خواســت کمال چیزی بگوید، پرسید:

- پرویز خوابیده است؟

- ها، دو سه ساعتی می‌شود که خوابیده است. او هم نگران تو بود.

دیر کردن تو همه را نگران کرد.

- کارگرهای هراتی کجا هستند؟

- در مهمانخانه هستند. همه به‌خواب رفته اند. کسی بیدار نیست.

- مـن می‌روم به‌بالا خانه نزد پرویز، تو برو تهمینه را بیدار کن و برایش بگو که چای دم کند، خیلی تشنه هستم.

کمـال دسـت بـرادر را رها کرد و به‌سـوی اتـاق تهمینه رفت و اربـاب محسـن به‌سـوی مهمانخانه. پرویـز غش خواب بـود. با صدای لنگه‌ی دروازه که با باز شـدنش غژید، بیدار نشد. ارباب محسن به‌سوی چراغ رفت و بعد از یافتن آن از تاقی که تاریک‌تر از همه‌ی اتاق بود، روشنش کرد و وسط اتاق گذاشت.

پرویز در جای همیشـگی‌اش چون خرگوشـی که بعد از دویدن و جسـت و خیز زدن زیاد از رمق مانده باشـد و در پناهگاهی به آرامش رسیده باشد، خُر می‌زد.

محسن به او نگاه کرد و آه جان‌گدازی از سینه کند:

- تو دیگر چرا به این سـر زمین پا گذاشـتی؟ مگر می گذارند که به آسـودگی لقمه از گلویـت پایین برود! مگـر می گذارند که آرام و آسوده به‌کارت برسی! مگر می گذارند که تن سالم از این‌جا بدر ببری! جوانک! نوبت تو هم می‌رسد. همان روز اول که آمدی، گمانم این بود که بی‌گزند نخواهی شـد. خزنده در زمین و پرنده در هوا از دسـت این گرگ‌ها روز ندارد...

بـا آمـدن برادر چرت‌های ارباب محسـن از هم گسـیخت. کمال زانوهایش را گرفت و آهسته در مقابل او نشست.

- لالا پرویز را بیدار کنم؟

- بیدارش کن. بگذار برود قربان را معاینه کند.

کمال با تعجب پرسید:

- قربان! مگر قربان زنده است؟

- زنــده؟ ها زنده اســت. کاش نمی‌بود. چیــزی از مرده کم ندارد. مرده‌ی نفس‌کش است.

- کجا بود؟

- می گویــم، بــاز می گویــم. اول پرویز را بیدار کــن! بگذار با ما پیالــه‌ی چایــی بخورد و بعد بــه معاینه‌ی او برود. ببیند کــه اگر دوا و درمان می‌شود، برایش چاره‌ای بیندیشم.

کمال از همان‌جا که نشســته بود با صــدای بلندی پرویز صدا زد، اما پرویز نشــنید. دو باره صدا زد، ولی بازهم فایده‌ای نکرد. او همچنان خُری که می‌زد، می‌زد.

- خســته اســت. دیــروز بعــد از رفتن تــو همرایش برای ســروی به قریه‌های دور دست رفته بودیم. بیشتر از یک فرسنگ راه رفته است.

کمــال این را گفت و دوباره زانوهایش را گرفت و از جایش بلند شد و بالای سر پرویز رفت. او را تکان داد و گفت:

- پرویز برخیز! لالا محسن آمد.

پرویز خودش را به پهلو دور داد، اما لحظه‌ای نگذشــت که کمپل را کنار زد و روی جایش نشســت. چشم‌هایش را مالید ابتدا به کمال و بعد به ارباب محسن نگاه کرد:

- کاکا محسن به‌خیر آمدی؟

محسن جواب او را نداد، کمال گفت:

- هم به‌خیر آمده اســت و هم نیامده اســت. حالا برخیز و به‌دست رویت مشت آبی بزن که خوابت بپرد.

پرویــز از جایش برخاســت و به‌ســوی آفتابه و لگــن که نزدیک دروازه بود، رفت. دســت و رویش را شســت و همان‌طور با روی تر و آب‌چکان آمد و در کنار کمال نشست.

- برادر رفیقت عثمان پیدا شد.
پرویز تکانی خورد و با نا باوری پرسید:
- راستی؟
ارباب محسن آرام گفت:
- پیدا شد. ای کاش نمی‌شد. آن‌قدر او را زده اند و گرسنگی داده اند که مشت استخوانی شده است. تن نحیفش پر از زخم است. فکر نکنم دیگر مرد کوه و کمر شود. باز هم برو یک بار معاینه‌اش کن! ببین برایش چه کرده می‌توانیم.
کمال از سوال‌های بی‌شماری که ناگهان ذهن او را در هم پیچانده بود، یکی را به‌عجله پرسید:
- کجا بود؟
- در زیر خانه‌های منصور.
در این لحظه چند ضربه به دروازه‌ی مهمانخانه کوبیده شد. تهمینه بود. چای آورده بود. قلبش به سینه می‌کوفت و نگرانی در سیمایش موج می‌زد. می‌خواست هرچه زودتر بداند که بر ماما چه گذشته است.
کمال با شنیدن صدای دروازه ازجا برخاست و گفت:
- چای آورده اند.
او این را گفت و به‌سوی دروازه رفت. تهمینه بدون هیچ حرفی پتنوس چای را به‌دست ماما داد و همان‌جا در پس در ایستاد.
کمال پتنوس چای را برد و وسط گذاشت و پیاله‌ها را چای ریخت. ابتدا پیاله‌ای را نزد برادر گذاشت، بعد نزد پرویز و سپس قندانی را برای برادر پیش کرد:
- خوب نگفتی به چه جرمی قربان را حبس و به‌زیرخانه انداخته بود؟
ارباب محسن قندانی را از دست او گرفت و به‌نزدیک پرویز گذاشت و بدون این که جواب کمال را بدهد، گفت:

- این قدر زندگی برایم تلخ شده است که دیگر هیچ قندی دهنم را شیرین نمی‌کند. بگیر پرویزخان تو دهنت را شیرین کن! پرویز چیزی نگفت. منتظر جواب سوال کمال بود.

محسن گفت:

- بعد همه چیز را خواهم گفت. حالا بگذارید که پیاله‌ی چایی بنوشم.

ارباب محسن این را گفت و چنان آهی کشید که کمال به‌دلهره افتاد. حدس زد که موضوع دیگری هم هست که برادر توان گفتن آن‌را ندارد. او برادرش را خوب می‌شناخت و می‌فهمید که غم دلش را هیچ‌گاهی به‌عجله با کسی شریک نمی‌کند.

- لالا چیزی دیگری هم است که در سینه‌ات می‌خلد. از آه کشیدنت معلوم است که غم جانگدازتری از غم قربان داری.

- دارم کمال‌خان! غمی دارم به اندازه‌ی همه کوه‌های چغچران. غمی دارم که بیخ مرا کنده است. منصور بعد از این‌که قربان را رها کرد، خواستگار تهمینه گک ما شد و پوست‌کنده گفت که اگر به‌رضا ندهیم او را به‌زور می‌برد.

دست پرویز که پیاله‌ی چای را به‌نزدیک دهن نگهداشته بود، لرزید و چای داغ روی زانویش ریخت، اما سوزش و سوختن پا را نفهمید. دلش افتاد و با ناله‌ای گفت:

- ای وای!

کمال هم مثل این‌که عوضی شنیده باشد، بهت زده به‌سوی برادر نگاه کرد و تهمینه در پس دروازه مانند این‌که خنجر خورده باشد، پشتش سوخت، لرزید و به دیوار چسپید.

تهمینه شجی بود. دلیر بود. دختر کوه بود و از گرگ و کفتار نمی‌ترسید، اما تا به کی؟ تا چه وقت می‌توانست تاب بیاورد؟ اگر فولاد

هم می‌بود، آب می‌شد. تاب و توانش را از دست می‌داد و داد. با شنیدن حرف‌های ماما محسنش واریخت و ریخت. به زمین افتاد و غش کرد.

ارباب محسن آهسته گفت:

- دخترم را بر می‌دارم و از این‌جا می‌روم. توان دیدن بربادی او را ندارم. از روزی که دست راست و چپش را شناخته است، روی خوشی را ندیده است.

او این را گفت و رو به‌طرف پرویز دور داد. عرق به‌گردن و بیخ گوش‌های پرویز ریخته بود. سرش دور خورده بود و احساس خفگی می‌کرد.

- و تو پرویزخان! بار و بندلت را بسته کن و برو! پیش از این‌که به سرنوشت قربان دچار شوی از این‌جا برو! فردا پس فردا تصمیمت را بگیر! نمی‌خواهم بعد از رفتن من به چنگال جمعه بولاغ بیفتی. سرزمین ابدال و جمیله در دست اهریمن است...

ارباب محسن این را گفت و سکوت کرد. سکوتی که استخوان آب می‌کرد و خون در بدن می‌خشکاند. لحظه‌های سختی بود. روزگار سختی بود و دم سختی. سه مرد در مقابل تلخی روزگار زانو زده بودند.

ارباب محسن تصمیمش را گرفته بود. تمام راه هرچه فکر کرده بود به‌جز از رفتن و فرار از سر زمین آبایی‌اش هیچ چاره‌ای در مخیله‌اش نرسیده بود. او خوب می‌دانست که ماندن در کمرسبز به‌معنای به‌زیر تیغ رفتن است. تباهی است. به‌معنای تسلیم شدن است. پس باید رفت. پس باید سرزمین آبایی را رها کرد و رفت. دیگر چاره‌ای نیست.

کمرکمال خمیده بود و دیگر راست نشستن در توانش نبود. سرش چنان سنگین شده بود که توان نگهداشتنش را نداشت. برادرم کجا خواهد رفت؟ با تهمینه‌ی جوان دروازه خانه‌ی کی را خواهد کوبید؟

چه کســی پناهش خواهد داد؟ آیا در این کشــور جایی خواهد بود که دســت منصور به آن نرســد؟ در این ملک نفرین شــده هزارها منصور اســت. پشت هر سنگ و تپه‌اش هزارها جمعه بولاغ کمین کرده است. برادر تو کجا خواهی رفت؟ و ناگهان واپسین سوال از زبانش پرید:

- برادر کجا خواهی رفت؟

ارباب محسن یک بار دیگر آه جانکاهی از سینه کند و گفت:

- نمی‌دانم... هنوز جایی به‌ذهنم نرسیده است، اما می‌روم... به‌زودی می‌روم... زیر این آسمان خدا جایی خواهم یافت که دست منصور به‌من و خواهرزاده‌ام نرسد... فردا با هم گپ می‌زنیم. حالا تو همراه با پرویز به خانه‌ی عثمان برو! بگذار یک بار زخم‌های قربان را نگاه کند. تسلی دل او و برادرش خواهد شد.

پرویز از جا برخاست و به‌سوی دروازه رفت. کمال هنوز اراده‌ای برای بلند شــدن نداشــت. مات و مبهوت به‌ســوی برادرش زل زده بود. محسن گفت:

- پرویــز! وقتــی قربان را دیدی دلت را فراخ داشــته باشــی! مبادا عثمان را بترسانی و دلش را بیندازی! بگویی که برادرش خوب می‌شود.

پرویز چیزی نگفت، اما با خودش گفت که کو دل که دل کسی را بینــدازد. خــودم زخمی‌تــر از همــه‌ی زخمی‌های عالم هســتم. رفتن من از این‌جا بدون تهمینه مرگ اســت. خودکشــی اســت. اگر تهمینه نصیب من نیســت بگذار مرا همین‌جا بکشــند. بگذار پوست از تنم جدا کنند. دســت شــان‌را نمی‌گیرم. آخ نمی‌گویم، اما اگر تهمینه را از من بگیرنــد، می‌میرم. بدون او رفتن و ماندن هر دو مرگ اســت. پس چرا دســت تهمینه را از آن‌ها طلب نکنم. چرا از آن‌ها نخواهم که با من به نیمــروز بروند. ناگهان امید بــه‌دل پرویز جرقه زد. ناگهان روزنه‌ای در تاریکخانه‌ی امیدهایش باز شد. دل به دریا زد و گفت:

- کاکا محسن! فکرهایی دارم که می‌خواهم راجع به آن‌ها با تو مشورت کنم. حالا خسته و مانده هستی. برو قدری استراحت کن! فردا با هم گپ می‌زنیم.

او این را گفت و با پوشیدن بوت‌هایش از اتاق بیرون شد، اما ناگهان پیش پایش نعش از حال رفته‌ای را دید. به‌عجله نشست و به چهره‌اش نگاه کرد. تهمینه بود. قلبش به‌صدا افتاد. لرزید و دستش بی‌اراده به‌گونه‌ی تر و اشک آلود او لغزید. گونه‌اش را دستی کشید و سرش را نزدیک برد. تهمینه نفس می‌کشید، اما بی‌حال بود. از هوش رفته بود. بوی خوشی می‌داد. بویی می‌داد که پرویز را بی‌خود می‌کرد. دستش را زیر گردنش برد. خواست او را از زمین بلند کند و غرق بوسه کند. خواست او را به‌سینه‌اش بفشارد، ببوید و ببوسد و برایش بگوید که او را به‌هیچ کسی نخواهد داد. او را تسلیم هیچ پلیدی نخواهد کرد، اما دروازه صدایی کرد و کمال پا به‌بیرون گذاشت و با دیدن آن‌ها با وارخطایی پرسید:

- چه گپ است؟ کیست این‌جا افتاده است؟

پرویز به‌عجله از جایش برخاست:

- تهمینه است کاکا کمال! وقتی از اتاق بیرون شدم، این‌جا افتاده بود.

کمال یک‌بار دیگر زانوهایش را گرفت و نشست. در همه‌ی عمرش برای اولین بار بود که می‌دید دیگر زانوهایش به‌فرمانش نیست. تهمینه را از زمین بلند کرد و دستی به‌موی دراز و پریشانش کشید.

- پس همه چیز را شنیده است. پس فهمیده است که گرگ دیگری برایش دندان تیز کرده است.

کمال این را گفت و تهمینه را به دیوار تکیه داد. سر تهمینه به پهلو کج شد و تنه‌اش به‌سوی پله‌ها خمید، اما کمال نگذاشت که در

راه زینه‌ها سقوط کند.

- پرویز قدری آب بیار!

پرویــز به‌عجله به اتــاق دوید، اما قبل از این کــه آفتابه را بر دارد ارباب محسن پرسید:

- چه گپ است؟ با وارخطایی پشت چه می‌گردی؟

پرویز آفتابه را برداشت و با صدایی لرزانی گفت:

- تهمینه پشت دروازه غش کرده است.

محســن پیالــه‌ی چایش را به زمین گذاشــت و با برداشــتن چراغ به‌ســوی دروازه دوید. پس همه چیز را شــنیده است. گفتم که او حتا از شنیدن نام منصور غش می‌کند، چه برسد که زنش شود.

تا محســن پیش آن‌ها رســید، به‌روی تهمینــه آب زده بودند و او داشــت به‌حال می‌آمد. محســن چراغ را نزدیک برد. چهره‌ی تهمینه در زیــر نور کم رنگ چراغ چنان زرد زد که پرویز نالید و لبش را گزید. ارباب محسن گفت:

- مگر من مرده باشم که دخترم را منصور ببرد... برخیز جان ماما! برخیز! همت داشته باش!

محســن این را گفت و چراغ را به‌دســت کمــال داد. تهمینه را از زمین بلند کرد و سرش را روی سینه‌اش گذاشت:

- مادرک! تشــویش نکــن! از این‌جا می‌برمت. خدا رحیم اســت. نمی‌گذارم کنیز این خدا ناترس‌ها شوی.

تهمینه آرام چشم گشود و سر از سینه‌ی ماما جدا کرد. چشم‌هایش اشــک آلود بود و نگاهش ســوزنده. در نگاهش دردی بود که آتش به خرمن آرزوهای پرویز می‌زد. این نگاه تب آلود پرویز را خرد و خمیر کرد. گویی همه‌ی تلخی روزگار تقصیر او باشــد از نگاه تهمینه ترسید و خودش را به پشت کمال کشید. محسن گفت:

- شما بروید! من او را به اتاقش می‌برم.
با پنهان شدن پرویز تهمینه رو گشتاند و خواست به پله‌ها قدم بگذارد. ارباب محسن با نگرانی گفت:
- دخترم آهسته! مواظب باش که نیفتی!
- نه ماما جان! نمی‌افتم. شما مواظب مهمان باشید که در تاریکی از زینه‌ها نلغزد.
او این را گفت و پا به پله‌ها گذاشت. می‌لرزید. یک دست به شانه ماما گذاشته بود و دست دیگرش را به دیوار می‌کشید تا جلو سقوطش را بگیرد. کمال چراغ را از پشت آن‌ها برد تا پیش پای‌شان روشن باشد و پرویز مانند مرغ شاهین زده‌ای همان‌جا ایستاده‌ای که بود، بود.
حالا دل تهمینه به پرویز می‌سوخت. آخرین نگاهی که به‌صورت او انداخته بود، نقش دیده‌هایش شده بود. هیچ‌گاهی او را چنین زار و پریشان ندیده بود: او دیگر چه تقصیری دارد؟ او دیگر سزای کدامین گناهش را می‌بیند؟ خودش هم راه خود را گم کرده است. از کجا می‌دانست که به دیاری پا می‌گذارد که همه‌اش تیره روزی است. همه‌اش زورگویی و ستمگری است. از کجا معلوم که حال اشک در چشم‌هایش حلقه نزده باشد.
تهمینه انگار دل او را خوانده باشد و حال او را فهمیده باشد. درست حدس زده بود، پرویز گریه می‌کرد.

وقتی ارباب محسن و تهمینه از باغچه گذشتند و به‌نزدیک اتاق‌های شان رسیدند و صنوبر با چراغی به‌پیشواز شان آمد، کمال برگشت و در زیر پله‌ها به‌جستجوی پرویز شد. پرویز که هنوز همان‌جا ایستاده بود، اشک‌هایش را پاک کرد و صدا زد:
- کاکا کمال! من این‌جایم بر سر پله‌ها. تو همان‌جا باش! من

پایین می‌شوم.

کمال تا صدای پرویز را شنید خودش را به‌راه زینه‌ها رساند و چراغ را بالا گرفت تا پرویز در روشنی آن پایین شود. پرویز بعد از پایین شدن با صدایی گرفته گفت:

- برویم...

هر دو آرام و مایوس در کوچه خزیدند. کوچه خلوت بود. هیچ جنبنده و خزنده‌ای در آن نبود. سگ‌های پاسبان دیگر هیچ پارسی نمی‌کردند و لب‌های بام را ترک کرده بودند و باگذشت دانگی از نیمه شب به‌گوشه‌ها خزیده بودند تا پلکی روی هم بگذارند. فقط صدای آب و باد بود که یکی به‌دیگری لالایی می‌گفت. کار ستاره‌ها هم پایان نیافته بود. مانند این بود که همه‌ی شان تنها و تنها بلد بودند چشمک بزنند. هنوز چشمک از چشمک خطایی نداشت.

وقتی به در خانه‌ی عثمان رسیدند، عثمان برادرش را چون نعشی بر روی خر انداخته بود و در تاریکی پشت چوبی می‌گشت که هی کند. زنش هم که چادر سیاهی بر سر کرده بود و در تاریکی جزیی از شب و سیاهی شده بود، دورتر ایستاده بود و منتظر فرمان شوهر بود تا به‌راه بیفتد. تا چشم عثمان به مردهای چراغ به‌دست افتاد از پالیدن چوب منصرف شد، به‌پا ایستاد و صدا زد:

- کی هستی؟

- کمال هستم. پرویز را آوردم که برادرت را معاینه کند.

عثمان تا نام پرویز را شنید، لب‌هایش لرزید:

- بدون خدا حافظی نمی‌رفتم... سر راهم می‌آمدم... می‌آمدم تا دست همه‌ی شما را ببوسم و دعای شما را به‌همراه داشته باشم.

آهنـگ تلخ رفتن بود. ناقوس فرار به‌صدا در آمده بود. کســی که آرزوی برق دار شــدن قریه‌اش را درسر پرورانده بود و دیگر داشت به آرزویش نزدیک می‌شــد، رخت سفر بسته بود. پرویز فکر کرد خواب می‌بیند. باورش نمی‌شـد که ناگهانی نزدیک‌ترین دوسـتانش عزم سفر کننـد. ناگهان احســاس کرد کـه زیرپایش خالی می‌شـود و به‌پرتگاه بی‌پایانی در حال سقوط کردن است. خودش را در میان زمین و آسمان معلق دید. کســانی که دوست‌شــان داشت و دوســتش داشتند و پناهش بودند، ترک خانه و کاشــانه می‌کردند. می‌رفتند تا از افعی روزگار در امان باشند.

پرویــز خواســت چیــزی بگویــد، اما بغـض نگذاشــت صدایی از حلقومش بدر آید. کمال گفت:

- کجا می‌روی مرد خدا؟ چند روزی صبر کن! چُرت‌هایت را زده برو! ناشیانه تن به‌دریا مده!

- نه کاکا کمال! بودنم دیگر این‌جا خودکشــی اســت. نمی‌خواهم به سرنوشت برادرم دچار شوم.

- کسی به تو کار ندارد عثمان! عجولانه تصمیم نگیر!

- من وارخطا نیســتم کاکا کمال! بی‌خداها وارخطا هستند. برادرم را آزاد کردند تا دو باره به ســراغش بیایند. ماندنی‌اش نیســتند. دیر یا زود برمی‌گردند. شــایدهم فردا صبح برگردند... کسی چه می‌داند. بهتر همین است که بروم.

عثمان این را گفت و به‌نزدیک پرویز آمد. سرش را نزدیک آورد و به‌چشــم‌هایش نگاه کرد. هیچ‌گاهی حال پرویز را این قدر زار ندیده بود. خودش را در آغوش او انداخت و گریســت. هر دو زار گریستند. کسی که یار و یاور پرویز شده بود می‌رفت. پرویز می‌شکست و خرد می‌شد. تمامی امیدهایش یخ روی آب می‌شد و آب می‌شد. مثل این که

دیگر راهی نیست، چاره‌ای نیست. پس بگذار برود. بگذار از آتش دور باشد.

– برو عثمان! برو! شاید در رفتنت خیر باشد. هر چند نبودت برایم سخت است، اما معلوم می‌شود ماندنت خالی از خطر نیست. پس برو! من هم می‌روم... دیگر بودن من هم این‌جا به مصلحت نیست. شاید روزی همدیگر را ببینیم... شاید روزی در جایی یکدیگر را ببینیم. در آرزوی روزی هستم که باز پنجه به تار بزنی و مرا بی‌خود کنی... حالا برو! پیش رویت خوبی...

عثمان چیزی نگفت سر از شانه‌ی پرویز جدا کرد و واپس به کنار دیوار رفت. چوبی را که نیافته بود، یافت. برگشت و خرش را هی کرد. راهش را در کوچه نبرد. ره به‌سوی بلندی‌ها برد. و وقتی در تاریکی می‌رفت تا گم شود، صدا زد:

– کاکا کمال! به ارباب سلام برسان! برایش بگو که عثمان برادرش را برداشت و رفت. برایش بگو که می‌خواست به‌دست بوسی‌ات بیاید، اما بوسه به‌پیام سپرد و رفت... برایش بگو که دوتارش را گذاشت و رفت. برایش بگو که یک روز برای نواختنش برخواهد گشت و چنان چنگ به تار دوتار خواهد زد که استخوان‌های منصور و سگش جمعه بولاغ در زیر خاک به‌لرزد.

عثمان بدون توقف حرف‌هایش را زد و رفت. خداحافظی‌اش آخرین کلامی بود که شنیده شد. کمال و پرویز هنوز همان‌جا ایستاده بودند. باورشان نمی‌شد که عثمان چنین با شتاب زن و برادرش را برداشته باشد و رفته باشد.

کمال لحظه‌هایی به در باز حویلی ریخته و پاشیده‌ی او نگاه کرد و بعد رفت آن را بست و به پرویز گفت:

- بیا برویم... دیگر عثمانی نیست. قربانی نیست...

حالا صـدای کمال هم می‌لرزید. هرچه کوشـیده بـود خودش را اسـتوار نگهدارد، نتوانسـته بود. وقتی آخرین کلمه از حلقومش خارج شد، پرویز خرد و خمیر شدن او را هم احساس کرد.

این چه قیامتی بود که برپا شـده بود؟ کجای این سـرزمین بهشت بـود؟ تهمینه برایـش گفته بود که همان توفـان ریگی که نیمروزش را جهنم می‌سـازد هزار بار بهتر از این بهشـت دروغین است و او باور نکرده بود.

- پرویز! بیا برویم. چرت زدن این‌جا دیگر فایده‌ای ندارد.

دیگر کسـی نخوابید. خواب از چشـم همه پریده بـود. همه لحظه شـماری می‌کردنـد تا صبح بدمد و آفتاب از پس کوه‌ها سـر بدر کند تا دور هم جمع شـوند و راه و چاره‌ای بیندیشـند. گره آسـانی نبود. نه با دسـت باز می‌شـد و نه با دندان. ارباب محسـن ناگزیر تهمینه را بر می‌داشـت و فرار می‌کرد. ماندنش تباه شدن بود و رفتنش، خویشتن را به‌دست تقدیر سپردن. اما دست تقدیر هرچه بود، از آن آگاه نبود، ولی از ماندنش آگاه بود. می‌فهمید که منصور و افرادش به‌زودی برای بردن خواهـرزاده‌اش می‌آیند. خوب می‌دانسـت که عجـز، گریه و ضجه هم فایده نمی‌کند. زوری هم برای مقابل شـدن نداشـت. تسلیم هم نمی‌شد. پس باید فرار می‌کرد. باید می‌رفت تا ردش را گم کند.

پرویـز رفتـه بـود بـه بالاخانه، کمـرش‌را بـه دیـوار زده بود و خواستگاری از تهمینه را سبک سنگین می‌کرد: رُک و راست برای‌شان خواهـم گفت که تهمینه را دوسـت دارم. برای‌شـان خواهم گفت که خواستگارش هستم. برای‌شـان خواهم گفت که یگانه راه نجات همین

است. برای‌شان خواهم گفت که مرا از کار موسسه تیر، تهمینه را برایم بدهید که ببرم. از ارباب هم خواهم خواست که با خواهر زاده‌اش با من برود. تا او را گزندی نباشد. حالا دیگر خوب می‌دانم که نوبت من هم رسیده است. این بار به سراغ من می‌آیند. تا حال که منصور دست مرا برای کار موسســه باز گذاشته است، منظور و مدعا داشته است. گذاشته اســت به آخر کار نزدیک شــوم. گذاشته است تا کار برق و آب قریه تمام شــود. گذاشــته اســت زخم‌های گردن تهمینه التیام یابد و آب از آســیاب بیفتد، اما کور خوانده اســت. بی‌خبر از آن است که تهمینه تا زنده است شلاق‌هایش را فراموش نخواهد کرد. لعنتی کثیف! اگر توان و قدرت می‌داشتم حلق آویزت می‌کردم. شر تو پست فطرت را از سر این مردم مظلوم کم می‌کردم.

پرویز خشــمگین شــده بــود و دندان به‌هم می‌ســایید کــه ناگهان صدای سم و شیهه‌ی اسب‌ها و به تعقیب آن پارس سگ‌هایی که هنوز ســاعتی بیشتر نمی‌شد که سر بر روی دســت‌ها گذاشته بودند، سکوت روســتا را درهم شکســت. رنــگ از رخ پرویز پریــد و خون در بدنش خشــکید. لحظه‌هایی بعد دروازه‌ی حویلی ارباب محســن به‌صدا درآمد و دســت‌های پرویز به پهلو افتاد. رســیدند. عثمان راست می‌گفت که به‌زودی این پســت فطرت‌ها نازل می‌شــوند. دیگر تمام شــد. همه چیز تمام شد. روزی که همه در هراسش بودند فرا رسید...

کبیر که با کارگرهای هراتی در مهمانخانه‌ی جوار دروازه خوابیده بــود، لحاف را از رویش کنار زد و نق زنان به‌ســوی دروازه رفت. هوا گرگ و میش شــده بود و باد ســردی که به‌پیشواز صبح سر بلند کرده بــود تن عرق‌پر کبیــر را لرزاند. وقتی کبیر دروازه را گشــود رنگ از رخش رفت. منصور با تمام لشــکر تا به‌دندان مسلحش در مقابل دروازه ایستاده بود.

منصور نزدیک آمد و پُخ زد:

- از خــواب بیدارت کردم؟ مرد خدا بر خیز! گاو و مالت را جمع کن! تا چه وقت خُر و پُف می‌زنی؟

کبیر چیزی نگفت. همان‌جا در زیر چوکات دروازه ایســتاده ماند تا منصور حرف آخرش را بزند.

- برو ارباب را بیدارکن! بگو که منصور آمده است.

کبیــر لحظه‌هایی همان‌طــور مردد به او نگاه کــرد. هنوز خوابش کامل نپریده بود. نمی‌دانســت بماند یا بــرود. منصور صدایش را بلندتر کرد:

- چه نگاه می کنی؟ یاالله بدو!

کبیر رو گشــتاند و خواســت در برگشــتنش دروازه را ببندد، اما منصور نزدیک آمد و او را کنار زد و به حویلی داخل شد.

- تا او را از خواب بیدار می کنی ما به مهمانخانه می‌رویم.

او ایــن را گفت و ســپس رویش را به جمعــه بولاغ دور داد که با ماشیندارش هنوز کنار اسب ایستاده بود:

- جمعــه خــان! تو با چهار نفر با من به اتاق بیا، باقی بچه‌ها را بگو که بروند چهار طرف قریه را محاصره کنند. بدون امر من کسی از قریه بیرون شده نمی‌تواند.

منصــور بعــد از ابلاغ فرمانش به‌ســوی مهمانخانه رفت. خواســت دروازه‌ی آن‌را بگشــاید، امــا با دیدن بوت‌های کارگرهــا از کبیر که هنوز چند قدمی از آن‌جا دور نشده بود، پرسید:

- در مهمانخانه کیست؟

کبیر رو دور داد و گفت:

- کارگرهای هراتی هستند.

منصور با لگد دروازه را باز کرد و به‌داخل رفت.

- برخیزید! یا الله بجنبید، روز دمیده است و شما خُر می‌زنید.

فتـاح و یاسـین بـا وارخطایـی لحاف‌هـا را کنـار زدنـد و روی بسترهای‌شان نشستند.

منصور رفت پرده‌ی کلکین را کنار زد تا اتاق روشـن شـود. نور کمـی که در بیـرون پر می‌زد، اندکی اتاق را روشـن کرد. منصور رو برگشتاند:

- بیایم لحاف‌های شما را جمع کنم؟

- نه، خود ما جمع می‌کنیم. دست شما درد نکند.

هـر دو متعجـب از امـر مرد ناشـناس از جا برخاسـتند و به جمع کردن لحاف‌های‌شـان شـروع کردند. فتاح بعد از این‌که لحافش را در تاق جابه‌جا کرد به‌سـوی لحاف کبیر رفت تا آن را جمع کند، منصور پرسید:

- چه وقت کار آب و برق شما تمام می‌شود.

فتاح لحاف را از روی تشـک برداشـت، قات کرد و بعد بالشت را به دیوار تکیه داد و با تاخیر اندکی گفت:

- اگر مواد لازم از هرات زود برسـد، شـاید تا ده روز دیگر کار تمام شود.

منصور قدم پیش گذاشت و سینه در سینه‌ی فتاح ایستاد:

- اگـر کارت هـم همین‌طور مانند جواب دادنت باشـد، فکر کنم تا دو ماه دیگر همین‌جا مصروف «خر رگ زدن» باشـی و شـکمت را چرب کنی!

فتـاح بـا ناراحتی به او نگاه کـرد و فوری حـدس زد که یارو از زورمندهای محلی اسـت. جوابش را نداد به یاسـین نگاهی کرد و رفت در نزدیک دروازه نشست. این‌بار یاسین گفت:

- بفرمایید قوماندان صاحب بنشـنید... ان‌شاءالله با کمک شما کار

قریه را زود خلاص می کنیم.

منصور رفت در بالا بلند، جایی که تا چند لحظه پیش فتاح خوابیده بود، نشست.

کبیر برای اطلاع ارباب محسن به پشت دروازه‌ی اتاق رسیده بود، اما دیگر نیازی به این خبر نبود. محسن فهمیده بود که منصور صبح نا شده خودش را برای خالی کردن آخرین تیر رسانده است. فهمیده بود که دیگر نه فرار کرده می‌تواند و نه تهمینه را از این ورطه نجات داده می‌تواند. مانند این بود که به گردن محسن ریسمان دار انداخته باشند، خفه می‌شد. نفسش بند می‌شد. احساس می کرد که دیگر امیدی برای نجات نیست.

کبیر آهسته به دروازه‌ی اتاق کوبید و به‌داخل رفت. تهمینه که در کنار مامایش لحاف را رویش کشیده بود، سر از زیر لحاف بیرون کرد و با چشم‌های ملتهب به کبیر نگاه کرد.

- کاکا محسن! منصور است. با همه‌ی لشکرش آمده است و شما را کار دارد. به جمعه بولاغ هم دستور داد که قریه را محاصره کند و نگذارد کسی بیرون برود.

ارباب محسن آرام گفت:

- فهمیدم... همین که دروازه حویلی صدا کرد، فهمیدم که منصور است. غیر از او کی می‌تواند باشد... بروکبیرخان! برو مرا آرام بگذار!

کبیر رفت و پشت سرش دروازه را بست. ارباب محسن نگاهی به چشم‌های کبود تهمینه انداخت و بعد آرام ازجایش بلند شد. تفنگ شکاری را از تاق خانه برداشت. آن‌را کارتوس انداخت و با خود گفت: کثافت! امروز، روز آخر زندگی‌ات است. شر تو را از سر همه‌ی مردم کم می کنم.

تهمینه ترسید. از تفنگی که روزی به‌شانه انداخته بود و تصمیم

گرفته بود در سینه‌ی منصور خالی کند، وحشت کرد: مامایم خود را به کشتن می‌دهد. نارسیده به منصور او را به تیر می‌بندند. نه این کار خودکشی است. نمی‌گذارم...

تهمینه ناگهان از جایش جستی زد و رفت از میله‌ی تفنگ گرفت:

– نه ماماجان! نمی‌گذارم این کار را بکنی! نمی‌خواهم این پلیدها خونت را بریزند... ماما بگذار جواب منصور را خودم بدهم تو از خاطر من جانت را به خطر نینداز! برایش بگو که اختیار تهمینه به‌دست خودش است. برایش بگو که تو مرا به‌زور به شوهر داده نمی‌توانی، برایش بگو که «ها» و «نه» به‌دست خودش است.

وقتی حرف‌های تهمینه تمام شد، محسن گفت:

همه چیز را برایش گفتم. برایش گفتم که تو را به‌زور و جبر شوهر داده نمی‌توانم. برایش گفتم که تهمینه‌ی ما با دیگر دخترها فرق دارد. برایش گفتم که تو آزادمنشی... اما به‌گوشش نخلید... بگذار دخترم که بروم تو را از شر این لعنتی خلاص کنم.

تهمینه تفنگ را به‌سوی خودش کشید. میله‌ی آن‌را روی گردنش گذاشت:

– ماماجان! پس شلیک کن و زندگی مرا تمام کن تا آسوده شوم... تا دل همه‌ی این زورگیرها جمع شود.

ارباب محسن تفنگ را رها کرد و واپس در جایش نشست و سرش را بالای زانوهایش گذاشت. رشته‌ی زندگی از دسشتش رفته بود. مایوسی تمام وجودش را تسخیر کرده بود. دلش چنان خرد شده بود که گویی به تار نخی بسته شده است و با اندک کششی می‌گسلد. تهمینه تفنگ را سرجایش گذاشت و گفت:

– ماما حالا برخیز و برو به مهمانخانه، کاری نکن که منصور گمان برد که تو ترسیده‌ای، باقی کارها را به‌من بسپار! مطمین باش که

دست منصور به‌من نخواهد رسید. برو ماما... برو!

ارباب محسن چنان واریخته بود که توان از جا بلند شدن را نداشت. زار به‌طرف او نگاه می‌کرد. خوب می‌دانست که تهمینه می‌داند که به آخر خط رسـیده اند. به‌من جرات می‌دهد... می‌خواهد دل‌ترک نشوم... می‌خواهـد مرا بـه بی‌راهه ببرد. به‌کـدام زور می‌خواهی جلو منصور را بگیری؟ از روی چه می‌گویی که دسـت او به تو نمی‌رسـد؟ مادرک! چنگال او دیگر به تو نزدیک شـده اسـت. فقط بـا یک حرکت دیگر تو را می‌بلعد و خلاص... پس بگذار که تو را از شرش خلاص کنم...

تهمینه رفت و در مقابلش زانو زد:

- ماماجان! مشـت کاهی شـده‌ای... غم من رنجورت کرده است... تشـویش مرا نداشته باش! مطمین باش که دست او به‌من نخواهد رسید. حالا برخیز و به مهمانخانه برو! صدایت را رسـا و سـرت را بلند داشته باش! بگذار منصور بداند که تو از او و سـگ‌هایش نمی‌هراسی! بگذار بداند که تهمینه از خاندان جمیله است. از خاندان کسی است که پشت تیمورشاه را لرزانده است... برخیز ماما برو!

او ایـن را گفـت و از زیر بغل مامایش گرفـت و او را از جایش بلند کرد:

- برو ماما! ببین این خدا ناترس باز چه می‌گوید.

ارباب محسن به‌سختی از جایش بلند شد و با دل شکسته به مهمانخانه رفـت. منصور با دیدن او از جا برخاسـت و بـا لبخندی نزدیک آمد و برای مانده نباشـی دسـت دراز کرد. دست سرد ارباب محسن بلند شد و منصور دست او را با دو دست گرفت:

- ارباب ببخش که تو را صبح نا شده از خواب بیدار کردم. راست را بپرسـی شب گذشـته مهمان والی بودم. وقتی شـنید که در کمرسبز برق و نل آب راه می‌افتد و او بی‌خبر اسـت بالایم قهر شـد و گفت که

قوماندان بودن من به توتی نمی‌ارزد. بالای تو هم قهر شـد و گفت که این چه اربابی اسـت که ولایت را بی‌خبر گذاشـته است، اما من برایش گفتم که تقصیر از تو نیسـت. برایـش گفتم که تو آمدی و مرا با خبر کـردی. برایش گفتم که مرا دشـنام دهد. برایش گفتم که گناه ارباب نیست. حالا هم همه‌ی بچه‌ها را آوردم که از کار ده مواظبت کنند. به این کارگرها هم گفتم که زود کار را یکسره کنند که تکلیف من هم روشن شود. بیا بنشین و قصه کن که قربان چطور است.

او بـا ادای آخریـن جمله‌اش، دسـت محسـن را رهـا کرد و پس بـه جایش برگشـت. ارباب هم رفت در کنار فتاح و یاسـین نشسـت. جواب سوال منصور را نداد. یارای گپ زدن نداشت. در این لحظه کمال به اتاق داخل شـد. بدون این‌که سـلامی بدهد رفت در پهلوی برادرش نشست. منصور گفت:

- با این آمدن خواب همه را خراب کردم. کمال خان! خوبی؟

- نه خوب نیستم.

جواب کمال سریع و با لحن غیر عادی بود. منصور گفت:

- خدا بد ندهد ناجور خسته‌ای؟

- هم هستم و هم نیستم.

منصور قهقه خندید. فکر کرد که جواب کمال از درد خواستگاری است:

- اگر ناجور هسـتی خدا شـفایت دهد و اگر نیستی خدا ناجورت نسـازد. مثل این اسـت که امروز با کمال گپ زده نمی‌شود. از پهلوی چپ برخاسته است. خوب ارباب تو بگو، از قربان قصه کن!

تا ارباب محسن خواست دهنش را باز کند، کمال گفت:

- قربان و عثمانی دیگر نیست. شب گذشته رفتند.

منصور با حیرت پرسید:

- کجا!؟

- کســی چه می‌داند. عثمان شــب گذشــته برادرش را برداشت و رفت. شاید هم برای تداوی رفته باشد. طفلک نالیده و لرزیده رفت.

- مــن برای ارباب گفتم کــه چرا قربان به چنین روزی افتاد. حالا دو بــاره قصــه‌اش را تکرار نمی کنم. اگر کــس دیگری بود وقت او را کشــته بــودم. عثمان باید خیرات هم بدهد که بــرادرش را زنده تحویل گرفته است، اما اگر از گیر من گریخته باشد، پیدایش می کنم. هر کجا رفته باشــد پیدایش می کنم. هنوز من و او حســاب‌های تسویه ناشده‌ای داریم... از گیر من هیچ جایی رفته نمی‌تواند. به آســمان برود از پایش می گیرم، به زمین برود از گوش‌هایش... اگر به تداوی او را برده باشد، مساله‌ای نیست، اما اگر نیت فرار در سرش باشد، پیدایش می کنم. دفعه قبل برایش لحاظ کردم، اما این بار سرش را می‌برم و پیش پای برادرش می گذارم. تو کمال‌خان! وصیت مرا به او برسان! برایش بگو که از گیر منصور تا حال کسی فرار کرده نتوانسته است. از جوابت که گفتی هم ناجور هســتی و هم نیستی، فهمیدم که از وضعیت هم‌قریه گی‌ات قربان دلگیر شده‌ای... نیمروزی کجاست؟

کمــال در دلش صد ناســزا گفت، اما جــواب او را نگفت. منصور وقتی دید همه خاموش اند از کبیر که هنوز دم در بود سوالش را تکرار کرد:

- کبیرخان! انگار این مردم از من قهر هستند. گپ نمی‌زنند. صبح وقت آمدم و خواب شان را حرام کردم. تو بگو که نیمروزی کجاست؟

کبیر نگاهی به ارباب محسن و کمال انداخت و آهسته گفت:

- در بالا خانه خواب است.

- برو او را بیدار کن تا بیاید و در ضمن تدارک چای را هم بگیر که راه خسته‌ی مان کرد.

کبیــر رفت و لحظه‌ای بعد پرویز چون مرده‌ی متحرکی رســید. تا چشم منصور به او افتاد گفت:

- بیــا جــوان رشــید. آفرین! در پایــان کار از جانب من بخشــش خواهــی گرفت. جوان‌هــای چغچران باید از تو یاد بگیرند. ولایت خود را گذاشته‌ای و در میان این کوه آب و برق درست می‌کنی.

پرویــز بــا گام‌های لرزان نزدیــک رفت. هنوز با او قدمی بیشــتر فاصله نداشــت که منصور دستش را برای احوالپرسی دراز کرد. پرویز دســت ســرد و لرزانــش را به آرامــی دراز کرد و با او دســت داد و تا خواست برگردد، منصور دست او را کشید و گفت:

- پرویزخان! پهلویم بنشین با تو کار دارم.

پرویز در سمت چپ او نشست. حالش بدتر از محسن و کمال بود. چشم‌هایش حلقه زده بود. غم درونش را به وضوح می‌شد در چهره‌اش دید.

منصور قبل از این‌که دهن بگشــاید در روشــنی اتاق که دیگر با طلوع آفتاب کامل شــده بود، به پرویز نگاه کرد. شوریدگی او منصور را آشــفته کرد. تا به‌حــال او را چنین پریشــان و نگون‌حال ندیده بود: وضــع این جوانک چرا در هم ریخته اســت؟ نه کــه دل به تهمینه‌ی ما بسته است.

ناگهان منصور مانند ماری به‌خود پیچید: من دیگر چه خری بودم. شتر را با بارش نمی‌بینم. بچه‌ی شنگول آمده بغل دست تهمینه هر روز برایــش کاکل می‌جنباند و من کور شــده نمی‌بینم... روباه می‌خواهد از دم شــیر شــکار را برهاند و من بی‌خبر منتظر خلاص شــدن کار آب و برق هستم...

منصور نگاه از پرویز برداشت و به ردیف مردانی که دم مهمانخانه هر کدام در دل سودایی داشتند، نگاه کرد.

- مثل این است که امروز از چای و نان درکی نیست.

ارباب محسن سر از روی سینه بلند کرد:

- هست منصور خان! هیچ وقت از این‌جا گرسنه نرفتی. تا چند دقیقه‌ی دیگر کبیر می‌آورد.

- برای برادرت کمال از خواستگاری‌ام گفتی؟

ارباب محسن مثل این‌که چیزی نشنیده باشد، جوابی نداد. سرش را پایین انداخت. گویی آب شده باشد و به زمین فرو رفته باشد، چشمی برای نگاه کردن و زبانی برای جواب دادن نداشت. کمال وقتی دید برادرش سر پایین انداخته است و یارای حرف زدن ندارد، صدا بلند کرد:

- گفت منصورخان! همه چیز را گفت، اما این وصلت شدنی نیست. اگر نیت به‌زور بردن را داری باید همه‌ی ما را از تیغ بکشی. در غیر آن در هیچ دین و مذهبی وصلت به‌زور نیست.

با شنیدن این جواب منصور مانند ببری غرید:

- کمال‌خان! زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد. خدا را شکر کن که هوای خسران هایم را دارم. تا به‌حال هیچ کس جرات نکرده است برای من نه بگوید. هر کس گفته است، مرده است... تو کمال خان حرفت را برابر دهنت بزن! تا حال لحاظ شما را کردم، گفتم خویش می‌شویم و احترام شما واجب است... کاری نکن که بی‌عزتی کنم. کاری نکن که دیگر سرت را بالا گرفته نتوانی... هر آن‌چه تا به‌حال از کارهای بد شنیده‌ای و دیده‌ای، از دستم برمی‌آید... همین حالا هم می‌توانم دست دختر را بگیرم و با خود ببرم، اما این کار را نمی‌کنم. می‌خواهم ده چراغان شود. می‌خواهم ده برق داشته باشد تا تمام چغچرانی‌ها را پلو بدهم. می‌خواهم چغچرانی‌ها بدانند که منصور شان و شوکت دارد.

منصور این را گفت و ناگهان از جا جست:

– جمعــه برخیز که برویم... تا حــال حوصله کردم، اما حالا دیگر کارهایم را خودم ردیف می‌کنم.

او این را گفت و رویش را به کارگرها دور داد:

– هی نامت چیست؟

– عبدالفتاح.

– تا یک هفته‌ی دیگر کار برق را تمام کن. هر وســیله‌ای را که نیاز داری من برایت روان می‌کنم، اما از تو برق می‌خواهم... فهمیدی؟

– فتــاح چیزی نگفت با نگرانی به‌ســوی پرویز نگاه کرد. منصور گفت:

– و تو پرویزخان! برخیز که همرایم به ولایت بروی! والی گفت که تو را نزدش ببرم. برایش باید بگویی که به‌کدام موسسه کار می‌کنی و کارهایت به کجا رسیده است.

پرویز نتواســت جلو ســقوطش را بگیرد. تنه‌اش به پشت واژگون شد. سرش محکم به دیوار خورد و صدا کرد. کمال با نگرانی از جایش بلند شد:

– نه منصورخان! او را نمی‌گذارم که ببری. اگر نیاز باشــد، خودم او را نزد والی می‌برم.

منصــور او را کنــار زد و به‌عجلــه از اتاق خارج شــد. کبیر که با پتنوس چای به‌دم در رسیده بود، گفت:

– منصورخان کجا؟ چای آوردم.

منصــور لگد محکمی به‌زیر پتنوس زد که پیاله و چاینک‌ها به‌هوا پرید و هر کدام به‌گوشــه‌ای پرت شــد و چای داغ دست و روی کبیر را سوختاند.

– جمعه!

جمعه بولاغ از اتاق بیرون دوید:

- بلی قوماندان‌صاحب!

- نیمــروزی را بیــرون کن که با خود می‌بــرم. خودت همین‌جا با بیســت نفر مواظب همه چیز باش! دو روز پیش از تمام شــدن کار برق برایم احوال بفرســت که آشپز و کارگر برای تدارک عروسی بفرستم. می‌خواهم هرچه زودتر عروسم را ببرم. فهمیدی؟

- فهمیدم قوماندان‌صاحب!

منصور به کوچه رفت و جمعه بولاغ واپس به مهمانخانه. ماشیندارش را از شانه پایین کرد و با کش کردن قید آن گفت:

- پرویز یاالله راه بیفت!

پرویز مات و مبهوت نگاه می‌کرد. سرش به دیوار چسبیده بود و رنگ به‌رخ نداشت. کمال که هنوز ایستاده بود نزدیک رفت:

- جمعه‌خان پرویز را غرض نگیر! خودم او را به پیش والی می‌برم.

جمعه دســتش را به ماشــه برد و چکاند. بیشــتر از ده گلوله بروی فرش مندرس اتاق نشست. گلوله‌های هوشدار، ریشه‌های قالین را به‌هوا بلند کرد و بوی باروت و سوخته‌ی قالین در فضای اتاق پیچید.

- کنار برو کمال‌خان! کاری نکن که اتاق را روده بگیرد.

او این را گفت و به تفنگدار بغل دســتش اشــاره کرد تا پرویز را بیرون بکشــد. او با اشــاره‌ی جمعه دوید و از یقه‌ی پرویز گرفت و او را سبک از جایش بلند کرد و رو به دروازه هُل داد. تعادل پرویز برهم خــورد و در وســط اتاق جایی که گلوله‌ها به زمین نشســته بــود، افتاد. ســرش دور خورد و بوی باروت و شوری خون بینی‌اش درهم آمیخت. گیج و منگ شــد. این‌بار جمعه بولاغ او را برداشــت و به‌ســوی دروازه راند. بار دیگر پرویز تعادلش را از دســت داد و تلوتلو خوران نزدیک کمــال افتاد. کمــال در کنار او زانو زد. دســتش را زیر گردنش برد و آهســته سرش را بالا کرد. خون در صورت او شیار می‌زد و به‌گردن و بیخ گوش او می‌خزید. کمال صورت پر خون او را بوسید و همان‌طور

نشسته رویش را به‌سوی جمعه بولاغ دور داد:

- جمعه نکن! این فرشــته‌ی بی گنــاه را اذیت نکن! از خدا بترس! بگذار خودم او را به پیش والی ببرم.

جمعــه نزدیــک آمد. دو باره از پس گــردن پرویز گرفت و او را از زمیــن بلند کرد و تا کمال خواســت قد راســت کنــد، لگد محکمی به سینه‌اش کوفت که کله معلق خورد و نقش زمین شد.

جمعه این‌بار پرویز را رها نکرد. از پس گردنش محکم گرفت، او را به‌بیرون برد و به منصور گفت:

- بگیر منصورخان! بچه‌ی خوب، بینی‌اش را شکست.

منصور خندید:

- غم نخور! کلان شد از یادش می‌رود.

نفرهــای منصور در یک چشــم به‌هــم زدن پرویز را روی اســب انداختند و آماده‌ی رفتن شدند. منصور پا در رکاب گذاشت و گفت:

- جمعه!

جمعه که همان‌جا ایســتاد بود و به نگون‌حالــی پرویز می‌خندید، گفت:

- بلی قوماندان‌صاحب!

- تو همین‌جا مواظب همه چیز باش! نگذار از خانه‌ی ارباب کسی فرار کند. از کار قریه هم مراقبت کن!

- هســتم قوماندان‌صاحب! همین‌جا هســتم. مطمین باش که پرنده هم از پیشم پر نخواهد زد.

تهمینه و صنوبر که با صدای شلیک گلوله‌ها از اتاق بیرون دویده بودنــد، همه چیز را دیــده بودند. دیده بودند که جمعــه بولاغ پرویز را هُــل داده بــه بیرون برد. دیده بودند که صــورت و پیراهن پرویز پر از خون شــده است. پرویز را به گلوله بستند؟ زخمی‌اش کردند؟ مردهای مــا را کشــتند؟ این‌ها همه ســوال‌هایی بــود که آن‌ها را بــه مهمانخانه

می‌کشـاند. روح از جسم‌شان کوچیده بود. لرزیده بودند و دویده بودند و تا به مهمانخانه رسـیده بودند، رمقـی در آن‌ها نمانده بود. کبیر هنوز در کنار چاینک و پیاله‌های پرت شـده‌اش ایسـتاد بود و به قرص‌های نانی که با بی‌حرمتی به خاک افتاده بود، نگاه می‌کرد. سـوزش دسـت و رویـش را فرامـوش کرده بـود و در دل می‌گفت: کافـر پدر لعنت! بـه‌روزی خـدا پا می‌زنی؟ به‌پشـتت می‌زند. خـوارت می‌کند. گدایت می‌کند...

تا تهمینه به او رسید به‌عجله پرسید:

- چه گپ شد؟ همه را کشتند؟ پرویز را زخمی کردند؟

کبیـر تکانی خورد و بدون این‌که جوابی بدهد به مهمانخانه دوید. کمال نقش زمین بود و سـر محسن هنوز روی زانوها، گویی همان‌طور جان به‌حق تسـلیم کرده اسـت. فتاح و یاسین هم رنگ به‌رخ نداشتند و خود را در منجلابی از وحشت گیر مانده می‌دیدند.

- کی را کشتند؟

فتاح که از همکارش یاسـین قدری دلاورتر بود با دیدن تهمینه و صنوبر خواست زود نگرانی آن‌ها را رفع کند.

- کسـی را نکشـتند خواهر. هوایی شـلیک کردند. پرویز افتاد و بینی‌اش شکست. او را با خود به پیش والی بردند.

تهمینه که در زیر چوکات دروازه پا نگهداشته بود، به‌داخل دوید. سر ماما کمالش را از زمین بلند کرد و گفت:

- مامـا برخیـز! نگذار پرویـز را ببرند، نگذار به سرنوشـت قربان گرفتار شود.

کمال دسـت به زمین گذاشـت و خودش را راست کرد، اما سرفه مجالش نداد و او را چنگ روی زانوهایش انداخت. تهمینه به‌سوی ماما محسـنش دوید. محسـن از حال رفته بود. دیگر توان حرکت نداشـت. تهمینه او را تکان داد و گفت :

- ماماجــان برخیز! چــاره‌ای کن! نگذار مهمانــت را ببرند. نگذار مسافر بی‌گناه را اذیت کنند. ماما! برخیز و پرویز مرا از آن‌ها بستان!

صنوبر که شــال ســیاه و درازی بــه دورش پیچیده بــود و به‌خاطر مهمان‌هــای بیگانــه هنوز به اتاق پا نگذاشــته بود بــا ضجه‌های تهمینه به‌داخل دوید. از شانه‌ی او گرفت و گفت:

- تهمینــه بس کــن! مهمان‌های بیگانه این‌جا نشســته اند، آبروی ماماهایت را مبر!

او این را گفت و با فشار، دست‌های تهمینه را از دست‌های محسن جدا کرد.

- بس کن دختر! به‌لحاظ خدا بس کن!

تهمینه از جا برخاست و هق زد:

- از زندگی‌ام به‌ســیر آمدم... از خدا مرگ می‌خواهم... صنوبر! تو برو و نگذار پرویز مرا ببرند...

صنوبر او را از مهمانخانه بیرون برد. در بیرون از مهمانخانه تهمینه دیگر شیون می‌کرد: پرویز مرا بردند... ظالم‌ها مهمان ما را بردند...

کبیر که تا آن لحظه حیران و متحیر ایســتاده بود، کم کم سوزش دســت و رویش را باز یافت، اما وقت نالیدنش نبود، رفت کمال را بالا کرد و به بالشتی تکیه‌اش داد. سینه‌اش را مالید:

- کاکا کمال خوبی؟

کمــال که تلاش می‌کــرد از ســرفه‌های پیاپی‌اش بکاهد، اشــاره به برادرش کرد و به سختی زبان گشود:

- غم مرا نخور! من خوبم... برادرم را بالا کن!

کبیر او را رها کرد و بسوی محسن رفت. محسن هنوز گیج بود. قلبش بندبند می‌شــد. گوش‌هایش دپ شــده بود و چیزی را نمی‌شــنید. کبیر از کنار کلکین جام آب را برداشت و نزدیک دهن محسن گرفت:

- کاکا محسن بگیر بنوش!

محســن چیزی نشــنید و کبیر قدری آب به‌صورت او پاشید و دو باره جام آب را به لب‌هایش نزدیک کرد. محســن قدری به‌خود فهمید و صدای کبیر را شنید:

- کاکا ارباب بنوش!

محســن قــدری آب نوشــید و دقیقه‌هایی بعد نگاه بــه چهارطرف انداخت:

- کجا شدند؟ رفتند؟

- رفتند کاکا محسن. رفتند.

- برادرم خوب است؟

کمال که اندکی بهبود یافته بود، آهسته گفت:

- خوبم لالا... غم مرا نداشته باش!

- پرویز کجا شد؟

- بردند لالا، او را بردند.

ناگهان کمال توانش را از دست داد، شروع به گریه کرد:

- لالا از همــه چیز دیر خبر شــدم... دیشــب بود که خبر شــدم... صنوبــر! خــدا لعنتت کنــد که دیــر برایــم گفتــی... لالا! تهمینه‌ی ما خاطرخواه پرویز است و ما خبر نداشتیم. هر دو آن‌ها دلداده هستند. و من و تو بی‌خبریم... لالا چرا همه چیز از دست می‌رود؟ چرا وقتی تباه می‌شویم، پی می‌بریم که راه و چاره‌ای بوده است. آخر چرا؟

مثل این که زمین به‌دور سر محسن چرخی خورده باشد. سرش دور خورد و چشــم‌هایش دو باره سیاهی رفت. دستش را روی سینه گرفت و گفت:

کبیر قدری دیگر هم برایم آب بده!

۹

جوان‌هـای کمرسـبز فقط یک روز با عشـق و علاقه کار کردند. روز دوم که تفنگدارهای منصور بالای سر شان ایستادند، عشق و علاقه، جایـش را بـه ترس و لـرز داد. جمعه بـولاغ، پیر و جوان را واداشـته بـود تـا با بیل و کلنگ به جنگ خاک و سـنگ برونـد. کار ده روزه را می‌خواسـت ظرف سـه روز تمام کند. هرکس غفلـت می‌کرد و یا می‌خواسـت سـرباز زند، قنداق کاری می‌شـد. کم‌کم مردم کمرسبز از برق و آب بیزار می‌شدند. اما دیگر خواستن و نخواستن در اختیار شان نبود. کاری را که شروع کرده بودند باید تمام می‌کردند.

فتـاح و یاسـین به موسسـه زنـگ زده بودنـد و گفتـه بودند که بـه مشـکل برخورده انـد. گفته بودند که یـک قومانـدان محلی عجله به پایان کار دارد و پرویز را با خود برده است. گفته بودند که خودشان هم گروگان هستند و اگر کار را زود تمام نکنند، ممکن است به پرویز و هم به‌خودشـان ضرر کند. روز پنجم کار بود که سمنت، لوله، سیم و داینمو و دیگر لوازم از هرات رسید. مردهای کمرسبز که دیگر شمه‌ای

برای‌شان در کارکردن نمانده بود، ناگزیر به‌پای کمر رفتند و یک روز تمام با خر و اسب مواد و وسایل به ده منقل کردند و شب روز هفتم بود با گروپ‌هایی که منصور فرستاده بود، کمرسبز چون نگینی بر گرده‌ی کوه درخشید.

منصور که با تاریک شدن هوا بر سر بام بالا شده بود و برای روشن شدن کمرسبز لحظه شماری می‌کرد با دیدن پایان کار دست به ماشه برد و دو خشاب را پیاپی در آسمان تیره و تار چغچران شلیک کرد و بعد فریاد کشید:

- رو به‌راه شد... عروسی رو به‌راه شد... حالا دیگر جشنی برپا کنم که چغچران به عمرش ندیده باشد.

او این را گفت و سپس دلدار را صدا کرد.

- این‌جایم منصورخان! کنار دستت.

منصور رو دور داد و به‌طرف او نگاه کرد:

- زود شو شاعری‌ات را معلوم کن. فی‌البدایه بگو... یاالله زود شو!

دلدار من من کرد. هر چند هزار بار برای منصور شعر سروده بود، اما هیچ وقت چنین با شتاب و ناگهانی شعرش جاری نشده بود.

- دلدار! اگر دهنت باز نشود، تو را به‌طویله می‌اندازم.

- نه منصورخان! از آن شاعرهایی نیستم که زبانم بند شود. زبان شاعر که کلاشنیکوف‌وار صدا نکرد، شاعر نیست.

- پس بگیر شلیک کن! این کلاشنیکوف لعنتی‌ات که در این دم صدا نکند به‌چه دردی می‌خورد؟

دلدار مانند این‌که قید تفنگ را زده باشد و مرمی به میل انداخته باشد، صدایی کشید، گلویش را صاف کرد و گفت:

بخت منصور ما گل کرد

دلش هوای بلبل کرد
بلبلی دید در شاخسار
عاشق شد و...
عاشق شد... عاشق شد و...

منصور که چشـم به دهـن دلدار دوخته بود و بـه وجد آمده بود، منتظر مصرع آخر بود:

- خوب باقی‌اش را بگو!

- عاشق شد و...

- خوب بی‌ناموس و چه؟ چرا لال شدی؟

- منصورخان! یک دقیقه‌ی دیگر مهلت بده! شعرم جاری می‌شود. شعر گفتن از بچه زاییدن سخت‌تر است.

- خوب پدر لعنت بگیر بزای! مرا واسوخت مگذار!

- منصورخان! در آسـتانه‌ی زاییدن هسـتم. خواهشـمندم سکوت بفرمایید!

منصور ناچار سکوت کرد و چشم به دهن دلدار دوخت و او چنان به درونش خزیده بود که انگار از ته‌ی چاه واژه بیرون می‌کشد.

- عاشق شد... عاشق شد... عاشق شد و کله‌اش کاکُل کرد.

مثل این‌که سـطل آب سـردی بالای منصور ریخته باشد، وارفت، اخمو و عبوس شـد. لحظه‌هایی به او نگاه کرد و سـپس لنگی‌اش را از سر برداشت و گفت:

- پدرسگ نگاه کن! کجای این سر کاکُل دارد؟

دلدار به سر صاف منصور نگاه کرد و با نرم خنده‌ای گفت:

- منصورخـان! شـاعری از خـود اصولی دارد. ایـن چیزی که من گفتم حکم نبود؛ وجه تشبیه بود. درست است که سر جناب‌عالی کاکُل نـدارد، اما زلف دارد. زلف‌های پر پشـت جناب شـما بـه هزار کاکُل

می‌ارزد. وقتی از زیر لنگی با تاب و پیچ نمایان است، دل هر بلبلی را به غش می‌اندازد.

منصور لنگی‌اش را واپس به‌سر گذاشت. زلف‌هایش را به‌پشت گوش‌ها زد و گفت:

- اگر همین جمله‌ی آخر را نگفته بودی کشته بودمت. حالا برو عبید را بگو که بیاید و هم پرویز را از زیرخانه به‌پشت بام بیار که برایش کار دارم.

دلدار که در آرزوی گریز بود، در یک چشم به‌هم زدن به‌راه‌پله‌ها دوید و دقیقه‌هایی بعد در حالی‌که دست پرویز را گرفته بود به‌پشت بام رسید.

دور چشم راست پرویز سیاه شده بود و روی بینی‌اش زخم خشکیده‌ای داشت. از سر تا پایش مایوسی می‌بارید و گام‌هایش سُست و بی‌رمق. تا چشم منصور به او افتاد، گفت:

- پرویزخان! بیا نگاه کن! کاری که شروعش کرده بودی به‌پایان رسید. کمرسبز دیگر چراغان است.

پرویز که رغبتی برای نگاه کردن نداشت، سر بلند کرد و نگاهی به آسمان تاریک انداخت و آه کشید. دیگر هیچ دلچسپی برای برق‌دار شدن کمرسبز نداشت. دیگر هیچ چیزی برایش ارزش نداشت. انگار همه چیز در او مرده باشد به درخت خشک و بی‌برگی می‌مانست که بهار دیگر برایش افسانه‌ای بیش نیست.

- دیدی؟ دیدی که کمرسبز می‌درخشد. از برکت توست که امشب کمرسبز دل همه‌ی چغچرانی‌ها را برد. حالا به‌یکدیگر کمر کوه را نشان می‌دهند و می‌گویند که خوشا به‌حال مردمانش.

پرویز که یارای ایستادن را نداشت، همان‌جا در زیر دیوار راه‌پله‌ها نشست. عبید هم رسید. عبید که خزانه‌دار منصور بود و معامله‌هایش را

سر و سامان می‌داد، مانند خودش قد کوتاه و شکم بزرگی داشت. با بالا شدن به‌راه پله‌ها به هس‌هس افتاده بود:

- سلام... منصورخان!.. امری داشتی؟

منصور کمرسبز را به او هم نشان داد و گفت:

- نگاه کن! قریه‌ی خسرخیل من برق دار شد؛ می‌بینی؟

عبید نگاهی به‌دور دست، جایی که گمان می‌برد کمرسبز موقعیت دارد، انداخت:

- دیدم... دیدم منصورخان! مبارک باشد...

- کارهایت آماده است؟

- بلی منصورخان!.. ترتیب همه چیز را گرفتم.

- چند نفر آشپز خبر کردی؟

- چهل نفر با شاگردهای شان می‌شوند.

- چند نفر دعوتی داری؟

- همه‌ی چغچران را دعوت می‌کنم. از خان گرفته تا گدا. تنها به دولتی‌ها کارت می‌فرستم. بقیه‌ی مردم را از طریق ارباب‌ها مطلع می‌کنم. منتظر امر شما هستم تا کارم را شروع کنم.

- خوب بگیر شروع کن! همین امشب کارت‌ها را بفرست. پس فردا عروسی است! می‌خواهم سه شبانه روز در کمرسبز رقص و پایکوبی باشد. دو- سه گروه موسیقی هم دعوت کن! می‌خواهم صدای دمب و دومُب شان به‌تمام چغچران بپیچد. قصاب‌ها را هم احوال بده که برای آشپزها بیست گوسفند و سه- چهار راس گاو حلال کنند. نمی‌خواهم کم و کمبودی باشد. فردا صبح زنت را بردار و به شهر ببر که به عروس اشیای مورد ضرورتش را خرید کند. سیت‌های طلایش باید کامل باشد. پیراهن عروس هم باید بهترین و قیمتی ترین باشد. می‌خواهم زنم مانند قو، سفید بزند. ها یک چیز یادم نرود، برای من هم

بوت، کرتی سیاه و پیراهن تنبان سفید تدارک کن! اندازه‌ی مرا خودت می‌دانی. کالا را فردا صبح به خیاط فرمایش بده و بگو که تا شام آماده کند. فهمیدی؟

- بلی صاحب! فهمیدم.

- برو! به‌خیر کارت را از همین امشب شروع کن!

- چشم صاحب!

عبید این را گفت و به‌عجله به‌سوی پله‌ها دوید و تا دلدار خواست به‌دنبال او درکش را گم کند، منصور صدا زد:

- دلدار کجا؟

دلدار قدم سُست کرد و ایستاد.

- بیا نیمروزی را به‌زیرخانه ببر! عروسی که تمام شد فکری به‌حالش می‌کنم. او را به پیش والی می‌برم و می‌گویم جوانی که برای کمرسبز آب و برق درست کرد، همین است. والی خودش می‌داند که با او چه معامله کند. مرا در کارهای حکومت غرض نیست.

دلدار رفت و دست پرویز را گرفت:

- جوان بیا که برویم. آمدی سر بام و هوایی تازه کردی، بس است. بیشتر از این زکام می‌گیری...

پرویز که با دستورهای منصور همه چیز را پاک باخته می‌دید و فکر می‌کرد دیگر نه تهمینه‌ای است و نه راه نجاتی، مانند بوته خشکی در دست گرد باد با کشش دست دلدار، از جاکنده شد و در زینه‌ها پیچید. منصور همان‌جا ایستاد و به‌رویا رفت: ارزش این همه مصرف را دارد. در چغچران از او ماه‌رُخ‌تر ندیده‌ام. چشم‌های آهو مانندش شراره است. نگاهش دلبند آدمی را آب می‌کند. مانند آهوی وحشی سرکش و رام نشدنی است، اما من رامش می‌کنم. شب عروسی ماماهایش را محبوس می‌کنم. در مهمانخانه‌ی خودشان محبوس‌شان

می‌کنم. جمعه بولاغ را می‌گویم که دست و پای شان‌را ببندد تا خود را تکان داده هم نتوانند. خودم می‌روم به اتاق تهمینه. خونش را که ریختم به نکاح راضی می‌شود. این ننگ را به‌جایی برده نمی‌تواند. راضی به‌سر افگندگی ماماهایش نیست. رام می‌شود. مانند مادیان رام می‌شود.

* * *

پرویــز در زنــدان منصور، جانشــین قربان شــده بــود و تهمینه با ماماهایــش محبــوس چهاردیواری حویلی خویــش. در آن‌جا در نرکوه جایی کــه قامــوس مردانش به‌جــز از کوه، تفنگ، پول، خــون و انتقام دیگر واژه‌ای نداشت، کودتای سفید به پیروزی رسیده بود. وقتی جواد خسربره‌ی حیدر به نرکوه رسیده بود و خواسته بود تریاک‌ها را به قریه انتقال دهد، جبار قد علم کرده بود و گفته بود که جانشین بهادر است. گفتــه بود که بعــد از بهادر، جبار حکومت می‌کنــد. گفته بود که اگر حیدر موافق نیســت خودش شــیوه‌ی مردنش را انتخاب کند. گفته بود که ده ســال است در رادیوها گپ دموکراسی و حقوق بشر می‌شنود و در میان کوه، اوج دموکراســی و احترام به حقوق بشــر همین است که خودت، نحوه‌ی مردنت را انتخاب کنی.

جبــار به نشــانه‌ی فرمانده بودن، گوش جــواد را بریده بود و کف دســتش گذاشته بود و گفته بود: ببر! برای حیدر دامادت ببر! او بهتر از تو به این پیام می‌فهمد.

وقتی جواد با دســت خالی و گوش بریده به قریه‌ی قُتُس رســیده بــود، حیدر همه چیز را فهمیده بود. آن‌چه گمان برده بود، همان شــده بود. می‌دانســت کــه زور جبار را ندارد. خــوب می‌فهمید که این غایله مهار شــدنی نیســت. می‌دانســت که یاران بهادر حالا دوست‌های کمر بسته‌ی جبار هستند. پس باید به فرماندهی او تن می‌داد و داد.



ابدال‌خان سرت را از خاک بدر کن و نگاه کن که سر زمینت چه معصومانه به کام دژخیم رفته است. برخیز و نگاه کن که تن فیروز آبادت چه پر خون و زخم خورده است. برخیز و نگاه کن که چه ناجوانمردانه مردمانت دشــنه می‌خورند و به زمین می‌افتند. دیگر تیمورشاه‌ی نیست که سپاهش سینه‌ی یاران تو را با نیزه‌های تیزش بشکافد و غریو بکشد. دیگر این‌جا هیچ لشــکری نیست که از فرودش زمین بلرزد و از غریو اش آســمان بدرد. حالا این‌جا، لاشــخورهای فرمانروایی دارند که نه از خــوردن نعــش همجنس خویش پرهیز دارند و نه از دیگران. ســرت را بلنــد کــن تا زانو زدن تیمور را در مقابلت فراموش کنی! ســرت را بالا کن تا دیگر افتادن و تپیدن ســپاه‌ی خصم را از یاد ببری! ســرت را از گــور بدر کن و نگاه کن که بر موج‌های رودخانه‌ی پر عظمتت دیگر آه و ناله ســوار است. نگاه کن که دیگر کشت دهقانت با خون برادر، خواهــر و فرزندش آبیاری می‌شــود. نگاه کن که دیگر حاصل دســت دهقانت شــیون و ضجه اســت. نگاه کن که چوپانت دیگر گله‌دار درد است. نگاه کن که دیگر گرگ و کفتار برادر ناتنی مردانی شده‌اند که به‌جای دندان، تفنگ و دشــنه دارند. جمیله تو هم برخیز و و نگاه کن! برخیز و ببین که گل نا شــگفته‌ات چه‌گونه ســر برخاک گذاشته است و در آستانه‌ی پرپر شدن است. ارباب محسن این را گفت، آه کشید و نگاهش را به‌صورت تهمینه دوخت: پرپر می‌شــود. با هر نفســش پرپر می‌شود. پرپر شدنش را می‌بینم. می‌بینم که لحظه به‌لحظه رنگ می‌بازد. می‌بینم که دیگر خواهرزاده‌ام سر بر بالین گذاشته است و یارای استوار نگهداشتن گردنش را ندارد.

و تهمینه از زیر پلک‌های سنگین و ملتهبش به ماما نگاه می کرد.

نــگاه می‌کرد، اما او را نمی‌دید. دســت‌های پرویــز را گرفته بود و در زمینی پر از بنفشه به گردش می‌چرخید. چشم از چشمش نمی‌کند و تا پرویز پلک می‌زد، هراسان می‌شد و می‌گفت که پلک نزن! بگذار غرق نگاهت باشــم. بگذار در نگاهت بمانم. بگذار در گیرو چشــم ســیاهت باشــم. بگذار از نگاهت ســیر شــوم و به‌دورت بچرخم... خوب اســت، نگاهــم کن و چرخ بزن! و او می‌چرخید و می‌چرخید. تا که چرخید و از توان رفت. نقش زمین شــد. ارباب محســن که بعد از ادای نماز صبح روی سجاده‌اش نشسته بود و تسبیح می‌انداخت، ناگهان از روی سجاده پرید و سر تهمینه را از روی زمین بالا کرد:

- دخترم! خوبی؟

تهمینــه یک بار دیگر مژه‌هــای دراز و نمکینش را حرکتی داد و برای تسلی دل ماما گفت:

- خوبم ماماجان! پریشان من نباش!

محســن ســر او را روی بالشت گذاشــت، دو باره برگشت و روی ســجاده‌اش نشســت و ورد گفتنش را از سر گرفت. ورد می‌گفت و آه می‌کشــید. روح و روانش در گرو قیامتی بود که در آســتانه‌ی دمیدن بــود. احســاس می‌کرد که پنجه‌هــای اهریمن لحظه به‌لحظه بیشــتر در گوشــت و پوســتش فرو می‌رود. احســاس می‌کرد کــه دم و بازدمش دیگر آســان نیســت و سینه‌اش تنگ شده است. او بعد از آمدن و رفتن منصــور که پرویز را چون مرغ نگون بختی برداشــته بــود و برده بود، دروازه حویلــی‌اش را بســته بود و برای جمعه بــولاغ گفته بود که پا به آن‌جــا نگذارد. جمعه بولاغ وقتی دروازه را بســته دیــده بود، قهقه زده بود و گفته بود که دیگر زور خســر منصورخان را ندارد. گفته بود که بعد از عروســی برای تسویه حساب می‌آید. این را گفته بود و در چهار سوی حویلی او پهره گذاشته بود، به مسجد رفته بود و خرجش را بالای

ستارخان و همسایه‌های او حواله کرده بود. ارباب محسن به کارگرهای هراتی هم گفته بود که اربابی را به لقایش بخشـیده اسـت و برق و نل آب مبارک منصور و افرادش باشد، بروند و دیگر مزاحم حال او نشوند. حالا خودش بود، برادرش و غمی که تار و پودش را می‌سوزاند.

محسن از جایش برخاست، سجاده‌اش را جمع کرد و در تاق گذاشت و پا بیرون گذاشت. کمال رفته بود روی پله‌ی زینه نشسته بود و سر بر روی زانو گذاشته بود و چنان چمبر زده بود که گویی ستاره‌اش افول کرده است. محسن وقتی بالای سر او رسید آهسته صدا زد:

- کمال!

کمال به‌نرمی سر از روی زانو بلند کرد. چشم‌هایش سرخ و نمدار بود.

- شب را نخوابیدی؟

کمال جواب او را نداد:

- لالا! عذاب می کشـم. خون دل می‌خورم. گربه‌گک قروت خور ما از دسـت می‌رود. دلم به‌حالش کباب است. لالا بدون تهمینه خانه‌ی ما جهنم می‌شـود. وقتی او نباشـد ما را هم زندگی‌ای در کار نیسـت... غافلگیـر شـدیم... زن بدبخت من اگر زودتر برایـم گفته بود، چاره‌ای می‌اندیشیدیم، اما حالا کار از کار گذشته است. در خانه‌ی خود محکوم به حبس شدیم... لالا! هرچه چُرت می‌زنم راهی برای نجات نیست...

محسـن حرفی نزد. آهسـته رفت و در کنارش نشست. سکوت او بیشتر دل کمال را واریختاند:

- لالا چیزی بگو! دلم کندوی غم شده است. اگر تهمینه را ببرند، ما را «زندی»* در کار نیست.

محسن همان‌طور که نشسته بود خودش را به دیوار سنگی راه‌پله‌ها تکیه داد:

* زند: در هرات، بادغیس و غور در گویش عامیانه زندگی را به اختصار زند گویند.

- راســت می‌گویی برادر! ما را « زندی» در کار نیســت. پس بیا به تصمیم من موافقت کن!

کمال ناگهان کمر راست کرد و به‌عجله پرسید:

- کدام تصمیم؟

- امروز و یا امشب منصور می‌رسد. می‌آید که بند و بست عروسی خود خواسته‌اش را بگیرد. وقتی آمد ابتدا با زبان خوش از او می‌خواهم کــه از این کار بگــذرد. این‌کار را به‌خاطر راحتی وجدان خود می‌کنم. می‌خواهم آخرین مســوولیت خــود را نزد خــدا و بنده‌هایش ادا کرده باشم. اگر بازهم کله شقی کرد او را می‌کشم.

کمال که خود چندین بار به‌چیزی که برادرش می‌گفت اندیشیده بود، گفت:

- پس بگذار این‌کار را من بکنم.

کمال خنده‌ی تلخی کرد و گفت:

- فرقی نمی‌کند. چه من بکشم، چه تو بکشی. چون بعد از کشتنش، همه‌ی ما را می‌کشند.

مثل این‌که دیگر کمال هم راضی به مرگ شده بود:

- درست است لالا! راست می‌گویی!

- می‌دانم که کار سختی است. من و تو به عمر خود گنجشکی را هم نکشــتیم، اما راه نجات همین است. راه سر بلندی همین است. وقتی به بن‌بســت رســیدی مرگ خود راه اســت. مرگ خود وسیله‌ای برای نجات از ذلت است.

کمال آهی کشید و با مایوسی پرسید:

- گپ‌هایت درست، اما در حضور این‌همه سگ مسلحی که دارد، چه‌گونه او را می‌کشی؟

- آســان می‌کشــم. او را از مهمانخانــه به حویلی می‌بــرم. برایش

می‌گویم که می‌خواهم تک و تنها در مورد پیشکش با او صحبت کنم. برایش می‌گویم که دو نفری می‌رویم تا تهمینه را قناعت بدهیم. وقتی او را به آن‌جا بردم، تفنگ امبلیس من در پشــت پرده آماده‌ی شــلیک اســت. سینه‌اش را می‌شکافم و بعد هرچه خدا خواست... دیگر ترسی از مردن ندارم... نمی‌گذارم دست کسی به‌من و تهمینه برسد. تا کارتوس دارم نعش بالای نعش می‌اندازم.

کمال آهسته گفت:

– درســت است. از این که هر روز بمیرم، بهتر است یک‌بار بمیرم و سر بلند بمیرم.

نســیم سحر تن دهکده را می‌شست. و نجوای پرنده‌ها در شاخسار، نوید از دمیدن صبح دیگر و روز دیگر داشت. صبح‌ها رفته رفته سردتر از قبل می‌شــد و برای چغچرانی‌ها می‌گفــت که خزان و به تعقیب آن زمستان از راه می‌رسد. دهکده هنوز به جنب و جوش نیافته بود که سپاه منصور غریو کنان از راه رســید و به‌محض رسیدن، صدای دهُل و سرنا خیل پرنده‌ها را از شاخسار پراند و تن دهکده را لرزاند.

کمال هراسان قد راست کرد و به بالاخانه رفت. در بالاخانه هنوز لحاف و بالشــت پرویز هموار بود. کمال به‌جای خالی او نگاه کرد، آه کشــید و به‌سوی کلکین رفت. کوچه پر از اسب و آدم بود. آشپزها با دیگ و ظرف‌شــان و دسته‌های موســیقی با دهُل و سرنای شان سوار و پیاده به میانه‌ی قریه می‌رفتند.

در زیر گام‌های سنگین اسب‌ها و صدای دهُل و سرنا، خواب سبز دهکده پریــد. مردهای قریه به‌کوچه ریختند و زن‌ها از پس دیوارها و چاک درها، چشم به آمد آمد یاران و مزدوران منصور دوختند. نثار که بیشتر از همه‌ی مردم قریه از وضعیت منع رفت و آمد به‌ستوه آمده بود

با برهم خوردن قرار قریه، نرم نرم از خانه‌اش بیرون شد و ره به‌سوی سنگلاخ کوه برد و به‌محض این‌که پهره‌های منصور را که محو تماشا شده بودند، پشت سر کرد به قدم‌هایش شتاب بخشید و به‌سوی قریه‌ی قتُس گریخت.

میدانی مقابل مسجد یک‌بار دیگر محل رقص و پایکوبی شد. این‌بار نه تاری بود و نه طبله‌ای، نه عثمانی بود و نه کبیری، تفنگدارهای مستی بودند که برای جشن منصور می‌رقصیدند. جمعه بولاغ که عاشق چنین روزهایی بود، مست‌تر از دیگران بود. رفته بود به حلقه‌ی یاران و چنان اتن می‌کرد که گویی جوان بیست ساله‌ای را داماد می‌کند. عبید هم که قافله به‌سر منزل مقصود رسانده بود کارهای زیادی داشت. باید کار آشپزها را ردیف می‌کرد و بعد واپس به شهر برمی‌گشت تا باقی خریدهایش را انجام دهد و شامگاه با داماد برگردد. او بعد از این‌که جایگاه پخت و پز آشپزها را مشخص کرد به پیش جمعه آمد و او را از حلقه‌ی اتن بدر کرد، دورتر برد و گفت:

- جمعه‌خان! وقت رقص و اتنت نیست. یک عالم کار داری!

جمعه اخم‌هایش را در هم کشید و ماشیندارش را از شانه پایین کرد و گفت:

- امر کن عبیدخان! چه خدمت کنم؟

- من با خود گوسفند و گاو نیاوردم، باید از خود قریه تهیه کنیم.

جمعه بولاغ خنده‌ای کرد و گفت:

- امر کن بادار! چند گوسفند و گاو کار است؟

- بیست گوسفند و چهار گاو.

جمعه چهار طرفش را نگاه کرد در جستجوی ستارخان شد، اما او را ندید. راه افتاد تا به دروازه‌ی خانه‌اش برود. عبید صدا کرد:

– جمعه‌خان! کجا؟

جمعه پا نگهداشت:

– مگر نگفتی که گوسفند و گاو کار است؟

– گفتم، اما بدون پول نه. امروز روز زورگیری نیست. نمی‌خواهم در جشن عروسی کسی نزد منصورخان شاکی شود.

او این را گفت و دست به جیب برد و دوصد هزار افغانی به جمعه بولاغ داد:

– بگیر! شام که برگشتم حسابی می‌کنیم. گوسفندهای چاق و چله بخری و گاوهایت هم جوان باشد. به‌همه‌ی مردم کمرسبز هم بگویی که سه شبانه روز دعوت منصورخان هستند.

جمعه بولاغ پول‌ها را از دست عبید قاپید، به‌راه افتاد و گفت:

– خاطر جمع باش! گوشتی برایت ردیف کنم که دست و پنجه‌ات را با آن بخوری!

عبید خندید:

– جمعه‌خان! من مهم نیستم. مهمان‌های عزیزی داریم که باید قدر و عزت شوند. برای آشپزها گفتم که چهار- پنج گوسفند را «قاو» کنند و باقی را یخنی. شکم مهمان‌ها باید چرب شود. به قصه‌ی ما نباش!

– فهمیدم، فهمیدم عبیدخان! سرت را به‌درد نیار! عاقل را یک اشارتی!

عبید وقتی دید که قافله به منزل رسید و کارها راه افتاد، پا در رکاب گذاشت و اسبش را به‌سوی شهر هی کرد و جمعه بولاغ برای تهیه‌ی گوسفند و گاو به‌طرف دروازه‌ی خانه‌ی ستارخان دوید.

ستارخان که با شنیدن صدای دُهل و سرنا از خانه‌اش بیرون شده بود و پریشان حال دوستش محسن بود، با دیدن جمعه بولاغ و عجله در قدم‌هایش به‌دلهره افتاد: باز این کثافت چه می‌خواهد؟ لعنتی‌ها از

ده آرام و بی‌دغدغه‌ی ما صحرای محشر ساخته‌اند. هر دم معرکه‌ی به‌پا می‌کنند.

جمعه بولاغ نارسیده به ستارخان، نفس زنان گفت:

- ستارخان! گوسفند و گاو کار است.

ستارخان زهرخندی زد و تا خواست چیزی بگوید، جمعه بولاغ گفت:

- ستارخان! پول دارم، مفت نمی‌خواهم.

با این جواب جمعه بولاغ زهرخند از لب‌های ستارخان محو نشد:

- پول هم که داشته باشی گوسفند و گاوی نیست.

جمعه بولاغ سینه به سینه‌ی او ایستاد و چشم در چشم از او پرسید:

- چرا؟

- چرا ندارد. خودت رفت و آمد مردم را به قریه قدغن کردی. پنج- شش روزی می‌شود که هیچ گله‌ای از کوه به قریه برنگشته است. گوسفندهای من همه در کوه هستند.

جمعه بولاغ که تازه متوجه شده بود به‌چه دردسری افتاده است، وارخطا شد:

- شوخی نکن ستارخان!

- با تو شوخی ندارم. بیا خانه‌ام را ببین اگر یگ گوسفند یافتی، مفت برایت می‌بخشم.

- دیگرها چه؟

- جوابگوی دیگرها نیستم جمعه‌خان! از خود برایت گفتم.

جمعه بولاغ وقتی دید از سنگ ستارخان هیچ آتشی برنخاست به پایین قریه دوید: پیدا می‌کنم. قسم به‌خدا است که گاوهای شیری شان را از تیغ می‌کشم. مرغ و مرغابی شان‌را به دیگ‌ها می‌اندازم. گله‌ها در کوه است! خیال کردی کوه را بلد نیستم. کوهت را زیر و زبر می‌کنم...



جمعه بولاغ تا نماز پیشین در قریه مشغول جمع کردن گوسفند و گاو شد. در هر خانه‌ای که حیوان بی‌زبانی را می‌دید برش می‌داشت و نزد آشپزها می‌آورد. اما آشپزها گاو پیر و گوسفندهای میش را پس می‌زدند و می‌گفتند که به‌درد عروسی منصورخان نمی‌خورد. آن‌ها از میان جوخه‌هایی که جمعه می‌آورد، دو گاو و شش گوسفند را پسندیدند و برایش گفتند که هرچه زودتر باقی‌مانده را تهیه کند و او با چهار تفنگدار دیگر ناگزیر راهی کوه شد.

آشپزها دست به‌کار شده بودند. در کنار دیوار مسجد بیشتر از شصت دیگ خرد و بزرگ را بر سر اجاق‌ها گذاشته بودند که از زیر نیمی از آن‌ها دود غلیظی به‌هوا برمی‌خاست . گروه‌های موسیقی هم بی‌وقفه می‌نواخت.

شام شد و بار دیگر کمرسبز با چراغ‌های برقش نگینی بر گرده‌ی کوه شد، اما از جمعه بولاغ درکی نشد. آشپزها شروع به غرولند کردند و نگران نرسیدن باقی گاو و گوسفند شدند. سرور سرآشپز که بیشتر از همه از این وضعیت به‌دلهره افتاده بود، در جستجوی دلدار شد. دلدار در کنار گروه موسیقی محلی نشسته بود، چشم‌هایش را بسته بود و نرم نرم سر شور می‌داد. تا چشم سرور به او افتاد به‌سویش دوید:

– دلدارخان چه این‌جا نشسته‌ای! برو نگاه کن که جمعه با گوسفند و گاوش گم شد. نیمی از آشپزها دست روی دست نشسته اند. جواب منصورخان را چه بدهم.

صدای موسیقی چنان بلند بود که دلدار گپ‌های او را نشنید. سرور گپ‌هایش را تکرار کرد:

- چه این‌جا نشسته‌ای؟ برو جمعه را پیدا کن!

دلـدار باز هم نفهمید که او چه می‌گوید. از جایش برخاسـت و با ناراحتی سرور را دورتر برد و پرسید:

- چه می‌گویی سرورخان؟ چرا نمی‌گذاری از موسیقی لذت ببرم؟

سرور که نمی‌توانست پریشان‌حالی‌اش را پنهان کند، گفت:

- دلدارخان! برو یک‌بار نگاه کن که جمعه‌ی پدر سگ کجا شد. نیمی از آشپزهایم دست روی دست نشسته اند. حالا منصور سر می‌رسد، جواب او را چه بدهم.

- چه می‌دانم که به‌کجا رفته است. در این تاریکی کجای این کوه پر از جر و سیخ و سبمه را بگردم...

هنوز حرف دلدار تمام نشده بود که ناگهان صدای رگبار ماشیندارها از چهار طرف بلند شـد و بارانی از گلولـه بر تن تفنگدارهای غرق در رقص و شـادی نشست. در یک چشـم به‌همزدن نعش روی نعش افتاد و گروه‌ی موسـیقی گلو بست. سرور و دلدار که دورتر از نور چراغ‌ها و در قسـمت تاریک میدانی ایسـتاده بودند، به‌عجله بر روی زمین دراز کشـیدند. گلوله از گلوله و خمپاره از خمپاره کندگی نداشـت. در یک لحظه جنگ سختی در گرفت. دلدار با ناله گفت:

- رسیدند. به‌دلم خورده بود که می‌رسند. همان اول که به کمرسبز رسیدم، دلم گواه بد داد. از همان ابتدا به مشامم بوی باروت خورد.

جمعـه که از تـرس زیر بغل سـرور خزیده بـود، می‌لرزید و ناله می‌کرد، اما سرور با تنه‌ی گوشت آلودش حرکتی نداشت.

- سـرورخان! رسـیدند. نرکوهی‌ها رسـیدند. منصور در مقایسه با این‌ها جوجه قصاب است. خدایا به‌داد من برس! سرور می‌شنوی؟

سـرور جوابی نداد. رگبار و نفیر گلوله‌ها ادامه داشـت که ناگهان زیر گردن دلدار تر شد. او دستش را زیر گردنش برد و بعد به‌نرمی بالا

کرد و نزدیک چشم‌هایش برد. خون بود. چشم‌های دلدار سیاهی رفت و صدای قلبش را شنید:

– زخمی شـدم. تیر خوردم. سـرور برخیز و صدا کن که ما تسلیم هستیم، زود شو!

سـرور نه جوابی داد و نه حرکتی کرد. دم به‌دم خون بیشتری زیر دسـت و پای دلدار می‌خزید. دلدار این‌بار دستش را به‌زیر تنه‌ی سرور برد. خون از تنه‌ی او خارج می‌شد. پس این سرور است که تیر خورده است. خدایا زنده هستم. هنوز زنده هستم. سرور... تیر خوردی؟ مردی؟ اگر زنده هستی گپ بزن!

سـرور جوابی نداد و دلدار بیشتر خودش را به او چسپاند. گلوله‌ها هنوز از هر سـو نفیر می‌کشـید که ناگهان صـدای جمعه بولاغ از پس دیوار خانه‌ی ستارخان بلند شد:

– هی بچه‌ها! شـلیک نکنید. قریه از جانب جبارخان و حیدرخان محاصره شده است. هرکس تسلیم نشود، کشته می‌شود. من خودم تسلیم هسـتم... دلدار! صدای مرا می‌شـنوی؟ اگر زنده هستی برای بچه‌ها بگو که تسـلیم شـوند ورنه همه‌ی آن‌ها کشته می‌شـوند... فقط برای تسلیم شدن پنج دقیقه فرصت دارند.

تفنگ‌ها ناگهان گلو بسـت و شـمارش معکوس شروع شد. به‌جز از نالـه‌ی چند زخمی و صدای تـرک خوردن کنده‌های زیر دیگدان‌ها دیگر هیچ صدایی شـنیده نمی‌شد. دلدار لحظه‌هایی همان‌طور بی‌جواب ماند و با خود گفت: جمعه نام مرا گرفت. پس باید صدایم را بلند کنم. پس باید برایش بگویم که تسلیم هستم.

او به‌خود جرات داد، به‌پا خاست و دست‌هایش را بلند کرد:

– تسـلیم هستم جمعه‌خان! برای شان بگو که دلدار شاعر است، نه تفنگی دارد و نه دشمنی... به آن‌ها بگو که به شاعر بی‌نوا رحم کنند.

کسی از کنار جمعه بولاغ قهقه خندید:

- شـاعر اجـل گرفته زود شـو تفنگ‌ها را جمع کن! آشـپزها و سرنی‌چی‌ها را هم بگو که دست‌های شان را بالا گرفته به مسجد بروند و اگر کسی از سگ‌های منصور زنده است، برایش بگو که دست‌هایش را بالا کند و تسلیم شود، در غیر آن سوراخ سوراخ می‌شود.

قبل از این‌که دلدار چیزی بگوید، آشـپزها و موسیقی‌نوازهایی که زنده بودند، از روی زمین برخاستند. دست‌های شان‌را بالا کردند و یک یکی به مسـجد رفتند. دلدار به‌سـوی تفنگ‌ها دوید. معلوم می‌شـد هیچ تفنگداری زنده نیسـت. تعدادی هم از جمع قصاب‌ها و آشـپزها کشته شـده بودند. دلدار سـیزده میل تفنگ را از کنار مردهای به خون تپیده جمع کرد و در وسط میدانی انداخت.

- تمام شد... هیچ تفنگداری دیگر این‌جا زنده نیست.

- شاعر برو! خودت هم به مسجد برو!

این همان صدایی بود که به او خندیده بود. دلدار بی‌درنگ اطاعت کرد. آهسـته گام برداشـت و به مسـجد رفت. هنـوز گاه‌گاه از کنار گوشـه‌ی قریه صـدای صفیر گلوله بلند بود، امـا دیگر برای مهاجم‌ها اهمیتی نداشت. از مخفی‌گاه‌های شان بدر شده بودند و به میدانی مسجد می‌آمدند.

دسـت‌های جمعه بولاغ را به‌پشت سرش بسـته بودند. دل انداخته بـود. در زیـر نور برق زرد و زار می‌زد. حکمرانـی‌اش پایان یافته بود. دیگر ماشـینداری برای کشـتن، دهنی برای دشـنام و دستی برای زدن نداشـت. او را بردند و به تیر برق بسـتند. به سـپیداری بستند که برای افکندنش چندین پسـر بچه‌ی کمرسـبز را دُپُچیـک‌کاری کرده بود و دشنام زده بود. سرو رویش کبود بود. حین برگشت از کوه در نزدیکی قریه شـکار نرکوهی‌ها شـده بود. رفیق‌هایش را سر بریده بودند، اما با

او حساب‌های تسویه ناشده‌ای داشتند.

جبار نگاهی به چراغ‌های برق که گردا گرد میدانی مقابل مسجد را روشن کرده بود، انداخت و گفت:

- برق چیز خوبی است. امشب در روشنی این چراغ‌ها تیرم به خاک نخورد.

حیدر که در کنارش راه می‌رفت، خندید:

- راست گفتی جبارخان! از جنگ امشب من‌هم خیلی کیف کردم.

جبار چند لحظه در میانه‌ی میدانی ایستاد، چرتی زد و گفت:

- حیدر تو چند نفر از بچه‌ها را وظیفه بده که از تمام قریه کشته و زخمی‌ها را جمع کنند و حساب کنند. تسلیمی هم اگر داشتند هرچه زدوتر به این‌جا بیاورند.

او این را گفت و نزدیک جمعه بولاغ رفت:

- جمعه بگو که منصور چند نفر مسلح دارد؟

جمعه که برای اولین‌بار آدم سنگدل‌تری از خود دیده بود و دیده بود که چه خون‌سرد رفیق‌هایش را سر بریده است، به‌عجله گفت:

- نفر زیاد دارد، اما تفنگدارهایش همه هفتاد و پنج نفر هستند.

- اگر دروغ گفته بودی پوستت را می کنم.

جمعه با نا امیدی گفت:

- نه دیگر نیازی به دروغ گفتن ندارم.

جبار قهقه زد و به‌سوی مسجد رفت. در سالن مسجد جان به سلامت برده‌ها کنار هم نشسته بودند و دست‌های شان را روی سر گذاشته بودند. جبار یک یکی را از نظر گذراند و تا چشمش به فتاح و یاسین افتاد، پرسید:

- هی شما ها را می گویم، نزدیک بیایید!

فتاح و یاسین لرزیده از جای‌شان برخاستند و نزدیک رفتند.

- شما دو نفر به مردم چغچران نمی‌مانید؛ چی کاره هستید؟
فتاح مانند همیشه پیش‌قدم شد:
- قوماندان‌صاحب! ما کارگرهای هراتی هستیم. برق و آب قریه را ما درست کردیم. دیروز کارما تمام شد، اما جمعه‌خان ما را به مسجد انداخت و گفت که تا آمدن منصور به هیچ‌جا رفته نمی‌توانیم.
جبار به سرتا پای آن‌ها نگاه کرد و گفت:
- از طرف من رخصت هستید. بعد از رفتن ما به‌هر جایی که دل شماست، رفته می‌توانید.
جبار این را گفت و به وارانداز کردنش ادامه داد. در میان آشپزها و موسیقی‌نوازها یکی از تفنگدارهای منصور که جان به‌سلامت برده بود، چشم به زمین انداخته بود و خدا خدا می‌کرد که لو نرود، اما تفنگی بودنش مثل روز روشن بود. کرتی پلنگی و لنگی «اسپیشل» او خود با بی‌زبانی فریاد از تفنگی بودنش می‌زد.
- هی تو! برخیز و بیا!
مثل این‌که چیزی نشنیده باشد و مخاطب جبار کس دیگری بوده باشد، سر او همچنان پایین انداخته‌ی که بود، بود.
- هی کرتی پلنگی تو را می‌گویم.
دیگر با نشانی صدایش کرده بود. سر بلند کرد و گفت:
- کی؟ من؟
- بلی شما!
از جایش برخاست و نزدیک آمد. جبار با دُپچیک تفنگ چنان به شکم او زد که کله معلق زد و روی موسیقی‌نوازها افتاد:
- دست‌هایش را بسته کنید و او را به بیرون ببرید!
جبار این را گفت و رویش را به آشپزها و موسیقی‌نوازها دور داد:
- همه‌ی شما بعد از رفتن ما رخصت هستید...

او این را گفت و از مسـجد بیرون رفت. متباقی اعضای گروه هم به آن‌جا رسـیده بودند. هفت اسـیر با خود آورده بودند. وقتی کشته‌ها، زخمی‌ها و تسـلیم شـده‌ها را حسـاب کردند، چهل و هشت نفر شدند. جبار یک بار دیگر به‌نزد جمعه بولاغ رفت:

- شما این‌جا چند نفر بودید؟

او چرتی زد و گفت:

- بیسـت نفر گروه من بود که نزدیک به ده روز می‌شـود با من این‌جـا بودند. به تعداد هژده نفر هم امـروز عبید با خود آورده بود که آن‌ها را گذاشت و خودش رفت.

جبار به حیدر گفت:

- حیدرخـان! پـس نه نفر غیر از نفرهای منصور کشـته شـده‌اند، درست است؟

- درست است. از آشپزها و دهُل‌بزن‌ها کشته شدند.

- گناه ما نبود. خودشـان خود را به دم تیرهای ما انداختند و تلف شدند.

حیدر خندید:

- جبارخان! باید حرکت کنیم. دیگر ماندن ما این‌جا صلاح نیست.

- درسـت است می‌رویم، اما قبل از رفتن باید چند دیگ کباب به منصور تیارکنیم. بیچاره با مهمان‌هایش گرسنه سر می‌رسد. حیف است سر بی‌شام در پهلوی عروس بگذارد.

جبار این را گفت و به‌پای دیگ‌ها رفت:

- اول همان بزدلی را که از مسجد بیرون کردیم؛ بیار!

او را آوردند و جبار کاردش را از غلاف کشید و گفت:

- دست و پایش را محکم بگیرید!

دسـت و پای او را محکم گرفتند و جبار با یک حرکت سرش را

برید و در دیگ انداخت و بعد به حیدر اشــاره کرد که تنه‌اش را هم در دیگ بیندازد و او تنه‌ای را که هنوز می‌جنید و دست و پا می‌زد را در دیــگ انداخت. جبار نفر دوم را فــرا خواند. نفر دوم دلدار بود. پیش از آن‌که کارد بر گلویش گذاشته شود، نالید:

– جبارخان! رحم کن! شــاعر کشی نکن! من به زندگی مورچه‌ای را نیازاریدم... تا زنده هســتم برایت شاعری می‌کنم... غلامت می‌شوم... به‌من رحم کن!

جبار به او نگاهی کرد و خندید:

– برو! شاعر تو را بخشیدم... نفر بعدی!

جبار ظرف چند دقیقه شش اسیر را سر برید و در دیگ‌ها انداخت و ســپس کنار جوی رفت، کاردش را شســت و بعد از آب‌کش کردن دست‌هایش، گفت:

– حیدرخان! جمعه و شــاعر را با خود به نرکوه می‌بریم. اســب‌ها را فرا بخوان!

تا حیدر رو گشتاند و خواست برود، جبار گفت:

– نه شــاعر را با خود نمی‌بریم. سرم به شعر و شاعری وا نمی‌شود. هی شاعر نزدیک بیا!

دلدار که کمی دورتر ایستاده بود، نزدیک رفت.

– شاعر تو را با خود نمی‌برم. همین‌جا باش تا منصور بیاید. برایش بگــو که با کشــتن بهادر بیخ خود را کنده اســت. برایــش بگو که در روزهای آخر زندگی به فکر دختر جوان مردم نباشد و به‌جای عروسی بــرود قبــرش را آماده کنــد. برایش بگو کــه یاران بهــادر تا نفتک و نبیره‌ات را برنیندازند، آرام نمی‌نشینند. فهمیدی که چه برایش بگویی؟

– فهمیدم جبارخان! خوب فهمیدم.

– تو هم برو و شــعری برای ســنگ قبرش آماده کن! بنویس که

بهادر را کشــت که کشــته شــد. نه، ننویس که کشته شــد، بنویس که مردار شد... فهمیدی؟

- فهمیدم جبارخان!

حیدر که از نزد سوارها برگشته بود، گفت:

- جبارخان! بیا که کارت دارم.

جبار دست‌هایش را به گوشه‌ی پیراهن پاک کرد، نزدیک رفت و پرسید:

- چه گپ است؟

حیدر سرش را نزدیک گوش او برد:

- نفر ما از شهر مخابره کرد و گفت که منصور به‌سوی ما حرکت کرده است.

- درســت اســت. می‌دانستم که با شــنیدن صدای تفنگ‌های ما به این‌جا می‌آید. حال بگیر و به نفر ما مخابره کن و بگو که به حکومتی‌ها بگوید همان‌طور که خود را «فرو»* گرفته اند، فرو بگیرند، ما امشــب کلک منصور را می‌کنیم و قلعه‌اش را هم آتش می‌زنیم.

حیدر چشــم گفت، کمی دورتر رفت و دســتورهای فرمانده را به نفرش در شهر رساند.

جبار انگار می‌دانست که منصور هر قدر تیز و چابک اسبش را هی کند تا یک ســاعت دیگر به کمرســبز نمی‌رسد. از همین رو به‌نزدیک دیگدان‌ها رفت و آن‌ها را شمار کرد:

- هــی بچه‌ها این‌جا شــصت دیگ به‌بار اســت و نیم آن‌ها هنوز خالیســت. زود این‌هــا را پر کنید. باقی نعــش را بیاورید و در دیگ‌ها بیندازید. فردا مهمان‌ها سر می‌رسند. اگر دیگ‌ها خالی باشد و مهمان‌ها گرسنه بمانند، روح منصور نا آرام می‌شود.

* فرو(فروگرفتن): آرام گرفتن

جبار این را گفت و یک‌بار دیگر قهقه زد:

- یا الله زود شوید!

طـی چنـد دقیقه نعش‌هایی کـه در میدانی مقابل مسـجد روی هم تلمبار شـده بود، در دیگ‌ها انداخته شـد و جبار با انداختن کنده به‌زیر دیگ‌ها آتش رو به‌زوال را زنده نگهداشت.

سـلیمان که تا این دم درکش نبود، ناگهان سر و کله‌اش پیدا شد. جبار تا چشمش به او افتاد، گفت:

- سلیمان! کجا بودی، فکر کردم کشته شدی.

سـلیمان مانند همیشه پای کوتاهش را پیش گذاشت، تابی به کمر انداخت، نزدیک آمد و آهسته گفت:

- در خانه‌ی ارباب بودم.

جبار نگاهی به او کرد و گفت:

- ها راسـتی پاک از یادم رفت. بوی این دیگ‌های لعنتی مغز مرا خراب کرد. برادرم رفت؟

- رفت جبارخان! تحت امرش بودم. برایم گفت که دسـت و پای ارباب و برادرش را بسـته کنم و بـه مهمانخانه بیندازم. گفت دروازه‌ی حویلی شان را هم بشکنانم. شکستاندم جبارخان!

- خوب کردی، برو هی کن که نا وقت شد.

سپاه جبار کمرسبز را ترک کرد. کمرسبز ماند و مردمش. کمرسبز ماند و دیگ‌هایی که دیگر در آن‌ها گوشـت آدمیزاد می‌جوشید. کمرسبز ماند و مردمی که از ترس حتا جرات نکرده بودند دروازه‌ی خانه‌های شان‌را بگشـایند و به کوچه سـرک بکشـند تا بدانند که باز در قریه‌ی شـان چه هنگامه‌ای بر پا شده است. رشته‌ی زندگی از دست شان رفته بود. هیچ کسی به خانه‌اش برق نکشیده بود. هیچ کسی از نل کوچه، آب به خانه‌اش نبرده

بود. دیگر حتا از گرفتن نام آب و برق متنفر بودند.

* * *

منصور وقتی به کمرسبز رسید، توفان فرو نشسته بود و سکوت دهکده را پارس گاه و بی‌گاه سگ‌ها می‌شکست. او به‌محض این که از گردنه بالا رفت، به‌سوی خانه‌ی ارباب محسن تاخت، اما دروازه‌ی حویلی او را شکسته دید. به‌عجله خودش را از اسب پایین انداخت و نزدیک رفت. دروازه حویلی با خاک و خشت روی زمین افتاده بود. دلش گواهی بد داد. همان‌جا ایستاد. جرات نکرد داخل برود. عبید را صدا کرد و برایش گفت که داخل برود. عبید با چند نفر داخل رفت و بعد از چند دقیقه با وارخطایی بیرون آمد:

– منصورخان! دختر را نرکوهی‌ها بردند. دست و پای ماماهایش را هم بستند و رفتند.

پشت منصور لرزید. هر چیز را انتظار داشت، غیر از این. پاهایش سستی کرد و جا در جا نشست. عبید به‌عجله خود را به او رساند و دستش را گرفت:

– منصورخان برخیز! وقت حساسی است. وقت نشستن نیست. این‌جا زیر پایت خون ریخته است. این‌جا جنگ سختی شده است. برخیز که هنوز معلوم نیست نرکوهی‌ها رفته باشند.

منصور که توان ایستادن را نداشت با کمک او از جایش بلند شد. عرق سردی به بناگوشش ریخته بود. به سختی پایش را در رکاب گذاشت و سر اسب بالا شد و جانب میدانی وسط قریه هی کرد.

در میدانی هیچ کسی نبود. چراغ‌ها از فراز تیرها نور افشانی می‌کرد و آتش در زیر دیگ‌ها می‌خروشید. منصور در نزدیک دیگ‌ها از اسب پیاده شد و روی زمین پر از خون پا گذاشت. عبید به باقی

تفنگدارها هدایت داد تا به اطراف قریه بروند و مواظب ورود دو باره‌ی نرکوهی‌ها باشند. منصور چهار طرف را به‌دقت نگاه کرد و بعد از عبید خواست که نگاهی به مسجد بیندازد. عبید رفت و بعد از لحظه‌هایی با دلدار برگشت.

دلدار تا چشمش به منصور افتاد خودش را به پاهایش انداخت و زار گریست:

- ندیده بودم منصورخان! تا حال چنین بی‌رحمی‌ای ندیده بودم... دیگر دهنم به شعر و شاعری باز نخواهد شد... منصورخان! لال شدم... تمام شعرهایم را فراموش کردم...

منصور که دیگر حوصله‌اش سر رفته بود از پس گردن او گرفت، بالایش کرد و گفت:

- دلدار! یکی و پوست‌کنده بگو که چه شده است و خلاص! سرم را به‌درد نیار!

- کشتند منصورخان! همه را کشتند و در دیگ‌ها انداختند. مرا زنده گذاشتند چون برایت وصیت داشتند.

منصور می‌خواست وصیت آن‌ها را بداند، اما دیگر توان پرسیدن نداشت. به آدم‌هایی می‌مانست که تمام زندگی‌اش را در قمار باخته باشد و آه در بساطش نمانده باشد. از زبان افتاده بود و چنان به دلدار زل زده بود که گویی مرده است. دلدار گفت:

- منصورخان! حیدر هیچ‌کاره بود. قوماندان شان کسی به‌نام جبار بود. چنان نفرهایت را کشت که انگار گنجشک می‌کشد. من تا به‌حال کسی را به بی‌رحمی او ندیده بودم. گفت که یاران بهادر تا نفتک و نبیره‌ات را برنیندازند آرام نمی‌نشینند... من پُس‌پُسک آن‌ها را شنیدم که می‌گفتند به شهر می‌روند و قلعه‌ات را آتش می‌زنند و خرد و بزرگت را از تیغ می‌کشند... منصورخان چیزی که آن‌ها بگویند

می کنند. من دیدم که آن‌ها چه جلادهای بی‌رحمی هستند...

منصور دیگر توان نگهداشتن دلدار را از دست داد. دستش که یقه‌ی او را نگهداشته بود، آهسته باز شد و دلدار روی زمین افتاد.

- چه بد می کنی! این‌جا که با دل جمع کمین کردند و مانند روباه در تاریکی به قریه ریختند، کوه و بیابان است. پدر شان جرات نمی کند به شهر بروند. در شهر پولیس و اردو است. نیروهای خارجی است... این را گفتند که تو را اغفال کنند. چیزی را که می‌خواستند، بردند. آن‌ها دختر را کار داشتند... حیف شد! این شبشی‌ها لیاقت او را نداشتند...

منصور این را گفت و خاموش شد. عبید که رفته بود سر چند دیگ را باز کرده بود و بدن رفیق‌هایش را در حال جوشیدن دیده بود، نزدیک آمد و گفت:

- منصورخان! دلدار راست می گوید. همه را کشتند و در دیگ‌ها انداخته‌اند. دیگر ماندن ما در این‌جا به مصلحت نیست. بیا که برویم و با آرامی در قلعه راه و چاره بیندیشیم.

منصور غرید:

- نه! هنوز زنده‌ام. هنوز نفس می کشم. هنوز همه‌ی شیر بچه‌هایم کشته نشده‌اند. انتقامم را می گیرم. نمی گذارم خون این جوان‌ها بخشکد. عروسم را هم از آن‌ها می گیرم... نرکوه را به جهنم تبدیل می کنم. دیگر کمرسبز برایم هیچ ارزشی ندارد. جنگ‌من با نرکوهی‌ها است. روز شان را سیاه می کنم... زنده زنده آن‌ها را پوست می کنم. دل و جگرشان را خام می‌خورم...

منصور این‌ها را گفت و ناگهان به‌سوی محافظش که با راکت «آر، پی، جی» در کنارش ایستاده بود، دوید. راکت را از او ستاند و به‌عجله بر سر اسب پرید و به‌سوی چشمه هی کرد. عبید و باقی

محافظ‌هایش هم به تعقیبش تاختند.

منصور وقتی به‌نزدیک چشمه رسید، از اسب پایین شد و همان‌جا ایستاد. آب با صدای دلنوازی می‌شارید و به اتاقک داینمو سرازیر می‌شد و بعد از به‌حرکت در آوردن داینمو، خیز و جست زده به قریه سرازیر می‌شد. منصور کمی دورتر رفت، به زمین نشست و با گذاشتن راکت بر سر شانه‌اش اتاقک را نشانه‌گیری کرد و انگشت به ماشه برد. راکت برق آسا جهید و تا پلک از پلک جدا شد، سنگ و خشت به‌هوا رفت. کوه لرزید و قریه تاریک شد. منصور از جایش برخاست و گفت:

- دیگر در این‌جا برقی در کار نیست. چراغ اریکین از سر شان زیاد است.

او این را گفت و به‌سوی اسبش رفت، اما هنوز پا در رکاب نگذاشته بود که از فراز کوه چشمش به آتشی که در دل چغچران به‌هوا زبانه می‌کشید، افتاد. نفسش بند شد و به لکنت افتاد:

- عبید آتش را می‌بینی؟

- کدام آتش؟

- آتشی که از شهر برخاسته است.

عبید به‌دور دست نگاه کرد و ناگهان چشمش به آتشی که تاریکی شب به‌خوبی مخوف بودنش را نمایان کرده بود، افتاد:

- منصورخان! قلعه‌ی ما است که می‌سوزد.

منصور که به‌حرف‌های دلدار باور نکرده بود، نالید: پس آن‌ها به شهر رفتند. به بیخ گوش والی و قوماندان امنیه رفتند و خانه‌ام را به آتش کشیدند. این‌ها از هیچ کس هراس ندارند. چیزی به‌نام ترس نمی‌شناسند. چه اشتباه بزرگی کردم که خود را با این کوهی‌های لعنتی درآویز کردم...

- منصورخان! هی کن!

باد سردی از بناگوش منصور عبور کرد و وز وز کنان به ته‌ی دره خزید. صدای او را نشنید.

- منصورخان! حرکت کن! چرا ایستاده‌ای؟ ماندن ما این‌جا دیگر فایده‌ای ندارد. تا به شهر برسیم آن‌ها به نرکوه می‌رسند. نمی‌دانم که والی پدر لعنت چرا آرام نشسته است؟ اگر از من می‌شنوی مستقیم نزد او برو و از یخنش بگیر! این جنگ را او شروع کرد. حالا باید تقسیمش کند. از او کمک بگیر که برویم این نرکوهی‌های کثیف را در جای‌شان بنشانیم. دست روی دست نشستنت بیخ همه‌ی ما را می‌کند...

منصور که هنوز دستش به لجام بود، بر سر اسب پرید:

- راست گفتی، باید از یخن او بگیرم. قرض‌دارم است. در راه خدا از او چیزی نمی‌خواهم. قرضش را پس بدهد.

منصور این را گفت و اسبش را هی کرد. صدای گام‌های سنگین اسب‌ها یک‌بار دیگر سکوت دهکده‌ای که ظلمت همیشگی‌اش را باز یافته بود، درهم شکست. پایه‌های برق در کوچه دیگر به مترسک‌های بی‌رخت و لباسی می‌مانست که در فاصله‌های معینی به سوارها نگاه می‌کند، سوارهایی که روشنایی را از آن‌ها ستانده بودند.

منصور و سوارهایش از گرده‌ی کوه پایین شدند و به کوچه‌های تنگ و تاریکی که ره به‌سوی شهر می‌برد، داخل شدند. تاریکی کوچه‌های پر خم و پیچ، گروه متلاشی شده‌ای منصور را چون سپاهی سرگردان و زخم خورده‌ای در خود می‌بلعید. سگ‌ها مانند همیشه از پشت بام‌ها به رهگذرهای نیمه شب با پارس زدن‌های بی‌وقفه، ابراز انزجار می‌کردند و سوارها بر گرده‌ی اسب‌های شان شلاق می‌زدند و

از کوچــه‌ای به کوچــه‌ای و از پیچی به پیچــی می‌پیچیدند. منصور که چند سال می‌شد با شکم گوشت‌آلود و پر از چربویش چنین نتاخته بود به هس‌هس افتاده بود. او و عبید پیشاپیش گروه در کنار هم می‌تاختند. منصور بعد از دو حادثه‌ی پی‌هم امشــب واریخته بود. اعصابش خورد و خمیر شده بود و تمرکز همیشگی‌اش را از دست داده بود. او هیچ‌گاهی از این کوچه‌ها نهراســیده بود، اما حالا دلش مانند مرغی به سینه می‌زد و از ســیاهی واهمــه داشــت. کوچه‌ها هنوز تمام نشــده بــود و هنوز تا به قریه‌ی بعدی که بعد از آن، شــهر و حومه‌اش آغاز می‌شــد، چندین باغ و باغچه باقی بود که ناگهان دل عبید به‌شور افتاد:

- منصورخان! صبر کن!

منصور لجام اسبش را کشید. اسب شیهه کشید و ایستاد:

- چه گپ است؟

- صبر کن که بچه‌ها جلو بروند و ما در تعقیب آن‌ها حرکت کنیم.

منصور ایستاد و همه‌ی سوارها ایستادند.

- شــما جلو بروید! ما در تعقیب شما می‌آییم. مواظب در و دیوار، سوراخ و سنبه‌ها باشید.

تفنگدارهایی که با کشته شدن رفیق‌های شان، حال خوشی نداشتند و مرگ بر آن‌ها سایه انداخته بود، یکی بعد دیگری از مقابل او گذشتند. منصور از عبید پرسید:

- عبید! اگر نرکوهی‌ها از همین راه به شهر رفته‌اند و قلعه را آتش زدند، پس چرا با هم مقابل نشدیم؟

عبید چرتی زد و گفت:

- منصورخان! آن‌ها ما را اغفال کردند. کوه را دور زدند و به شهر رفتند. نخواستند در این کوچه‌ها با ما سر بخورند و جنگ ناخواسته داشته باشند. آن‌ها همه‌ی عمرشان را در گردنه‌های کوه سپری کرده‌اند. بهتر

از من و تو به فن راه گیری بلد هستند.

عبید این‌را گفت و ناگهان دلش به‌شور افتاد: در ختم این کوچه باغ و باغچه است و کوچه چون تونلی برای شبیخون دهن باز کرده است. پس کمین‌گاه مرگ همین‌جا است. اگر آن‌ها بعد از به آتش کشیدن قلعه این‌جا آمده باشند و کمین کرده باشند چه؟ به یقین که آمده اند. او مثل این‌که شبیخون دیگری را بوییده باشد و فهمیده باشد، به‌عجله روی اسبش را دور داد و فریاد زد:

- برگردید، یاالله زود شوید فرار کنید!

اما دیگر دیر شده بود. تا منصور، عبید و پنج سوار دیگر دور خوردند و به‌نزدیک‌ترین چپ‌گرد پیچیدند، کوچه جهنمی از گلوله و راکت شد. اسب و آدم بود که نگون می‌شد. در یک لحظه کوچه شبیه سلاخ‌خانه شد. از زیر گلوله و خمپاره باران بی‌وقفه دیگر هیچ کسی از سپاه منصور سر بلند نکرد و منصور که از این‌سلاخ‌خانه‌ی تنگ و تاریک جان به‌سلامت برده بود، چنان واپس رو به عقب تاخت و از محرکه گریخت که وقتی به کمرگاه کوه رسید، لجام کشید، ایستاد و به‌دنباله نگاه کرد. به‌جز از عبید و پنج محافظ دیگر کسی به‌دنبال او نیامده بود.

از اسبش پایین شد و به کنار جوی آب رفت. خواست قدری آب بنوشد تا گلوی خشکش، تر شود، اما دستش به آب نرسید. واپس به‌سوی اسبش رفت. لجامش را گرفت، اما زود پشیمان شد و رهایش کرد. نزدیک عبید رفت، خواست چیزی بگوید، اما دهنش مانند این که قفل شده باشد، باز نشد. به‌راه نگاه کرد. به‌جز از تاریکی چیزی ندید. صدایی نشنید. واپس به‌نزدیک اسبش آمد. سرش را بر زین گذاشت و چشم‌هایش را بست: کسی برنگشت. کسی مجال برگشتن نیافت. اگر عبید با خبرم نکرده بود، حالا سوراخ سوراخ شده بودم. عبید زندگی‌ام

را خرید. عبید فرشته‌ی نجاتم شد... از برکت او است که حالا نفس می‌کشم.

سر از روی زین برداشت و دوباره خواست به عبید چیزی بگوید، اما نتوانست دهنش را بگشاید. گلویش چنان خشک و پر از عقده شده بود که به من من افتاد:

- عو...عو... عبید!..

محافظش که رفته بود و گدری برای برداشتن آب یافته بود، صدا زد:

- بیا منصور خان! این‌جا دستت به آب می‌رسد.

منصور یکبار دیگر کنار جوی رفت و به گدر پا گذاشت. در جایی پا گذاشت که آبخورگاه گاو و گوسفند بود و پر از لجن. پاهای بی رمقش در میان گل و لای فرو رفت و همان‌جا ایستاده ماند. محافظش رفت و بازویش را گرفت و او را به‌سختی از میان گل و لای به کنارآب برد. او به‌عجله چند مشت آب به‌رویش زد و بعد قدری نوشید و به‌پا خاست و تا خواست رو برگرداند و پا بلند کند، نقش زمین شد و به پهلو در گل فرو رفت. محافظش دوید و به‌عجله او را از روی گل و لای بلند کرد و نزدیک اسب‌ها برد. عبید که از اسبش پایین شده بود، نزدیک رفت و از زیر بغلش گرفت:

- منصورخان سوار شو که برویم. همه چیز تمام شد. جنگ را باختیم.

منصور رویش را با دست پاک کرد و نظری به لباس‌هایش انداخت. کرتی سیاه و پیراهن تنبان سفیدش پر از گل و لای شده بود و از آن بوی گند برمی‌خاست. هنوز مردد بود، انگار نمی‌دانست منزل بعدی‌اش کجاست. جایی که دست نرکوهی‌ها نرسد، کجاست؟

- کجا بروم؟

- منصورخان به ولایت می‌رویم... چند روزی آن‌جا پناه می‌بریم.

شاید عبید راست می‌گفت. دیگر جایی برای رفتن نمانده بود. تنها همان والی بود که باید به او پناه می‌داد.

- از کدام راه برویم؟ به شهر راه دیگری هم هست؟

- هست منصورخان! از این‌جا رو به جنوب می‌رویم و از روخانه می‌گذریم. قدری سخت عبور است، ولی چاره‌ی دیگری نداریم.

منصور دقیقه‌های دیگری هم منتظر ماند تا اگر کسی از گروهش زنده مانده باشد، برگردد. اما دیگر هیچ‌کس برنگشت. او سوار بر اسب شد و به عبید گفت:

- برو حرکت کن!



والی جلسه‌ی اضطراری برگزار کرده بود. قوماندان امنیه، رییس امنیت و جنرال ناتو دور هم نشسته بودند و اوضاع چغچران را بررسی می‌کردند که شب پر از گلوله و خمپاره را پشت سر می‌کرد. چیزی به صبح نمانده بود که عسکر دم دروازه به والی خبر داد که منصور زنده است و همین حالا در پشت دروازه است. والی با تعجب به او نگاه کرد و تا رفت چیزی بگوید، منصور داخل شد. گل پر بود و بوی بد لای و لجن می‌داد.

تا چشم والی به او افتاد، گفت:

- منصور خان! همان‌جا، دم دروازه ایستاده شو که دفترم را مردار می‌کنی! از همان‌جا بگو که چرا به این حال و روز افتادی؟

- والی صاحب! برباد شدم... تمامی گروه‌ام را کشتند. نرکوهی‌ها از سر شب تا حال «بچه هایم» را درو کرده رفتند. از همه‌ی آن‌ها برایم شش نفر مانده است. قلعه‌ام را هم آتش زدند. والی صاحب! برایم

نفر بده که همین حالا حرکت کنم و به نرکوه بروم. تا جابه‌جا نشـده اند، باید به تعقیب‌شان بروم... باید کاری بکنم...

والی حرف او را قطع کرد:

– نـه منصور خان! لازم نیسـت. اردو و پولیس ما را به این جنگ کثیف داخل نکن!

منصور حیرت زده به او نگاه کرد و با لحن تندی گفت:

– والی صاحب! وقتی بهادر را توسـط من کشتی کثیف نبود، حالا کثیف شد؟

– خیلـی جوش نزن منصورخان! دیروز نرکوهی‌ها نماینده‌ی خود را نزد من فرستاده بودند. خیلی آدم راست و صادقی بود. او ما را پیش از پیش از این جنگ باخبر کرد و از ما خواسـت که خود را وارد این جنگ نکنیم. او برای ما گفت که ظلم تو از حد گذشته است. او گفت کـه تو در بیـخ گوش ما زندان خصوصـی داری. اختطاف می کنی، راه می گیری، غریب و بیچاره آزار می‌دهی. در چغچران حکومت دیگری راه انداختی و هیچ کسـی از دستت در امان نیست. ما خبر داریم که تو بر علاوه‌ی این کارها آثار تاریخی هم می‌فروشی، قاچاق هم می کنی... دیگر چه مانده که نکرده باشی.

دیروز کارت عروسـیت را برای مـن آوردند. همان لحظه فهمیدم که زورگیری اسـت. برایم گفتند جوان بیچاره‌ای را که به‌خاطر کمک به مردم غریب و تهی‌دسـت آمده است، حبس کردی. گاو و گوسفند مردم از دسـتت روز ندارد. حالا شهکاری‌های تو زبانزد خرُد و بزرگ است. دیگر من از تو حمایت کرده نمی‌توانم. هر چیز حدی دارد و تو از حد خود گذشته‌ای.

– شـمس‌الدین‌خان! حـالا وقـت بگـو مگـوی من و تو نیسـت. نمی‌خواهم در این دم تنگ همرایت دعوا کنم. آمده‌ام از تو درخواست

کمک کنم. معلوم می‌شود نیت کمک کردن را به‌من را نداری. در همه کارها شــریکم بودی، اما حالا معلوم می‌شود که به‌من پشت کرده‌ای و حتا نیت غم‌شــریکی را هم نداری. بد و بیراه می گویی. خیر است به‌دل نمی گیرم... دیگر چغچران برایم مصون نیســت. تمامی گروه من کشته شــد. برایم چند روزی در ولایت جا بده تا دوباره خود را جمع و جور کنم.

این بار والی قهقه زد:

- منصورخــان! تو امشــب عقلت را از دســت داده‌ای! برای تو در ولایــت جای بدهــم؟ عجب گپ‌هایی می‌زنی! جــواب حکومت را چه بدهــم؟ جواب مــردم را چه بدهم؟ بگویم دزد و رهزن را در ولایت جا داده‌ام؟ نه منصورخان! ممکن نیست.

منصور که هیچ حرف خوشــی از زبان والی نشنیده بود، رویش را به‌سوی قوماندان امنیه دور داد:

- قوماندان صاحب! تو دیگر نا رفیقی نکن! من و تو هنوز حساب تریاک‌هایــی را کــه به مــرز انتقال داده‌ایــم، نکردیم. مــن و تو هنوز حســاب‌های تسویه ناشــده داریم. تو دیگر نمک حرامی نکن! بیا برایم چنــد نفر پولیس بــده! قول می‌دهم که زود خــود را جمع و جور کنم. اگر نفر هایم را کشــتند در عوض پول و دارایی دارم و تا پول دارم در نمی‌مانم، زود سر پا می‌ایستم.

قوماندان امنیه انگار چیزی نشنیده باشد، حتا نگاهی به او نینداخت. روی کاغذ نقاشی می کرد.

منصــور وقتــی جوابی نشــنید رویش را بــه جنرال ناتــو کرد و تا خواســت چیزی بگوید او از جایش برخاســت و با رییس امنیت بیرون رفت. والی گفت:

- می‌بینــی؟ حتــا نمی‌خواهنــد گپ تو را بشــنوند. یکــه تازی و

بی‌قانونـــی از خود اندازه‌ای دارد. می گویند «کاری کن به اندازه که تو را از پا نیندازه» و تو حالا خود را از پا انداختی.

منصور که آخرین امیدش را از دست داده بود با عجز گفت:

- والی‌صاحب! پس مرا چند روزی به زندان بینداز!

والی این‌بار پوزخند زد:

- به‌چه جرمی؟

- به‌هیچ جرمی، فقط چند روزی می‌خواهم لادرک باشم، تا دست نرکوهی‌ها به‌من نرسد.

- نمی‌شود. منصورخان! بدون جرم کسی را به زندان انداختن جرم است.

منصور خواســت بگوید که همین حالا نیمی از زندانی‌های محبس چغچران بدون جرم اند، چون چیزی نداشتند که به قاضی‌ها و سارنوال‌ها بدهند، به زندان رفته اند. می‌خواســت بگوید که چند نفر را خودش به کمک قاضی‌ها و ســارنوال‌ها راهی زندان کرده اســت. اما والی زنگ روی میزش را فشرد و گفت:

- بــرو منصورخان! برو بوی بــد لباس‌هایت را دیگر تحمل کرده نمی‌توانم...

هنــوز گپ والی تمام نشــده بود که ســربازی داخل شــد، ســلام عسکری انداخت و گفت:

- امر بفرمایید!

- منصورخان را از ولایت بیرون کن که برود. همه‌ی شــب را از دست او بی‌خوابی کشیدم و حالا هم مجبورم بوی گندش را تحمل کنم. باید بروم قدری بخوابم. صبح شد.

ســرباز به‌طرف منصور نگاهی کرد و تا خواســت بگوید یاالله راه بیفت، منصور رو گشتاند و رفت.

در محوطه‌ی ساختمان ولایت، عبید با پنج محافظ در حال گفت‌وگو بودند. منصور به آن‌ها رسید:

- برویم.

- منصورخان! چه شد؟ چه گفتند؟

منصور با نا امیدی گفت:

- عبید! جای که ندادند به‌هر صورت، چیزی هم قرضدارشان بودیم. تمام کاسه کوزه‌ها را سر ما شکستند. گفتند که خودما مقصر هستیم.

- پس چه کنیم؟

- هیچی، می‌رویم به دره‌ی صوفک. در آن‌جا قوم و خویش دارم. همه‌ی شان‌را جمع می‌کنم و مسلح می‌کنم. دیگر هیچ کس و هیچ جایی را آرام نمی‌گذارم. نرکوهی‌ها را هم سرجای‌شان می‌نشانم و حکومت را هم. آن‌وقت این والی خواهد فهمید که چه بدی کرده است.

او این را گفت و از دروازه‌ی ولایت به بیرون پا گذاشت. تاریکی رو به‌زوال می‌رفت و نیم‌دایره‌ای از آسمان بر سر کوه‌های مشرق به‌زردی گراییده بود و پیام دهنده‌ی صبح دیگر بود. هنوز چراغ‌های اریکین که شبانگاه برای حفاظت از دکان‌ها بر سر دروازه‌ها آویخته شده بود، می‌سوخت و شیشه‌های سیاه شان نشانه از این داشت که تمام شب در دست باد شعله رقصانده اند. سگ‌های ولگرد بازار هم هنوز در میان دکان‌ها می‌لولیدند و گاه برای تک عابری که از خیابان می‌گذشت، پارس می‌زدند و بعد بی‌خیال بوییدن و دویدن شان‌را از سر می‌گرفتند.

عبید که با دمیدن صبح فکر و ذهن عوض کرده بود، حالا به منصور لعنت می‌فرستاد. حالا به این باور بود که منصور پاک میدان

را باخته اســت و به‌خاطر حماقت‌هایش جان جوان‌هایی را گرفته است که شــاخ شمشــاد بوده اند. نه، رفتن به دره‌ی صوفک اشــتباه سر اشتباه اســت. در آن‌جا زودتر بیخش را می کننــد. دل به قوم و نزدیک‌هایش بسته است. اول‌تر از همه آن‌ها سر وقتش می‌رسند. آن‌ها کی ظلم‌های گذشته‌ی منصور را فراموش کرده‌اند. طفل‌هایی را که بیست سال پیش بی‌پدر و مادر کرده اســت، حالا بزرگ شــده انــد و در آرزوی روزی هســتند که او را بی‌شــاخ و دندان ببیند و پوست از تنتش جدا کنند. نه من با او رفتنی نیستم. پول‌هایش را هم دادنی نیستم. خزانه دارش بودم، اما حالا نیستم. دیگر خزانه‌ای ندارد که خزانه‌دارش باشم.

هفت ســوار دُم به‌دُم بر ســر پل چغچران می‌رســیدند که با صدای عبید رشته‌ی افکار پریشان منصور از هم گسیخت:

- منصورخان! پیش از قلعه رفتن بیا به کنار رودخانه برویم. مشت آبی به‌ســر و صورت‌مان بزنیم. پر از گل و لای هستی. و تا ما دست و رویی تازه می کنیم، خوب است بچه‌ها به قلعه بروند و ببینند که کسی در آن‌جا کمین نکرده باشد.

منصــور قبول کرد و روی اســبش را به‌طــرف رودخانه دور داد و عبید نگاهی به محافظ‌ها انداخت و با اشــاره ی ابرو برای آن‌ها چیزی گفت و به‌دنبال منصور پا برگرده‌ی اسب زد.

رودخانه مانند همیشــه پر تلاطم و خروشــان بود. موج بعد از موج سر بلند می کرد و سینه بر سنگ‌های خاموش می کوبید، آب به هر سو می‌پاشــید و کف به ساحل می‌فرســتاد. منصور نرم از این سنگ به آن سنگ پا گذاشت و خودش را به لب آب رساند. نگاهی به لباس‌هایش کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- عبید! این لباس‌های مردار از شســتن نیست، باید به قلعه بروم و

لباس عوض کنم.

عبید زهرخندی زد و گفت:

- خان‌صاحب! دیگر در قلعه لباسی نیست که به تنت کنی، قلعه با تمام دارایی‌ات سوخت و رفت پشت کارش.

پاهای منصور سستی کرد و نشست. در مقابلش آب می‌چرخید، می‌رقصید و می‌غرید و گرداب بزرگی می‌ساخت. منصور نگاهی به گرداب انداخت و ترسید. لرزیده دست به آب دراز کرد، اما هنوز دستش به آب نرسیده بود که پشتش سوخت و نفس در سینه‌اش گره زد. رو گشتاند؛ عبید دشنه‌ی تیزی در کتفش فرو کرده بود. از یخن او گرفت و تا خواست بگوید نامرد چرا؟ نفسش بند شد و زبان به کامش چسبید. چشم‌هایش تیره و تار شد. چند تکان محکم خورد و در آغوش عبید افتاد. عبید دشنه را از کتف او بدر کرد و پا بر سینه‌اش گذاشت و او را چون لخت سنگی در میان گرداب انداخت. گرداب در یک چشم به‌هم‌زدن منصور را بلعید. گویی منصوری نبود. عبید ماند و موج‌های خروشان رودخانه.

* * *

پرویز را شب گذشته به قریه‌ی قُتُس برده بودند. تمام شب را با چشم‌های باز کابوس دیده بود و مانند اسیری که دست به‌دست می‌شود، فکر می‌کرد از زندانی به زندانی منتقل شده است.

او را در کنج اتاقی انداخته بودند و دروازه را به‌رویش بسته بودند. تمام جانش درد می‌کرد. شب گذشته را در میان سواران ماهر تاخته بود. از میان اسب‌های به غنیمت گرفته‌ی قلعه‌ی منصور، اسب چابک قدمی به او داده بودند و برایش گفته بودند که اگر از قافله عقب ماندی، وای به‌حالت و او خودش را مانند خارچنگی به زین اسب چسپانده بود

و هی کرده بود.

اسیرهای دیگر را آزاد کرده بودند، ولی به او گفته بودند که جزء آن‌ها نیست و باید با آن‌ها برود. کمین آن‌ها را هم دیده بود. دیده بود که در نیمه شــب آتش و تفنگ در چغچران چه جهنمی بر پا می کند. دیده بود که آن‌ها با چه اشــتیاق و شعفی در پس دیوارها و خاکریزها نشستند و چند ساعت مانند آدم‌های بی‌نفس منتظر برهم خوردن خلوت کوچه و آمدن منصور و نفرهایش شدند. با چشم‌های خود دیده بود که در ظــرف چنــد لحظه باران گلوله و خمپــاره چه‌گونه کوچه‌ی تنگ و تاریک را به انباری از گوشت لهیده مبدل کرد. دیده بود که چه شادی کنــان از میان نعش‌های اســب و آدم تفنگ جمــع کرده بودند و غریو کنان به‌سوی کوه‌هایی که هرگز نظیرش را ندیده بود، تاخته بودند.

هنوز بوی خون، باروت، سوختن و کباب شدن آدمیزاد مشامش را در گرو داشــت. دلش هنوز شــور می‌زد و بدبد می‌شد. هیچ وقت چنین از زندگی‌اش متنفر و بیزار نشــده بود. دانستن سرنوشت تهمینه آخرین آرزویش بود. مانند کبوتر نگون بختی در چنگال عقاب که در واپسین لحظه‌هــای حیاتش به زمین و درخت‌هایــش زل می‌زند و دیگر امیدی به پرواز ندارد، مایوس و نا امید به دیوار مقابلش زل زده بود و ســر بر زانو گذاشــته بود. احســاس می کرد که پر و بالش درهم شکسته است. وقتی در کمرســبز بــود، فکر می کرد که از منصور و گروهش شــاید کســی بی‌رحم‌تر و سنگدل‌تر نباشد، اما با کشتاری که دیشب از سوی این تفنگ‌دارهای ناشــناس دیده بود، باورش تغییر کرده بود. حالا فکر می کــرد کــه در این‌جا از در و دیوار گــرگ می‌ریزد. گرگ‌هایی که یکی از دیگری تیز دندان و تیز چنگال‌تر اند.... خدایا چه شد؟ از کجا بــه کجــا آمدم و از کجا به کجا رســیدم؟ کاش پدرم نمرده بود. کاش بــرادرم زنــده بود که سرنوشــتم این‌گونه رقم نمی‌خــورد. کاش توفان

ریــگ مرا هم مدفون کرده بود... خداوندا! من به نیت خیر و کمک به این‌جا آمده بودم، به نیتی آمده بودم که اطفال معصوم این‌جا دیگر فلج نشــوند. به نیتی آمده بودم که دیگر مرض ســل نداشــته باشند. خواسته بودم تا کمرســبز روشن شــود و آب پاک داشته باشد. خداوندا! پاداش این‌همه نیت خیرم همین بود؟... حالا هم تمام خواری‌ها و زحمت‌هایم را نادیده بگیر! برای خودم چیزی از تو طلب نمی‌کنم. حالا برای تهمینه بــه درگاهت دســت دعا بلند می‌کنم و عاجزانــه از تو می‌خواهم که او را در پناه خود داشــته باشی! او پاک‌ترین انسان‌های روی زمین است، ســاده و بی‌آلایش است. دلش مانند آب چشمه زلال است. اگر نصیب من نیســت، نباشــد. خداوندا! اگر او را لایق من ندانســتی، لایق حیوانی مانند منصور هم مدان!..

پرویــز در دلش به تهمینــه دعا می‌کرد که ناگهان دروازه صدایی کرد و بر روی پاشنه چرخید و نور خیره کننده‌ای به‌داخل ریخت. ابتدا نوک عصایی به‌درون گذاشــته شــد و بعد تنه‌ای از پشت آن خودش را به‌درون کشــید. چشم‌های پرویز با باز شــدن دروازه و ریختن ناگهانی نور به اتاق، بسته شد.

- پرویز این‌جایی؟

پرویز که بعد از چندین روز نامش را با لحن دوستانه‌ای شنیده بود به‌عجله چشــم گشــود و از جایش پرید. خواســت به سمت او بدود، اما ترسید و زود پشیمان شد. پشتش را به دیوار چسپاند و پرسید:

- کی هستی؟

- مرا نشناختی؟

- نه

- گناه تو نیســت، وقتی به معاینه‌ام آمدی من در تاریکی سوار بر خر بودم و آماده‌ی فرار از کمرسبز؛ قربان هستم.

پرویــز انگار جان دو باره یافته باشــد با نابــاوری نزدیک رفت و بــه او نگاهی انداخت و ناگهــان در مقابلش عکس عثمان را دید. همان چشــم‌های ریز و پــر نفوذ، همان ابروهای پر پشــت، همان بینی تیز و استخوانی و همان صورت گرد و دوست‌داشتنی.

- قربان! خوبی؟

- از چند روز پیش بهتر هستم. حالا با عصا کم‌کم راه می‌روم.

- عثمان کجاست؟

- عثمان دیروز رفت. این‌جا نیســت. گفت کاری دارد که حتمی باید انجام دهد. تا چهار- پنج روز دیگر ان‌شاءالله برمی‌گردد.

- نگفت به کجا می‌رود؟

- نه، نگفت. بیا که بیرون برویم. چرا این‌جا نشسته‌ای؟

پرویز با حیرت پرسید:

- مگر من اجازه‌ی بیرون شدن از این‌جا را دارم؟

قربان خندید:

- چرا نداشته باشی؟ مگر این‌جا زندان منصور است؟

- نه زندان منصور نیســت، اما نمی‌دانم کجاست. دیشب مرا این‌جا آوردند.

- نام قریه‌ی قُتس را شنفته‌ای؟

- ها، در کمرسبز که بودم، چند بار شنیدم.

- این‌جا همان قریه‌ی قُتس اســت و تو دیگر آزاد هســتی. لالایم از آن‌ها خواست که تو را آزاد کنند و این‌جا بیاورند. عثمان از برادرم جبار برایت گفته بود؟

- ها گفته بود. گفته بود که برادر ناخلفی در کوه دارد.

- خــوب همان بــرادر ناخلــف ما به‌درد خــورد. حــالا در این‌جا قوماندان است.

پرویز با تعجب پرسید؟

- راستی؟

- راستی. حالا که رفتی می‌بینی!

پرویز رمق بیشـتر یافت و دردهایش را فراموش کرد. خواست از قربان بپرسد که سرنوشت تهمینه چه شد. عروسی منصور به کجا کشید، اما قربان او را مجال نداد:

- پرویزخـان! بیا که بیـرون برویم. در نزدیکی خانه‌ی حیدر همه جمـع شـده اند و منتظر اعـدام کردن جمعه بولاغ هسـتند. او را به‌جرم قتل بهادر می‌کشـند. جمعه بولاغ مرا به این حال و روز انداخته اسـت، می‌خواهم جان دادنش را ببینم.

پرویـز که دل و گرده‌ی نگاه کردن به اعدام کسـی را نداشـت، گفت:

- نه قربان! نگاه کرده نمی‌توانم. من تحمل کشتن یک مرغ را هم ندارم، چه برسد به کشتن آدم.

قربان خندید و عصای زیر بغلش را پیش گذاشت و لنگیده از اتاق خارج شد:

- بیا پرویزخان! بیا که در زیرخانه‌ی منصور زرد و زار شدی. من خودم در آن جهنم روزهای سختی را گذشتانده‌ام. از دل تو می‌آیم. خدا کسی را برای یک روز هم آن‌جا نبرد. بیا به‌بیرون که هوای تازه تنفس کنی و قدری نور خورشید به‌سر و صورتت بخورد.

پاهای پرویز به‌دنبال او کشیده شد و بی‌رغبت از اتاق بیرون رفت. در حویلی قرارگاه کسی نبود. همه رفته بودند. قربان آهسته عصا می‌زد و به‌سـختی خود را به‌جلو می‌کشـید و پرویز به‌دنباله، نگران افتیدنش بود.

- قربان تو باید استراحت کنی و راه نروی!

قربان بدون این که رو بر گرداند، گفت:

- می‌دانم. هنوز برای من راه گشتن سخت است. پایم را که به زمین می‌گذارم، تمام وجودم به فغان می‌افتد، اما امروز را نتوانستم در بالین بگذرانم. امروز، روزی است که زخم‌هایم مرهم می‌شود. می‌خواهم جان‌کندن جمعه بولاغ را ببینم.

با بیرون شدن از حویلی، پرویز ایستاد و به چهارطرف نگاه کرد. نرکوه به دیوار سر به فلک برده‌ای می‌مانست که شاخه‌هایش چون دو بازوی سیاه و پولادین روستای قتُس را با سپیدارها و خانه‌های گلی‌اش در میانه فشرده بود. قربان بعد از چند قدمی ایستاد و به پشت‌سر نگاه کرد:

- پرویز چرا نمی‌آیی؟

- نرکوه همین است؟

قربان به‌طرف کوه رو دور داد و با نرم‌خنده‌ای گفت:

- نرکوه همین است. هیبت‌ناک است نه؟

- باور کن ترسیدم. چنین کوه مخوفی تا به‌حال ندیده بودم.

نرم خنده‌ی قربان جایش را به قهقه داد:

- آدم‌هایش هم مخوف هستند، حالا که رفتی، می‌بینی!

- دیدم. دیشب دیدم.

موج و خیزش رودخانه‌ی وسط روستا پرویز را به‌سوی خود می‌کشید. بی‌اراده راهش را به سمت رودخانه‌ای که در بغل دست راه بود، کج کرد و به قربان گفت:

- قربان! اگر اجازه‌ات باشد، می‌خواهم اول دست و رویی تازه کنم.

- خوب است برو تازه کن! من هم می‌آیم.

پرویــز با دیدن ســنگ‌های کنار رودخانه از لغزیــدن و افتادن او ترسید. واپس برگشت و گفت:

- نه پشیمان شدم؛ می‌افتی.

- پس دســتم را بگیر تا با هم برویم. من هم مانند تو آب را خیلی دوست دارم.

هــر دو بــه کنار آب رفتند. قربان بالای ســنگی نشســت و پرویز دست به آب برد، اما به‌عجله دستش را پس کشید:

- اوه چه آب سردی!؟

قربان خندید:

- از دل نرکــوه و از زیــر برف‌ها می‌آید. بگیر قدری به‌دســت و رویت بزن که تازه شوی!

پرویــز دو بــاره دســتش را به آب دراز کــرد و به‌عجله رویش را شست، قدری هم نوشید و بعد آمد در کنار قربان نشست و بدون این که رویش را خشک کند، پرسید:

- قربان! از سرنوشت تهمینه خبر داری؟

قربان که چشم به موج‌های پی‌هم رودخانه دوخته بود، روگشتاند، به چهره‌ی آب‌چکان پرویز نگاه کرد و گفت:

- دلت نزد اوست؟

پرویز شرمید و از سوالش پشیمان شد:

- نه، چون روا دار نبودم نصیب منصور شود، پرسیدم.

- عثمان برایم گفت که خاطرخواه او هستی؟ راست را بپرسی من هم خوشدار او بودم، اما هرگز به‌طرفم نگاه نکرد.

پرویز آبی‌را که در شرف لغزیدن از زنخش بود، پاک کرد و نگاه به چشم‌های او کرد.

- وارخطا نشــو! من تنها خوشــدار او نبودم، بلکی تمام جوان‌های

قریــه شــب و روز خــواب او را می‌دیدنــد، امــا همه چون مــوش از او می‌ترســیدند و تــا او را می‌دیدند فــرار می‌کردند. خیلــی دختر دلیری بود. او هنوز جوان نشــده بود که دهن و دندان چند پســر بچه‌ی قریه را شکستانده بود.

پرویــز که تا حــال از این شــهکاری‌های تهمینه خبر نداشــت، با حیرت گفت:

- راستی!؟

- پس چه؟ دروغ می‌گویم. برو از ماماهایش بپرس!

پرویز پس به‌همان سوال اولش برگشت:

- خوب نگفتی که چه شد؟ کار عروسی به کجا کشید.

قربان پاچه‌ی تبانش را اندکی بالا کشید و زخمش را خاراند:

- دیشــب از کمین نرکوهی‌ها منصور جان به‌سلامت برده است و واپس به کمرســبز گریخته اســت. از او شکی نیست که دختر را بدون عروسی و نکاح، برده باشد.

گوش‌های پرویز کر شــد. ای‌کاش این ســوال را نپرســیده بود و خویشــتن را امیدوار نگهداشــته بود. دیگر نه آواز قربان را شــنید و نه آواز خیزش و سقوط موج‌ها را. آن‌چه قربان گفته بود، گمان زده بود. پندار او هم همین بود. پس اگر منصور زنده است، تهمینه‌ای نیست.

در آن‌سوی رودخانه در مقابل خانه‌ی حیدر مردم زیادی جمع شده بودند. قربان به آن‌ها نگاهی انداخت و گفت:

- بیا پرویز که برویم. دلم برای دیدن جمعه بولاغ تنگ شده است.

پرویز نشنید و قربان دو باره گفت:

- برخیز که برویم!

پرویــز هم‌چنان مات و مهبوت بود. قربــان عصایش‌را به گرده‌ی

او خلاند:

- عاشق! می‌شنوی؟ گفتم برخیز که برویم، دیر شد.

پرویـز تکانی خورد و از چرت رهایی یافت. از جایش برخاسـت و از زیـر بغـل قربان گرفـت و نرم نرم او را از میان سـنگ‌های کنار رودخانه کنار برد. وقتی به‌راه راسته شدند قربان از او خواست که زیر بغلـش را رها کند تا خودش راه برود. هر دو آرام راه کنار رودخانه را طی کردند و با عبور از روی پل به چپ گشتند و به‌میان مردم رفتند.

جمعـه بولاغ را بـر تنه‌ی درخت تنومندی محکم بسـته بودند. دل انداخته بود و سیمایش به اعدامی‌ها می‌مانست. قربان عصا زنان از میان مردم خودش را به‌نزدیک او رسـاند. مـردم را با عصایش کنار زد و از آن‌ها خواسـت که کمی دورتر بروند و آرام باشـند. مردم روستا که از قصه‌ی این مرد له شـده آگاهی داشتند، کنار رفتند. قربان به‌نزدیک او نشست. عصایش را بر زمین خلاند و گفت:

- جمعه‌خان! به قُتس خوش آمدی!

جمعه نگاهی به او کرد و گفت:

- قربان! ببخش مرا!

قربان نیشخندی زد و گفت:

- چی را ببخشم. جان تکه و پاره‌ام را؟ یا زندگی برباد رفته‌ام را؟

او این را گفت و نخست پای راست و بعد پای چپش را بالا کرد، نشانش داد و گفت:

- نگاه کن که از من چه ساخته‌ای؟

او این را گفت و بعد پیراهنش را بالا کرد و پشـتش را به او دور داد:

- دیدی! دیدی جای چوب‌هایت را. یقین دارم که زخم‌هایم خوب می‌شـود، اما داغ آن‌ها از دل من هرگز نمی‌رود. همین حالا هم صدای

چوب‌هایت را می‌شـنوم. هنوز هم که هنوز است شب‌ها ناله می کنم و با التماس از تو می‌خواهم که نزنی!

جمعه چشم‌هایش را بست. اگر دست‌هایش باز می‌بود گوش‌هایش را هم می‌بست. هیچ‌گاهی به این روز فکر نکرده بود. خیال می کرد تا او است و تفنگش، پادشاه و فرمانرواست.

قربان عصایش را بلند کرد و به‌زیر گلوی او فرو برد:

- باز کن چشم‌هایت را پدر لعنت! به این زخم‌ها نگاه کن و به‌یاد بیاور شـب‌هایی که با پشـتاره‌ی چوب به‌بالای سرم می‌آمدی! فکر این روز را نکرده بودی! راست گفتند که بار کج به منزل نمی‌رسد. راست گفتند که خانه‌ی ظلم آخر ویران است.

قربان این را گفت و دست به‌زیر پیراهن برد و از نیفه‌اش تلواری بیرون کشید، به‌هوا چرخی داد و گفت:

- مـردم! این پدر لعنـت مرا به‌خاطر همین تلوار بـه این حال و روز انداخت. او و بادار کثیفش تا توانستند مرا به‌خاطر همین تلوار زدند. زدند و گرسنگی دادند. زبانم از تشنگی به کامم می‌چسپید، اما این‌ها در مقابل من هُپ هُپ هندوانه می‌خوردند و می‌خندیدند. همت داشتم که این همه شکنجه را تحمل کردم. هر چه زدند جای تلوار را فاش نکردم. چون نخواستم میراث نیکه‌ی ما به پاکسـتان برود. می‌دانستم که بعد از رهایی دو باره به سراغم می‌آیند. از همین خاطر همان شـب به‌محض به کمرسبز رسیدن به برادرم گفتم که فرار کند. اول رفتم سر چشمه و تلوار را از جایی که پنهان کرده بودم، بدر کردم. خواستم به برادرم عثمان آن‌را نشان بدهم و بگویم که برادر نگاه کن! ارزشش را داشت که این همه چوب را به‌جان خریدم. از این روز خبر نداشتم که مانند سگ به زنجیر می‌شود. تا چند لحظه پیش نیت داشتم او را با همین تلوار پوست کنم، اما حالا منصرف شدم. حیف می‌دانم که این تلوار مقدس با خون این لعین کثیف شود...

جبار که به اتفاق حیدر از اتاق بیرون شــده بود و به آن‌جا رســیده بود و بیشــتر حرف‌های او را شــنیده بود، نزدیک آمد، دســت قربان را گرفت، او را از زمین بلند کرد و عصایش را زیر بغلش داد:

- برو قربان! خاطر جمع باش! جمعه مرگ آسانی ندارد. او را زود نمی‌کشــم. چنان زجرکشش کنم که آتش دوزخ را فراموش کند. برو و نیمروزی را به‌خانه ببر و از او مهماننوازی کن. اگر از تاختن دیشب ما اذیت شــده باشد، ما را ببخشــد. مجبور بودیم. دوست عثمان، دوست و یار ما هم هست. نتوانستم از او مهماننوازی کنم. امشب هم به نرکوه بایــد بروم، امــا بچه‌ها را گفتم که به کوه برونــد و چند کبکی برایش شــکار کنند. شاید تا ســاعتی دیگر برگردند. کبک‌ها را بگیر و به زن برادرم بده که یخنی کند. برای تو هم خوب است. برو در فکر سلامتی خــود باش! خیلی جوش نزن! من می‌دانم که این مار کثیف را چه‌گونه به‌سزایش برسانم.

جبار این را گفت و رویش را به حیدر کرد:

- حیدرخان!

حیدر که در کنارش ایستاده بود و خمار یک چلم چرس، گفت:

- بلی جبارخان!

- بــرو بــرای جمعه‌خان یک کتری چای ســیاه با نقل و چاکلیت، یک تُنگ آب، یک ران گوسفند، یک قوری برنج و هم‌چنان یک مرغ یخنی که سینه‌اش را ملایم کند، تیار کن و بیار!

همه از این فرمایش جبار به‌حیرت افتادند. قربان رویش را دور داد و با پریشانی پرسید:

- لالا این همه را برای جمعه بولاغ فرمایش دادی؟

جبار قهقه زد:

- می‌دانســتم که بیشــتر از همه تو هراســان می‌شوی. بگذار حرفم

تمام شود.

جبار رویش را واپس به حیدر دور داد:

- این‌ها را که آوردی، مقابل جمعه بگذار و سلیمان را هم با چند نفر این‌جا پهره بگمار که مواظب او باشند. بگذار به آب و غذا نگاه کند و از گرسنگی بمیرد. وای به‌حال کسی که یک قطره آب و یا یک لقمه نان برایش داده بود. سلیمان را بگو که هر وقت نالید و غذا خواست با چاقویش تکه گوشتی از او جدا کند و تا آخرین نفسش غذا را از مقابل دیده‌هایش برندارد. خودش هم غذایش را همین‌جا پیش رویش با ولع و شعف بخورد. بگذار زجرکش شود. بگذار بفهمد که بهادر کشتن یعنی چه؟ بگذار از دل قربان آگاه شود و بفهمد که تشنگی، گرسنگی و لت و کوب چه مزه‌ای دارد. به سلیمان بگو که ناخن‌هایش را هم بکشد تا بداند که درد یعنی چه! فهمیدی؟

سلیمان که تا این دم در پشت سر جبار ایستاد بود، پای کوتاهش را پیش گذاشت و مانند همیشه به کمرش تابی داد و گفت:

- جبارخان! پشت به کوه باش! به این خوک حرام‌خور دوزخ را نشان می‌دهم.

او این را گفت و لنگیده و تابیده به‌نزدیک جمعه رفت. چاقوی تیزش را از غلاف بیرون کرد، از موهای او گرفت و سرش را از روی سینه‌اش بلند کرد و گفت:

- جمعه به بالا نگاه کن! با کدام چشم سینه‌ی بهادر را نشانه گرفته بودی؟

جمعه زار به او نگاه کرد. از نگاه‌هایش التماس می‌بارید. با آن‌که می‌دانست دیگر هیچ روزنه‌ی امیدی برای زنده ماندنش نیست و مرگ سختی در انتظارش است، گفت:

- سلیمان نکن! اولاد دار هستم. زن جوان دارم. برای جبار بگو که

مرا ببخشــد! تا زنده هستم مانند ســگ به او خدمت می‌کنم. به‌من رحم کن!...

سـلیمان خنده‌ای کرد و کاردش را در چشم راست او فرو کرد و با یک چرخشش سریع چشمش را از کاسه‌خانه کشید و به‌پیش پایش انداخت. فریاد جمعه بولاغ به آسمان رفت:

- آخ سلیمان... گه خوردم... بد کردم...

- با همین چشم نشانه گرفته بودی، نه؟

جمعــه به خرخر افتاد و لب‌هایش را گزید، اما سـلیمان دســتمال چرکین و مچاله شده‌ی بینی‌اش را از جیب بیرون کرد و به‌دهنش فرو برد و بعد به‌ســوی دستش که محکم به‌درخت بسته بود، رفت. انگشت سبابه‌اش را با یک حرکت برید و در مقابل او گرفت:

- با همین کلک ماشه‌ی تفنگ را چکانده بودی، نه؟

خون از حفره‌ی چشم جمعه بولاغ به گونه و ریش بزی‌اش سرازیر شــد. وحشــتناک‌تر از همیشــه معلوم می‌شد. ســرش را این‌طرف و آن طرف دور می‌داد و می‌خواســت چیزی بگوید، اما دیگر نه دهنی برای گفتن و نه صدایی برای نالیدن داشــت. مرگ تدریجی‌اش شــروع شده بــود و در قانــون جبار، محکــوم به مرگ حق آخریــن وصیتش را هم نداشت.



سه روز بعد، وقتی جمعه بولاغ آخرین نفس‌هایش را می‌کشید، دو ســوار به روستای قُتس رســیدند. صبح بود و خورشید ساعتی می‌شد که از پس نرکوه ســر بالا کرده بود و تقلای گرم کردن روســتا را داشت. این دو سوار به‌جز از ارباب محسن و کمال کسان دیگری نبودند. آن‌ها وقتی به‌نزدیک خانه‌ی حیدر رســیدند، از اســب‌های شان پایین شدند و

نگاهـی به‌زیر درخت‌ها انداختند. در زیر درخت‌ها سـلیمان با چند نفر مسـلح دیگر نشسـته بود، چای می‌خورد و می‌خندیـد. جمعه بولاغ هم همچنان بر تنه‌ی درخت بسته بود و خونی که از سر و گردنش بر روی لباس‌هایش ریخته بود، خشک شده بود و سیاه می‌زد.

ارباب محسـن و کمال اسـب‌های شـان را در کنار راه به درختی بسـتند و نزدیک رفتند. سلیمان با دیدن آن‌ها از جا برخاست و لنگیده نزدیک رفت:

- چشم ما روشن! کی را می‌بینم... نه که راه غلط کردید؟

ارباب خندید و گفت:

- نه مرد خدا! راه غلط نکردیم به دیدار تو آمدیم. شـنیدیم که در خانه‌ی ما را تو شکستانده‌ای، آمده‌ایم خسارت بگیریم.

سلیمان خندید:

- اگر قرار باشـد خسارت در خانه‌های مردم را بپردازم، چیزی در بساطم نمی‌ماند. دعا کن تا زنده‌ام خدا سایه‌ی این تفنگ را از سرم کم نکند. ورنه حیاتم مرچ سـرخ اسـت. از دیگران اگر دزدی است، از من تاراج است. نام چنگیز را شنیده‌ای؟

- شنیده‌ام سلیمان، شنیده‌ام.

سلیمان رو گشتاند و بادست به جمعه بولاغ اشاره کرد و گفت:

- اگـر باور نداری. بیا برو حـال او را نگاه کن! چنگیز هم به این بی‌رحمی چشم و گوش و بینی کسی را نبریده است.

ارباب محسـن نگاهی به درخت و مردی که جای سـالمی در بدن نداشت، انداخت. چند بار با خود توبه کشید و پرسید:

- کی است سلیمان‌خان؟

- نشناختی؟

- نه، سرش پایین است. نفهمیدم کیست.

سـلیمان نزدیک رفت، از موهای جمعه بولاغ گرفت و سـر او را بلند کرد:

- حالا نگاه کن!

شـناختن جمعه بولاغ دیگر غیر ممکن بود. نه چشـمی داشـت، نه گوشی و نه بینی‌ی. خون در صورتش خشکیده بود و دندان‌هایش روی دستمال قفل شده بود.

برادرها با دیدن او تکانی خوردند و ترسیدند:

- ای وای!

- شناختید؟

- نه

سـلیمان موی او را رها کرد. سر جمعه بولاغ واپس روی سینه‌اش غلتید.

- جمعه بولاغ اسـت. از دسـتش برای همیش خلاص شدید. برای مردم کمرسـبز بگو که دیگر آسـوده بخوابند. شـر او را از سرشان کم کردم.

ارباب محسن آهی کشید و با خودش وای وای کرد:

- عاقبت ظلم همین است. اگر به‌دست تو کشته نمی‌شد، یک روز نـه، یک روز کس دیگری همیـن کار را می‌کرد... سـلیمان‌خان! من توان ایسـتادن و دیدن این صحنه‌ی دلخراش را ندارم. با حیدرخان کار دارم. اگر خانه است برو برایش سلام برسان و بگو که ارباب محسن با برادرش آمده است.

سلیمان لنگیده و تابیده به‌راه افتاد و گفت:

- ارباب! از من دلخور مباش! درب خانه‌ی تو را به امر یک رفیق دیوانه و کله خرابم شکستاندم. قسم است که نیت بستن دست و پای تو

را هم نداشــتم، اما تحت امر او بودم. جبارخان برایم گفته بود که هرچه او خواست، همان کن. از من شکایتی نداشته باشی!

ارباب محسن گفت:

- ندارم سلیمان‌خان! با تو شوخی کردم. ای کاش همه‌ی خسارت‌ها برابر به در خانه‌ی من بود. خدا خســارت سر و جان را ندهد. امروز که حال جمعه بولاغ را دیدم، توبه کشیدم و شکر خدا را به‌جا آوردم.

سلیمان رفت و لحظه‌هایی بعد با حیدر از خانه بیرون شد و نزدیک آمد. حیدر با مهمان‌های تازه از راه رسیده احوال‌پرسی کرد و از آن‌ها دعوت کرد که به خانه‌اش بروند. آن‌ها از او تشــکری کردند و گفتند که به خانه نمی‌روند چون کارهای زیادی دارند و دیر شــان می‌شــود. حیدر گفت:

- پس به خانه که نمی‌روید، همین‌جا برای شما چای می‌آورم.

ارباب محسن گفت:

- نه حیدرخان! راضی به‌زحمت تو نیستم.

سلیمان وسط تعارف‌های آن‌ها پرید:

- حیدرخان ما همین‌جا چای تازه داریم. اگر اجازه‌ات باشــد برای شان چای می‌دهم.

حیدر خندید:

- خوب لعنتی، نیکی و پرســش برو چای بریز و بیار که خســتگی شان کم شود.

سلیمان به‌سوی کتری چای رفت. ارباب محسن گفت:

- امانت ما کجاست؟

- امانت شــما ســلامت اســت و همراه قربان در پایین محله است. تــا دمی که جبــار به کوه می‌رفت تاکید او همین بــود که از نیمروزی

مهمانداری خوب شود. هرچه برایش گوشت کبک و بره دادیم و او را به چکر بردیم، لبش به خنده باز نشد. منصور پدر لعنت دل او را انداخته است. وقتی با او گپ بزنی لرزیدنش را می‌بینی. فقط گاهی با قربان به کنار آب می‌رود، به‌سنگی تکیه می‌کند و چرت می‌زند. تمام وقت چرتی است. بگیر او را زودتر ببر! می‌ترسم در میان این کوه زهره‌کفک شود و فردا نه جواب تو را داده بتوانم و نه جواب جبارخان را.

سلیمان دو پیاله چای آورد. یکی به‌دست ارباب محسن داد و دیگری به‌دست کمال. ارباب محسن نگاهی به‌پیاله‌ی چای انداخت و برای حیدر تعارف کرد:

- حیدرخان! خودت چای نمی‌نوشی؟

- می‌نوشم. سلیمان به‌من هم یک پیاله بریز!

سلیمان واپس به‌سوی کتری رفت. محسن گفت:

- راست را بپرسی در کنار این نعش سوراخ سوراخ شده‌ی مردار، چای از گلویم پایین نمی‌رود.

حیدر چرتی زد و پرسید:

- سلیمان! رفیقت هنوز زنده است؟

سلیمان پیاله‌ی چایی که آورده بود، به او داد و با ناراحتی گفت:

- خدا سگ مرا رفیق او نکند.

- به‌دل نگیر شوخی کردم.

سلیمان نگاه آزرده‌ای به حیدر کرد و گفت:

- رفیق‌های مرا اگر در پای دسترخوانم ندیدی، در پای چلم دیده‌ای. همه کاکه و خراباتی اند و تو این سگ پدر لعنت را رفیق من می‌سازی!

- زود رنج شدی سلیمان! گفتم که با تو شوخی کردم.

- فهمیدم که شــوخی کردی، اما این جمعه‌ی پدر لعنت نه رفاقت داشت و نه شنگ.

- خوب حالا بگذر هرچه بود او را داغان کردی. پرسیدم که زنده است یا مرده؟

- نمی‌دانــم حیدرخــان! همین چند دقیقه پیــش، چند تکان محکم خورد و آرام شد. شاید مرده باشد.

- خــوب برو نگاه کن! اگر مرده اســت، نعش او را از درخت باز کن و ببر به دره بینداز تا ســگ‌ها و شغال‌ها بخورند. خلاص کن! دفن و کفنی نیاز نیست.

ســلیمان با آزردگــی از کنایه‌ی حیدر به‌ســوی جمعه بولاغ رفت. دستش را به گردنش گذاشت. لحظه‌ای انتظار کشید و گفت:

- مرده اســت حیدرخان! دیگر خونــی در رگ‌هایش پایین و بالا نمی‌رود. جانش هم یخ کرده است.

- بازش کن و او از جلو چشم‌های ما ببر!

ســلیمان چاقوی تیزش را از غلاف بیرون کشــید و به‌جای بریدن طناب، ســر جمعه بولاغ را از تنش جدا کــرد و به‌پیش پایش انداخت. بعد دســت راســت او را از شــانه برید و به زمین انداخت و سپس دست چپ او را و تا خواست چاقویش را به شکم او فرو کند، حیدر فریاد زد:

- سلیمان دست نگهدار! چرا دل باد کرده‌ات را بر سر مرده خالی می‌کنی؟ نگفتم او را قصابی کن. گفتم او را از طناب باز کن و ببر!

ســلیمان دســت نگهداشــت و با خشــم طناب را برید. تنه‌ی بی‌سر و دســت جمعه بولاغ روی زمین افتاد. ســلیمان نشســت، کاردش را با گوشه‌ی کرتی او پاک کرد، در غلاف گذاشت و گفت:

- تمام شد. اگر اندک نفسی هم داشت، دیگر ندارد.

او این را گفت و سپس رویش را به شریف کرد:

- هی تازه داماد! برخیز بیا جمع‌اش کن! ببر و به جر بنداز! به‌خدا قسم است اگر می‌فهمیدم این قدر بی‌کاره هستی دختر را من می‌گرفتم و مـادرش را بـه تو می‌دادم. در کمرسـبز دیدم که کمـرت را محکم گرفته بودی و تفنگ بر سـر شانه‌ات سـنگینی می‌کرد. این قدر به‌زیر لحاف زنت نخز که از پا می‌افتی! یک دفعه هم بر سر قبر عزیز لیسک خُسرت نرفتی که دعای سر او را بکنی.

شـریف کـه تا ایـن دم در کنار کتری چای نشسـته بـود و چای به حلقش می‌ریخت، از جایش برخاست و با خنده‌ای گفت:

- سلیمان! حالا که تو خُسرم هستی، احترام دامادت را داشته باش! ورنه خشـویم را از تو پس می‌گیـرم. چند روز پیش به خانه‌ی ما آمده بود. خیلی از تو شاکی بود. می‌گفت بند تنبانت به‌جز از شاشیدن وقت دیگر باز نمی‌شود.

همـه خندیدنـد و حیدر چنان قهقه زد که سـلیمان آتش گرفت و به‌خود پیچید:

- تو لاغر مست مرا گفتی؟

- خُسرجان! مگر این‌جا به‌جز از تو، زن ذلیل دیگری هم هست.

سـلیمان دیگر تاب نیاورد. چاقویش را از غلاف کشـید و به‌سوی شریف دوید و شریف با یک خیز گریخت:

- سـلیمان با این پـای کوتاهت مرا گرفتـه نمی‌توانی، خودت را مسخره نکن!

سـلیمان که دیگر مسـخره شـده بـود و همه را خندانـده بود، پا نگهداشـت، برگشـت و به‌سـوی تفنگش که به‌درخت تکیـه داده بود رفت.

حیدر هیبت زد:

- سلیمان! دست به تفنگ نبری! دامادت شوخی کرد.

سـلیمان که هنوز دستش به تفنگ نرسـیده بود، قد راست کرد و گفت:

- خیر باشـد. امروز نوبت شماست. شعر همه‌ی شما بالای من گل کرده است. نوبت من هم می‌رسد. صبر دارم.

حیدر گفت:

- حالا تا نوبتت می‌رسد برو نیمروزی را صدا کن! برایش بگو که ارباب برای بردنش آمده است.

سلیمان تفنگش را برداشت، به‌شانه انداخت و رفت. با دور شدنش شریف خندیده پس آمد و گفت:

- خوب شـد پتویـش را فراموش کرد. چیزی نداشـتم که ریخ و روده‌های جمعه بولاغ را در آن جمع کنم و دور بیندازم.

حیدر یک‌بار دیگر از ته‌ی دل خندید. سلیمان که هنوز خیلی دور نرفته بود، رو گشتاند و از همان‌جا گفت:

- حالا هرچه دل شـما اسـت، بخندید. نوبت من هم می‌شـود، آن وقت اگر گریه نکردید، نام من سلیمان نخواهد بود...

شـریف تکه و پارچه‌های جمعه را جمع کرد و برد. سـلیمان هم تـاب و پیچ زنان در پشـت سـپیدارهای کنار رودخانه گم شـد. حیدر گفت:

- ارباب تا نمیروزی می‌آید بیا بنشـین و بگو که در کمرسـبز چه خبرها بود. مردم از کشتار چند شب پیش چه می‌گفتند.

ارباب محسـن همان‌جا در کنار راه نشست و خودش را به درخت تکیه داد. کمال هم رفت در پهلوی برادر جا گرفت و حیدر رو به‌روی آن‌ها روی خاک چهارزانو زد و چشم به دهن ارباب محسن دوخت.

- خـدا که نخواهد برگی هم از درخت کنده نمی‌شـود. آن شـب نفرهـای منصـور مانند توت ریختند و کشـته شـدند، امـا منصور جان

به‌سلامت برد. او را صبح وقت در ولایت دیده بودند. رفته بود از والی کمک بگیرد، اما شایعه است که والی جوابش داده است و گفته است که زور نرکوهی‌ها را ندارد و نمی‌خواهد به این جنگ دخیل شود. می‌گویند شاید به دره‌ی صوفک به‌پیش قوم‌هایش رفته باشد. خدا می‌داند؟ او مانند گربه، هفت جان دارد. شاید یک روزی باز سر و کله‌اش با نفرهای تازه دم پیدا شود. از همین خاطر آمده‌ام تا نیمروزی را ببرم و رخصت کنم. خوب است که برود. حیدرخان! باور کن که این جوان کم سن و شرم‌روی، فرشته است. قلب پاک و اخلاق نیکوی او مرا گرویده‌اش کرده است. آن شبی که جمعه بولاغ او را در مهمانخانه هُل داد و افتاد و بینی‌اش خون شد، هیچ‌گاهی از یادم نمی‌رود. هر شب او را به خواب می‌بینم، تا می‌افتد و برمی‌خیزد، وحشت‌زده فریاد می‌زنم و به‌هوا پرت می‌شوم. منصور ظالم آن شب وقتی به کمرسبز آمد و نفرهایش را در دیگ‌ها دید، رفت و ماشین برق را به راکت بست و تمام زحمت‌های این بیچاره را به خاک یکسان کرد. دل مردم قریه‌ی ما را شکستاند. عاشقانه با این بچه شانه داده بودند، اما منصور...

حیدر که رو به‌روی محسن نشسته بود و چشم به‌راه آن‌طرف رودخانه دوخته بود، حرف ارباب محسن را قطع کرد و گفت:

- آمد. نیمروزی آمد.

محسن رو گشتاند و به‌پشت سر نگاه کرد. پرویز می‌دوید. نمی‌دوید انگار می‌پرید. گویی پدر و برادرش را باز یافته است، چنان سرعت گرفته بود که محسن و کمال هر دو هراسان از جای‌شان برخاستند و نگران افتادنش شدند. و تا به آن‌ها رسید مانند کبوتری که پر و بال می‌گشاید، دست‌هایش را گشود و ابتدا خودش را به آغوش محسن انداخت و گریست. صورت و گردن او را بوسید و بویید و ارباب او را بوسید. کمال خودش را به درخت تکیه داد و اشک در

چشم‌هایش حلقه زد. دلش برای پرویز کباب و برای برادرش آب شد. پرویز به‌سوی او آمد و به چشم‌هایش نگاه کرد و هق زد:

- کاکا کمال... اگر امروز نمی‌آمدی، می‌مردم...

کمال چیزی نگفت. او را به آغوش گرفت و بوسه بر مویش زد:

- می‌آمدم و آمدم... هیچ وقتی فراموش ما نمی‌شوی. به‌زیر خاک هم که باشیم تو را فراموش نمی‌کنیم. تو کسی نیستی که فراموش شوی. برویم... برای بردنت آمدیم...

کمال این را گفت و رو به حیدر کرد:

- حیدرخان! یک اسب قرض بده! فردا برمی‌گرانم...

حیدر که با تمامی سنگدلی‌اش تحت تاثیر قرار گرفته بود، تکانی خورد و بدون این‌که چیزی بگوید به‌سوی خانه‌اش رفت و لحظه‌هایی بعد لجام اسبی را گرفته، آورد:

- بگیر کمال‌خان! گریه‌های شما، دل مرا هم نازک کرد. به‌خیر بروید!

کمال لجام اسب را از حیدر ستاند و به‌دست پرویز داد.

- بالا شو پرویز! وقت تنگ است.

پرویز سر اسب بالا شد و بعد از این‌که محسن و کمال با حیدر خدا حافظی کردند، گفت:

- حیدرخان! باید بروم. از مهماننوازی‌ات تشکر! فراموش نمی‌کنم. به جبارخان هم سلام برسان. به امان خدا باشی!

ارباب محسن هی گفت و کمال و پرویز هی گفتند و به‌محض این‌که از خم کوه پیچیدند و درخت‌های سپیدار را پشت سر گذاشتند، محسن که پیشاپیش بود، اسبش را تاخت. پرویز خودش را بر روی زین چسپاند و لجام را محکم در میان دست‌هایش فشرد. دلش می‌خواست

آرام بروند تا برای گفت‌وگو مجالی باشد، اما مثل این‌که فرصتی برای قرار یافتن دل بی‌قرار او نبود. هیچ وقتی در محسن و کمال چنین شتابی در تاختن ندیده بود. پس دلیلی در پشت این شتاب است. پس این عجله، سببی دارد.

سه سوار در خطه‌ی باریک راه که برابر با رودخانه می‌پیچید، راسته می‌شد، پست می‌شد و بلند می‌شد، می‌تاختند. گویی مسابقه‌ی آب و آدم بود. رودخانه موج می‌زد و سر بر سنگ و خرسنگ می‌زد و به راست و چپ می‌پیچید و به پیش می‌رفت و سوارها می‌رفتند و تا آب پا نگه می‌داشت و آرام می‌شد تا از سدی بگذرد و دو باره سر بردارد و بتازد، اسب‌ها سر به بلندی می‌بردند و به‌محض این‌که آن‌را طی می‌کردند دو باره ریتم تاختن شان‌را از سر می‌گرفتند. پرویز که هر لحظه نگرانی‌اش از این تاختن بیشتر می‌شد، چند قمچین محکم به اسب زد و خود را به کمال رساند. کمال که شاخه‌ی دستار به دور گردن و دهنش پیچیده بود و همه حواسش به تاختن بود به او نگاه کرد، لجام اسبش را کشید و از سرعتش کاست. شاخه‌ی دستارش را کنار زد و پرسید:

- پرویز! چیزی می‌گفتی؟

پرویز دل به دریا زد:

- ها کاکا کمال! می‌خواستم بپرسم خانواده همه خوبند. تهمینه خوب است؟ در کمرسبز خیریتی است؟

کمال خندید:

- هم خوب هستند و هم نیستند. قدری دیگر حوصله کن، می‌دانی. و حال خودت را خوب محکم بگیر که کاکا محسنت می‌خواهد راه دور و دراز را کوتاه کند.

او این را گفت و هی کرد. یک‌بار دیگر مسابقه از سر گرفته شد و دیری نگذشت که دو راهی از راه رسید. می‌خواست آب به‌سویی برود و سوارها به‌سویی. انگار در وقت جدا شدن راه و آب، موج‌ها با نعره‌ی شان تا دیدار دو باره در بازار چغچران بدرود می‌گفتند. صدای گام‌های سنگین اسب‌ها و سمفونی آب در شرف جدا شدن بود و جدا شد. راه به‌سویی پیچید و آب به‌سویی. تک نوازی آغاز شد.

بازار چغچران مانند همیشه شلوغ بود. بساطی‌ها و دست‌فروش‌ها داد و بی‌داد داشتند و رستورانت‌ها هر کدام نغمه‌ای پخش می‌کردند. از راهی که به‌سوی کمرسبز می‌رفت، گذشته بودند و دل پرویز مانند مرغی در قفس، خودش را به سینه زده بود. پس مرا می‌خواهند رخصت کنند که این‌گونه پر شتاب تاختند. خواستند تا دیر نشده به موترها برسند. پس دیگر دیداری با تهمینه نیست. نه، من به نیمروز نمی‌روم. به هیچ جایی نمی‌روم. همین‌جا خود را به رودخانه‌ی چغچران غرق می‌کنم. نه، نمی‌روم. خود را می‌کشم و بدون تهمینه به‌جایی نمی‌روم. اگر کارم را تمام نکردم و مزدی نگرفتم، نمی‌خواهم دلم از این‌جا بی‌مزد برود. سینه‌ام را همین‌جا پاره می‌کنم و از ارباب محسن می‌خواهم که دلم را برای تهمینه ببرد. از او می‌خواهم برایش بگوید که پرویز ناکام را به‌یاد داشته باشد. تهمینه تو رفتی و زن منصور شدی؟ تو را منصور برد؟ رفتی و کنیز شدی؟ چشم‌هایت پر اشک است؟ گریه می‌کنی؟ مویه می‌کنی؟

پرویز دیگر نه صدایی می‌شنید، نه کسی و نه جایی را می‌دید. به‌پای سماواری ماما عباس رسیده بودند. محسن و کمال از اسب‌های شان پایین شده بودند و با خلیفه عباس مانده نباشی کرده بودند، اما پرویز همچنان بر سر اسب بود. کمال به او نگاهی کرد و نزدیک

رفت. لجام اسب را گرفت و گفت:

- پرویزخان! پایین شو، رسیدیم.

پرویز تکانی خورد، به او نگاه کرد و بی‌رمق از اسب پایین شد. کمال اسب‌ها را عقب سماواری برد و برگشت:

- پرویز چرا ایستاده‌ای؟ برو بالا شو و بر تخت سماواری بنشین. پیاله‌ی چایی بخور!

پرویز بر تخت سماواری بالا شد و کمال با فرمایش سه چای سبز به‌سوی موترها رفت. تا ماما عباس پیر چای دم کرد و در مقابل محسن و پرویز گذاشت، کمال برگشت و گفت:

- سیت پیش‌روی یک موتر«فرانگوچ» را گرفتم. تا نیم ساعت دیگر حرکت می‌کند. برایش گفتم که ما این‌جا نشسته‌ایم. وقت حرکت می‌آید و پرویز را برمی‌دارد.

پرویز با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، گفت:

- پس مرا رخصت می‌کنید و از خود می‌رانید!

کمال خندید. بر سر تخت بالا شد و رو به‌رویش نشست. با خونسردی پیاله‌ها را چای ریخت. ابتدا پیاله‌ای پیش برادرش گذاشت، بعد به مقابل پرویز و سپس آرام گفت:

- نه خدا نکند. تو را نه رخصت می‌کنیم و نه از خود می‌رانیم. تو را به ولایت و خانه‌ات روان می‌کنیم.

پرویز با قهر گفت:

- من نه ولایتی دارم و نه خانه‌ای. همین‌جا می‌مانم و همین‌جا می‌میرم.

محسن که می‌دید جوان دیگر تاب و توانش را از دست می‌دهد به آهستگی به برادرش گفت:

- برایش بگو و او را از زجر کشیدن خلاص کن!

پرویز به‌لرزه افتاد و ناگهان قفل زبانش شکست:

- اگر تهمینه را کاری شده است، بهتر است نگویید. همین‌جا سکته می‌کنم.

- نه، سکته نکن! بگیر دست‌های کاکا محسنت را ببوس!

پرویز که به‌حیرت افتاده بود من من کرد:

- می‌بوسم... صد بار می‌بوسم... کاکا محسنم را...

کمال حرف او را قطع کرد:

- خوب بگیر ببوس. معطل نکن!

پرویز همان‌طوری که در کنار محسن نشسته بود، دست او را گرفت و به‌نرمی بوسید. محسن دستی به‌سر او کشید و گفت:

- خوشبخت باشی پسرم. عمرت دراز باشد.

پرویز با بوسیدن دست محسن به کمال نگاه کرد، انگار می‌خواست بگوید خوب بوسیدم، بعد چه؟

کمال با کلمه‌های شمرده‌ای گفت:

- لالا! از آن‌جایی که فامیل پرویز در چغچران نیست، من وکیل او هستم و از تو دست تهمینه را برایش طلب می‌کنم. آیا او را به دامادی‌ات قبول داری؟

گوش‌های پرویز انگار عوضی شنیده باشد، با حیرت به آن‌ها نگاه کرد. باورش نمی‌شد که این کلمه‌های جادویی از زبان کمال خارج شده باشد. ارباب محسن گفت:

- خدا هر دو را به‌پای هم پیر کند و خوشبخت داشته باشد. قبول دارم.

پرویز ناگهان به‌لرزه افتاد و دلش واریخت. فکر کرد خواب می‌بیند. فکر کرد بعد از این همه کابوس، دچار توهم شده است. باورش نمی‌شد چیزهایی که شنیده است، واقعیت داشته باشد.

- مبارک باشد!

صدای کمال بود که برایش مبارکی می‌داد. محسن هم گفته بود که او را به دامادی‌اش قبول دارد. پس تهمینه زنده است. پس تهمینه نصیب کفتار نشده است. پس تهمینه زنش می‌شود. پرویز ناگهان از جایش پرید و دوباره دست‌های محسن را بوسید. بوسید و گریه کرد. این‌بار اشک خوشی ریخت. کمال نزدیک رفت و او را از روی دست‌های محسن بالا کرد:

- بیا مرد خدا! بیا که من هم تو را ببوسم.

و او خودش را در آغوش کمال انداخت و هق زد:

- کاکا کمال می‌مردم... از دست می‌رفتم... این‌جا کجاست؟ چرا در این‌جا این همه بدبختی است؟

- هنوز کم دیدی... ما سی سال است که در این آتش می‌سوزیم. تو از حاشیه به‌عمق آمدی؛ این‌جا عمق جهنم است... شکر که زنده هستی. خدا تو را خوشبخت داشته باشد.

پرویز اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- پس اگر مرا به دامادی خود قبول کردید، چرا به نیمروز روانم می‌کنید؟

- چون نامزدت آن‌جاست. تو برو! ما هم آمادگی گرفته، می‌آییم و عروسی‌ات را همان‌جا می‌کنیم.

باور پرویز نشد:

- کاکا کمال شوخی نکن!

- نه، شوخی نمی‌کنم. عثمان رفیقت هم آن‌جاست. آن‌شب که جبار آمد و عروسی خود خوانده‌ای منصور را برهم زد، عثمان هم همرایش بود. او به کار آن‌ها غرض نداشت. آمد و با ما گپ زد و گفت که تهمینه را برمی‌دارد و به نیمروز می‌برد. ما اول ترسیدیم و موافقت

نکردیـم، اما او گفت که اگـر موافقت نکنید منصور می‌آید و دختر را به‌زور می‌برد و آن وقت دیگر سـر و کله زدن و گریستن فایده ندارد. نقشه‌اش را که با ما در میان گذاشت، اندکی امیدوار شدیم. دیگر راه و چاره‌ای نداشتیم، قبول کردیم. تا عثمان نیامده بود، همه‌ی ما آمادگی به کشـتن و کشته شدن گرفته بودیم. حاضر نبودیم دخترک ما را گرگ ببرد. می‌خواسـتیم سر بدهیم، اما تهمینه‌ی خود را به کس ندهیم. آمدن عثمان و نقشه‌ی او برای تاریکخانه‌ی دل‌های ما روزنه‌ای شد. از تهمینه خواستیم که با او برود، اما او حاضر به‌رفتن نبود. می‌گفت که بدون ما به‌هیچ جایی نمی‌رود. من قهر و غضب برادرم را در آن شب دیدم. مانند شـیر غرید، به‌سـر تهمینه لنگی پیچید و او را بر اسب نشاند و به عثمان گفـت کـه هی کند و برود. آن‌ها رفتند. از ترس منصور راه به بی‌راهه بردند و به سـختی خود را به این‌جا، به بازار چغچران رسـاندند و صبح وقت به موترها نشسـتند و به نیمروز رفتند. دیروز عثمان تلیفون کرد و همه چیز را قصه کرد. حالا در خانه‌ی کاکای تو هسـتند. باقی قصه را وقتـی رفتی از زبان خود آن‌ها خواهی شـنید. رفیقت خیلی مرد بود. رفیقـی به این خوبی نخواهی یافت. او گفت که وقت فرار، شـعله‌های قلعه‌ی منصور را دیده است و می‌داند که تو دیگر آزاد هستی. حالا برو! برو که همه منتظر تو هستند. روزهای سخت و دشوار این‌جا را فراموش کن! برو که عثمان منتظر توست تا چنگ به دوتار بزند...

موتر فرانکوچ از جاده دوری زد و در کنار سماواری توقف کرد. راننده صدا زد:

- حرکت است؛ به‌خیر!

محسـن و کمال به‌پا خاسـتند. پرویز به‌عجله پیاله‌ی چایش را که دیگر سرد شده بود، سر کشید و از جایش برخاست و به‌دنبال آن‌ها از تخت سماواری پایین شد. یک‌بار دیگر دست محسن را بوسید.

- پرویز! فرزند جمیله را به تو بخشیده‌ام، مواظب او باشی!
- هستم کاکا محسن! قدر او را من بیشتر از هر کسی می‌دانم.
او این را گفت و به‌سوی کمال رفت. این بار کمال نگذاشت دست‌هایش را ببوسد.
- به کاکایت سلام برسان و بگو که کمرش را برای یک اتن جانانه بسته کند.
- منتظر شما هستم. زود بیایید!
- می‌آییم، می‌آییم. زود می‌آییم. بکس لباس تو را هم با خود می‌آوریم. سفر خوش!
پرویز در موتر نشست و تا نشست موتر به‌راه افتاد، اما کمال به‌عجله به شیشه زد و راننده موتر را واپس نگهداشت. پرویز شیشه را پایین کشید و پرسید:
- کاکاکمال! چیزی را فراموش کردی؟
کمال دست به جیب برد، دستمالش را بیرون کرد، از لابلای آن قروتی را برداشت و گفت:
بگیر برای گربه‌ی قروت‌خور ببر! تا این قروت را در زیر دندان‌هایش بساید، ما هم می‌رسیم.

#